مثنویاتِ فانی

ملا محمد محسن فانی کشمیری

باهتمام

دکتر سید امیر حسن عابدی

جموں اینڈ کشمیر
اکیڈمی آف آرٹس، کلچر اینڈ لنگویجز۔ سری نگر

۱۹۶۴ع

مثنویاتِ
فانی کشمیری

باہتمام

ڈاکٹر سیّد امیر حسن عابدی

جموں اینڈ کشمیر
اکیڈمی آف آرٹس، کلچر اینڈ لنگویجز۔ سری نگر
۱۹۶۴ء

ناشر : سیکرٹری اکادمی

بارِ اول : ۱۹۶۴ میلادی

تعدادِ اشاعت : ۵۰۰

ہدیہ : ۱۲ روپیہ



(کوہ نور پریس، دہلی)

فهرست

۱- دیباچه — دکتر سید امیر حسن عابدی — ۵ — ۳۰

۲- فهرست مآخذ — ۳۱ — ۳۳

۳- نشانه های اختصاری نسخه های خطی — ۳۴

۴- مثنوی "ناز و نیاز" — ۳۵ — ۱۴۶

۵- مثنوی "میخانه" — ۱۴۷ — ۲۱۸

۶- مثنوی "مصدر الآثار" — ۲۱۹ — ۳۲۲

۷- مثنوی "هفت اختر" — ۳۲۳ — ۴۷۸



دیباچه

ملا شیخ محمد محسن متخلص به فانی شاگرد ملا یعقوب صرفی[1] و ملا واصب و استاد غنی کشمیری[2] و سالم کشمیری[3] می باشد. وی نیز مرید شیخ محب الله اله آبادی[4] و از درباریان شاهزاده داراشکوه[5] بوده است. در تعریف داراشکوه و مرشد خود می سراید:-

فانی که سجده در دارا شکوه کرد — دیگر سرش فرود به هر در نمی شود

هفت گردون خلوتی از خانقاه پیر ماست — از گدا تا شه مرید پیر عالمگیر ماست

مؤلف مرآة الخیال می نویسد: "فاضل متبحر و صاحب جاه و پاکیزه روزگار خوش گو و خوش صحبت بوده[6]" و صاحب ریاض الافکار می گوید: "خیلی سخن رس و خوش تقریر بود و صحبتش را در کشمیر رشک افزای گل و گلزار می توان انگاشت[7]." مؤلف نتائج الافکار می نویسد: "گنجینهٔ فنون نکته دانی شیخ محسن فانی ... از اعیان کشمیر است و در فضل و کمال بی نظیر[8]" و صاحب صبح گلشن می گوید: "از خوش نوایان خطهٔ دل پذیر کشمیر و در تلامذهٔ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقد النظیر بود. ملا طاهر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود را پیش نظر اصلاحش می کشیدند و بطفیل

---

[1] متوفی بسال ۱۰۱۳ هجری / ۱۶۰۵ میلادی [2] متوفی به سال ۱۰۷۹ هجری / ۱۶۶۸ - ۹ میلادی
[3] متوفی به سال ۱۱۱۹ هجری یا ۱۱۳۰ هجری / ۱۷۰۷ - ۸ میلادی یا ۱۷۱۷ - ۱۸ میلادی
[4] " ۱۰۵۸ هجری / ۱۶۴۸ - ۴۹ میلادی [5] ۱۰۲۴ هجری — ۱۰۶۹ هجری / ۱۶۱۵ میلادی — ۱۶۵۹ میلادی
[6] ص ۱۶۶ [7] ورق ۹۴ [8] ص ۱۴۵

شاگردی وی در سخن سرائی برتبهٔ اُستادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت[1]"
مؤلف کلمات الشعرا می گوید: "خُود را از موحّدان میگرفت و از اکابر کشمیر صوفی مشرب بُود[2]"
وصاحب مجمع النقائس می نویسید: "در فضل و کمال و شعر شاگرد مُلا صرفی ... است خیل اهلِ کمال
از دامن تربیت او برخاسته اند[3]"

می گویند که در اوائل زندگانی خود فانی در خدمت نذر محمد خان[4] حاکم بلخ بوده، اما بعداً در خدمتِ
شاه جهان[5] وارد شد و بمنصب صدارت فائز گردید. نیز گفته می شود که وقتی که مُراد بخش[6] نذر محمد
را شکست داد در کتاب خانهٔ او نسخه ای از دیوانِ فانی پیدا شد که دارای قصیده ها در مدحِ
نذر محمد بود و لهذا فانی از خدمت معزول شد، اما اجازهٔ دریافت کردن حقوق تقاعد را داشت.
بعد از معزول شُدن فانی در کشمیر زندگانی باز نشسته ای می گذرانید:-

فانی آخر منزوی در گوشهٔ کشمیر شُد　　گرچه جائی بهتر از شاه جهان آباد نیست

در کشمیر فانی وقت خُود را در درس و تدریس صرف میکرد و اعیان شهر مرتب نزد وی میرفتند-
اسم منزل فانی "حوضِ خاص" بود.

وقتیکه ظفر خان احسن[7] بسمت استاندار به کشمیر رفت فانی خیلی خوشحال گردید:-

بهار گلشن کشمیر باز رنگین شُد　　که ابرِ فیض ظفر خان کامگار آمد

اما بعداً بین آنها مخالفت پیدا شد- فانی عاشق دختر رقاصی بُود که ظفر خان هم او را دوست
میداشت- وقتیکه او به ظفر خان توجهی نه کرد، او فانی و نجی هر دو را هجو کرد:-

خفته را بیدار سازد باد دامان نجی　　مرده را در جنبش آرد بوی انبان نجی
للّه الحمد فیض نجی شد شمله و دستار شیخ　　رشتهٔ تدبیر او شد باد تنبان نجی

فانی نیز بنوبتِ خُود اشعار هجائی درباره ظفر خان نوشت:-

---

[1] ص ۳۰۸　[2] ص ۸۵　[3] ورق ۳۰۷　[4] متوفی به سال ۱۰۶۰-۶۱ هـ/۱۶۵۰ میلادی
[5] ۱۰۳۷-۱۰۶۸ هجری/۱۶۲۸-۱۶۵۸ میلادی　[6] متوفی به سال ۱۰۷۲ هجری/۱۶۶۲ میلادی
[7] ظفر خان احسن (متوفی به سال ۱۰۷۳ هجری/۵۳-۱۶۵۲ میلادی) "به ... نزاهت باغ و بستان و چمن سرائی و گلشن آرائی پرداخت ... اقسام ریاحین ... طبیعه ... ساخت" تاریخ کشمیر عاجز

گو ظفرخان داغ شو امشب که فانی این غزل
در اله آباد پیش قدر دانی خوانده است

گفته می شود که فانی مجبور شد که کشمیر را ترک نموده در دهلی پناه ببرد۔
فانی عشق زیادی به کشمیر داشت :۔

در بهار گلشن کشمیر فانی هر طرف   جز شراب ناب شمع مجلس احباب نیست

و در مقابل آن آب و هوای هند موافق طبع او نبود :۔

در کتابتهای کشمیر از زبان آه سرد   شکوه ها از کوی هندوستان می باید شنید

فانی از بخت سیاهت شده در هند وطن   ورنه جای تو بجز گوشهٔ کشمیر نبود

هوای برشگال هند خوش آمد مرا لیکن   نسیم نو بهار کابل و کشمیر می باید

از معاصرین فانی ملا مفید بلخی او را هجو کرده است۔
فانی به شراب و تریاک معتاد بود :۔

کم ز جام باده نبود هر گلی از کوکنار   زیبد ار امسال فانی کار افیون می کند

و بالآخره در سال ۱۰۸۱ هجری/ ۷۱ – ۱۶۷۰ میلادی ازین جهان فانی درگذشت۔
میگویند دیوان فانی دارای بین پنج هزار و هفت هزار شعر می باشد۔ کلیات فانی بشرح ذیل است :۔

مثنوی	۴ عدد	۷۳۶۶ بیت
غزل		۵۲۶۵ شعر
قصیده	۵ عدد	۱۶۸ شعر
رباعی	۱۶۶ عدد	

باین ترتیب تمام اشعار فانی به ۱۳۱۳۱ عدد بالغ می شود۔ ممکن است با مطالعهٔ دقیق نسخه های خطی دیگر عدد این ابیات کمی بیشتر گردد۔

ناز و نیاز

نخستین مثنوی فانی "ناز و نیاز" (۹۲۸ بیت) است که دارای یک داستان عشقی و تاریخی می باشد و بدین نحو آغاز میگردد :-

الٰهی آتش عشقی بر افروز | که باشد همچو داغ لاله دلسوز

بعداً شاعر می گوید :-

زلیخا را بیوسف نامزد ساخت | باین آهنگ ساز عشق بنواخت
ز روی حسنِ لیلیٰ پرده برداشت | نوای عشق از قدش بر افراشت
بفرهاد از لب شیرین سخن کرد | به نل هم جلوه از حسنِ دمن کرد
به محمود از ایاز آورده پیغام | که گشت از عشقِ او بی صبر آرام

قبل از آغاز حکایت شاعر از هند و عرفا گرامی آن تمجید میکند :-

سوادِ هند خاک عشق خیز است | که آنجا آفتاب حسن تیز است
جهان را نور از هندوستان است | سوادش مردم چشم جهان است
دلم شد روشن از حسنِ سیه فام | عجب کز کفر دیدم نورِ اسلام
که بود استادِ من خوش طبع و زیرک | نظام الدین محمد شیخ میرک
ز اهلِ فضل غیر از آن حق آگاه | نگفته درس کس در مجلس شاه
همین بس عز و شان او که گویند | همه شهزاده ها شاگرد او یند
میان اهلِ دانش باشکوه است | که یک شاگرد او داراشکوه است
بلاهور از دم گرم میان سیر | هوا دارد لسان شعله تاثیر
شود از سوزِ خسرو گر دلِ آگاه | کند روشن چراغ دهلی از آه
در اجمیر از معین الدین چشتی | روان در بحر عرفان است کشتی
چو هر شهری ز هندم یاد آمد | بیادِ من اله آباد آمد
درو شیخی محب الله نام است | که مشهور جهان از فیض عام است

داستان

در زمان سلطنت اکبر[۱] مرد جوانی باسم سید موسیٰ از کالپی به فتح پور سیکری آمد و ده سال محترمانه در دربار اکبر بود۔

برای امتحان بخت و اقبال   بخدمت صرف کرد از عمر ده سال

بعداً روزی موسیٰ دختر زرگری باسم موهنی را در خواب دید و شیفتهٔ جمال او گردید:۔

شبی آمد بخوابش ماهروئی   چو شب برهم پریشان کرده موئی
چو مهر و مه بیکدیگر رسیدند   بهم از چشم مست افسون دمیدند
نهادم تا براه دلبری گام   برآوردم باسم موهنی نام

وقتیکه اکبر حال او شنید او را طلب کرد و ابوالفضل[۲] برای احضار وی نامه نوشت:۔

وزیر اعظم شه شیخ ابوالفضل   که در فهم و فراست بود بوالفضل
بسید نامهٔ عظمی فرستاد   که شاهنشاه کرد امشب ترا یاد
بحکم شاه موسیٰ باکبرآباد فرستاده شد۔

موسیٰ در خیابانها و کوچه های اکبرآباد سرگردان شد تا بخانه ای رسید که محبوبه او در آن منزل داشت:۔

نگاهی بر در و دیوار میکرد۔ تماشای سرای یار میکرد

برای دیدار معشوق موسیٰ خود را در لباس گلفروش در آورد:۔

بقصد دیدن آن سرو آزاد   برسم گلفروشان کرد فریاد

و بدینوسیله او داخل منزل موهنی شد و سه شب آنجا مخفیانه گذرانید:۔

گل و بلبل بیکدیگر رسیدند   گلی از گلشن دیدار چیدند
سه روز و شب بکوی یار گردید   مقیم سایهٔ دیوار گردید

بعد از سه روز موسیٰ خانه ای اجاره کرد و محبوبهٔ خود را بآنجا برد:۔

---

[۱] ۹۶۳ــــ ۱۰۱۴ هجری/ ۱۵۵۶ــــ ۱۶۰۵ میلادی

[۲] ۹۵۸ هجری/ ۱۵۵۵ میلادی ــــ ۱۰۱۱ هجری/ ۱۶۰۲ میلادی

ز منزل روسوی بازار کردند　　وداع آن در و دیوار کردند
در آن خانه را آن بجیر کردند　　بهم دیوانه ها تدبیر کردند
در عیش و طرب را بانه کردند　　بهم ناز و نیاز آغاز کردند

وقتیکه خویشاوندان موهنی او را پیدا نکردند نقشه ریختند که موسی را بکشند۔ از
دیدن نقشهٔ وحشت ناک آنها موهنی بخانه برگشت و طوری نشان داد که دیوانه شده است
موسی بچادر سلطنتی برگشت و موهنی هم از اکبرآباد همراه شاعری بنام قاضی جمال ک
رفیق موسی بود رفت۔ اما در راه خویشاوندانش او را گرفتند و محبوس کردند:۔

پی دفع جنون تدبیر کردند　　بپای آن صنم زنجیر کردند

موسی نتوانست جدائی را تحمل کند و سپس وی سه مرتبه شعر ذیل را ادا کر
جان سپرد:۔

دلم صد جان ز عشق دلستان یافت۔ ازین به دلستانی کی توان یافت

جنازهٔ موسی از طرف خانهٔ موهنی رد شد و او گریه کنان از بام افتاد و بالآخره او هم
در گذشت۔

فانی عقیده داشت که این مثنوی هدیهٔ گران بهائی است برای ایران، توران و اصف
وعنایت خان آشنا[1]، رفیع[2] و صائب[3] را یاد کرده است:۔

قبولش گر کنند این شعر فهمان　　شود مشهور در ایران و توران
در اندک فرصتی از سرمهٔ آن　　کند روشن سواد خود صفاهان
کنون خواهم که از عین عنایت　　عنایت خان به بیند این حکایت
رفیعش گر دهد جا در کف خویش　　رود چون ساغری کار او پیش

---

[1] متوفی بسال ۱۰۸۱ هجری/۷۱-۱۶۷۰ میلادی
[2] میرزا حسن بیگ رفیع متوفی بسال ۱۱۰۰ هجری/۸۹-۱۶۸۸ میلادی
[3] متوفی بسال ۱۰۸۸ هجری/۷۸-۱۶۷۷ میلادی

بصائب ہم دعائی می رساند که قدر این دعا او نیک داند

ابیات ذیل اسم و سال تصنیف این مثنوی را بیان میکند :-

زِ حسن و عشق از لبس یافت اتمام۔ بود ناز و نیاز این نامه را نام

بگوشم گفت هاتف از عنایت ۔ رقم زد کلک فانی این حکایت

ملا عبد القادر بدایونی[1] بحدی ازین داستان عشقی متاثر بود که آنرا بطور مفصل بیان کرده است۔ نیز گفتهٔ وی دارای جزئیاتی است که در مثنوی "ناز و نیاز" دیده نمی شود۔ بنا برین در اینجا عین عبارت او را نقل کرده می شود :-

"و از عجائب امور که درین سال [۹۷۶ هجری/ ۶۶- ۱۵۶۵ میلادی] واقع شد قضیهٔ وفات سید موسیٰ ولد سید مکری (یا بکری یا بکسری) گرمسیری است از اعیان سادات کالپی از دیار هند۔ مجملاً آنکه سید موسیٰ در ملازمت شاهنشاهی بوده از قضا در آگره برهند وزن زرگری موهنی نام که در حسن چون زر خالص عیار بود شیفته گشت و کمند نظر پاک او معشوق را جذب کرد و رابطهٔ تعلق و تعشق از جانبین استحکام گرفت ......

"و چون لشکر کشی زیتهنبور شد سید موسیٰ تخلف ورزیده و اندرون قلعه آگره خانهٔ در جوار محبوب بکنار آب جمن نزدیک بمیر سید جلال متوکل گرفت و کارش بجنون کشید و یک دو مرتبه او را محبوب بغران معتمد خویش از خانه اش بر آورد و هر نوبت یا بدست عسسان یا بدست زرگران قبیلهٔ وی افتاد ......

و مدت دو سال و چهار ماه گذشت و درین فرصت گاه گاهی از دور بنگاهی قانع بودند تا شبی سید موسیٰ باشارت آن کمند افگن کمندی .... بر بام موهنی انداخت و چون رسن بازان بر آمد

---

[1] وفات : ع ۱۰۰۴ هجری / ۱۵۹۶ میلادی

و با یکدیگر صحبت بعفت گذرانیدند چنانچه مثنوی دلفریب نام که سید شاهی برادر سید موسی گفت اشعار بدان معنی میکند:-

هر چند هوای دل زدی جوش | میکرد حیا نداکه خاموش
در پیش نظر زلال حیوان | یکدم نه مجال خوردن آن
دلها ز کمال تشنگی گرم | لبها شده مهر بسته از شرم
یک خانهٔ خلوت و دو مشتاق | دلها شده جفت مانده تن طاق
مانند دو غنچهٔ دل افروز | در بازی طاق و جفت تا روز
این است بنزد ما محبت | کز دل ببرد خیال شهوت
چون دل ز هوای نفس میرد | کی عشق دران قرار گیرد
نبود بجهان بی سر و پای | جز در دل پاک عشق را جای
عشق است انیس جان پاکان | عشق است رفیق درد ناکان
القصه بصد لطافت و ناز | بگشاده هزار دفتر راز
دیدند قریب چون سحر را | کردند وداع یکدگر را

و در وقت وداع قرار چنان یافت که معشوق از بستر خواب برخاسته خان ومان وداع کرده واز سر ننگ و ناموس گذشته همراه عاشق روان شود ... و گفت:-

کای عاشق صادق وفا کیش | من با تو موافقم میندیش
عهدیکه نخست با تو بستم | آن عهد یکی است تا که هستم
برخیز که فکر خود نمائیم | وز بام دگر فرود آئیم
تا آنکه نگشته است آگاه | وز دیده رویم تا سحرگاه

و ازان محله بسرعت از باد و تعجیل از آب استعارت کرده روانه گردیده در کاشانهٔ آشنائی معتمد علیه تا سه روز مختفی ماندند و خویشان نازنین خانهٔ سید موسی را حلقه وار در میان گرفته بنیاد دعوی و خصومت نهادند و سید شاهی برادر خورد سید

مشارٌ الیه کہ بہ فقیر نسبت محبت صادق دارد و این قصہ را اول تا آخر در مثنوی نظم کردہ و بعضی ابیاتش بالا مذکور شد جداها می داد و بعل ولیت می گذرانید و آن دلبر ازان معرکہ خبردار گشتہ و دلش لبسید موسلی سوختہ کہ مبادا از حاکم ضرری باد رسد و آن دلدادہ را بضرورت رخصت داد و بوعدۂ وصل باز امیدوار ساخت وخود از ترس خال بدنامی کہ برچہرۂ او نشنید بازگشتہ بخانہ رفت و بہانہ آورد و گفت کہ بفلان شب کہ خواب در دیدۂ من جا گرم کرد شخصی بآن چنان شکل دلربای کہ کسی در خواب ہم مثل آن نہ بیند دست مرا گرفت تا از عالم مثال بعالم خیال در آمدم و آن خواب بہ بیداری مبدل شد و آن نازنین را عیان دیدم کہ تاجی مکلل از جواہر بر سر و دو شہپری از نور در بر دارد و برمن چون جادو زدہا افسونی خواندہ حیران طلعت خویش گردانیدہ و بر پر و بال خویش گرفتہ بشہری برد کہ تعریف آن مگر در افسانہا شنیدہ باشید و در قصری رفیع و منیع پر از عجائب و غرائب گوناگون و در ہر گوشہ اش خیل خیل پری نژادان آرام گرفتہ :-

ہر چند کہ آن مقام دلخواہ	بودہ بخدا بسی طربگاہ
وان جملہ بتان حورزادہ	بودند بخد مثم ستارہ
لیکن ز فراق دوستانم	آرام نمی گرفت جانم
می مردم از اشتیاق مادر	میسوختم از غم برادر
ہر لحظہ درین تن بلاکش	ہجر پدرم ہمی زد آتش
با گریۂ زار و آہ جان سوز	چون رفت دران مقام سہ روز
دیدند ہمہ کہ بس خرابم	بسیار ز غم در اضطرابم
آگاہ شدند از ملالم	کردند ترحمی بحالم

ز انسان که مرا بخانه بردند | برده بکسان غمی سپردند
آورده بخانه‌ام رساندند | زان محنت و درد وا رهاندند

هندوان ...... این حیلهٔ جمیله را باور داشتند و اگرچه مصلحت در اخفای آن قضیه بود اما بنا بر غرض روزی چند آن گنج را در حلقهٔ مار آهنین کشیدند و در بالاخانه مقفل و محبوس گردانیدند و سید موسیٰ از فراق بم زور مغلوب الحال شد و رسوائی تخلص آورد و از عقیلهٔ عقل بیکبارگی خلاص یافت ......

"و چون این قصه ...... اشتهار یافت در هر مجلس ازان داستانی و در هر دهانی بیانی بود. دلارام پیغام بدست مشاطه فرستاد که من خود بهزار محنت و رنج عذری و بهانه که زنان را می باشد ساخته از دست و زبان بدگویان فی الجمله خلاص یافتم:-

از طعنهٔ اهل عصر رستم | فارغ ز چنان بلا نشستم
در کوی جنون قدم نهادی | و آن رنج مرا بباد دادی
اکنون هم اگر علاج یابی | امید که رو ازان نتابی
نوعی بکنی که این فسانه | شهرت نکند درین زمانه
یعنی که ز شهر من برآئی | و ز منزل ما کنی جدائی
لیکن ز کسان دوستداری | یک محرم راز خود گذاری
تا حال مرا چنانچه داند | هر روز بتو خبر رساند

و سید موسیٰ بموجب فرمودهٔ او سحری رفته او را بحالی که معلوم است وداع کرد و عزیزاز جانبین بر جاست و محرم رازی را در خدمت او گذاشت و خود بعزم ملازمت راه زینهٔ پور پیش دید همت ساخت ....

"و آن نازنین تاب دوری نیاورده بعد از روزی چند بآن محرم
متفق شده گفت که شبی بصورت گدایان فریاد برآری و من بحیلهٔ چیز دادن از
خانه بدر می آیم و با تو ازین شهر بدر میروم و کنیزکی را که دیدبان او بود در پی کار
فرستاد و روی بفرار نهاد .....

"و استعداد سفر قبل ازان ساخته بودند و سه روز در شهر پنهان بوده
بخاطر جمع بجانب فتحپور و بیانه روانه گردیدند ـ اتفاقاً از آنجا که خدای عز و جل نمی خواست
بیکبار درمیانهٔ راه خویشی از خویشان آن لعبت چون بلای ناگهان پیدا شده
او را که خود مستور و افسانه اش چون روز روشن مشهور بود شناخت و دست در دامنش
محکم زد......

"عسسان پهلوان جمال که دران ایام کوتوال بود رسیدند و غوغای عظیم
برخاسته ـ جمیلهٔ گریخته را بخویشان و گریزاننده را بزندان سپردند تا از شکنجه
بشدت و صعوبت تمام مدت مدید رنجه گشته و بنوعی خلاص یافته ـ خبر این واقعه بلشکر
نزد سید بیچاره آواره بردند و او که از ضعف دوری مانند هلالی و خیالی شده بود
از شنیدن این خبر مایوس گشته دل بمرگ نهاد و اسباب هلاک جمع شد و دانست که مردن
دیگر از برای کدام روز خوش است و گریبان صبوری چاک زده خواست که بآگره آید ـ
برادران مشفق و یاران موافق خواهی نخواهی او را گاهی نصیحت و گاهی بزجر و تهدید
و ملامت و سرزنش نگاه میداشتند تا آنکه اردوی ظفر قرین به مستقر سلطنت رسید
و سید موسی که داغ بود کباب گشت و درین مرتبه هر چند جهد کرد دیدار یارش

ازانکه درجای مستحکم و محفوظ نگاه داشته بودند میسر نشد. درین اثنا قاضی جمالی نام شاعری هندی سیوکن پوری از توابع کالپی را که سید موسی نسبت مصاحبت جانی داشت دل برد سوخت و وقت نماز شامی آن کنج نشین کاشانهٔ عفت را ازان کلبهٔ تاریک برآورده بر توسنی سرکشی.... ردیف خود ساخته براه کنار دریای جون بالا رویه آب روان شد و خویشان زن از عقب و مردم شهر نظاره کنان از پیش فریاد زنان رسیدند و اسپ در جرها و آب کندها که برای جاه و باغ عمارات ساخته بودند چون خر در وحل ماند و چون مهرهٔ نرد در ان ششدر روی گذشتن نداشت و نازنین دلی تنگ آمده خود را بضرورت از خانهٔ زین بر زمین انداخت و قاضی را گفت تو جان خود بسلامت ببر و سلام مرا بآن گرفتار رسان.....

"سید موسی این خبر شنید و درون قلعه آگره بجای که داشت در بر روی خویش بربست و از یاس و حسرت روح او در گداز و جانش چون طایر ملکوتی بپرواز در آمد و از حبس چار دیوار طبیعت رست و از بند دوست و دشمن فارغ شد و در آن حال سه بار این بیت بر زبان راند که :-

از یار دلم هزار حسان یافت
یاری به از و نمی توان یافت

الهی این درد را نصیبهٔ جان من خراب مهجور گردان...... و چون رخت ازین سرای مستعار بدار القرار کشید قالب تهی او را بدست تهی بمنزل بردند تا بگل بسپارند. از مرد و زن عزیو و شیون برخاست - انفاق نعش او را از زیر غرفهٔ آن صنم طرفه گذرانیدند و صنم چون درین نوبت گرفتار شده زنجیری چون گیسوی مسلسل

در پای او انداخته بودند بالای بام از صبح تا شام متحیر و مبهوت ماند. مهر سکوت بر حقهٔ لعل و یاقوت نهاده نظارهٔ جنازه آن شهید عشق می کرد. آخر بی طاقت و بیقرار گشته خود را بهمان حالت نعره زنان ازان طاق بلند انداخت و زنجیر از پا گسست و دیوانه وار سر و پای برهنه اول در محلهٔ آن غریب از دولت وصل بی نصیب رسید و حالش زمان زمان تغیر پذیر شد. گاهی خاموش و گاهی مدهوش سر تحیر بگریبان تفکر کشید و آثار بیماری بر و ظاهر گشت:-

بیدار ز بهر آخرین خواب	چون اشتر عید و گاو قصاب
سیب ذقنش زحال گشته	مانندهٔ سیب سال گشته

مادر و پدر او را بآن حال دیده دست از و بیکبار شسته معذور داشتند....

"و بعد از انکه اختلافی و اختلالی تمام چون نبض اهل سکرات در حرکات و سکناتش پیدا شد دمبدم چون سودائیان باخود در جنگ و در گوشهٔ دل تنگ نشسته بر سینه سنگ میزد و نام سید موسیٰ را ورد زبان و حرز جان ساخته......

خود را بر خاک عاشق پاک زد و جان بجانان سپرد چنانچه سید شاهی صاحب در این مثنوی اشاره بآن میکند که:-

با خوبی او چو عشق شد جمع	پروانه صفت بسوخت آن شمع
کرد از سر شوق و جذبه فریاد	موسیٰ بزبان گرفت و جان داد
در یکنفس آن دو سرور عشق	گشتند شهید خنجر عشق
تا آنکه میان باغ رضوان	باشند بهم ز خلق پنهان

آن هر دو مصاحبان جانی | رفتند ازین جهان فانی
از درد و غم فراق رستند | پنهان ز همه بهم نشستند
ای سیدی این چه حال داری | دل را چه بغم حواله داری
این واقعه را بکن فراموش | در صبر بکوش و باش خاموش

...... اگرچه ...... جای اطناب درین واقعه نبود اما چه توان کرد که سخن عشق بی اختیار عنان قلم از قبضهٔ اقتدار بیرون برد و دراز نفسی واقع شد[1]۔

مؤلف هفت اقلیم نیز از سید شاهی تجید و این داستان را مختصراً بیان نموده است۔ سپس بقرار ذیل شروع می کند:۔

"سید شاهی صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم است و باوجود فضیلت شعری در غایت جودت انشا می نماید ...... آورده اند که سید شاهی را برادری بوده خوکرده محنت و دل دادهٔ محبت .... ناگاه در ره گذری هندوزن بدید هر هفت کرده چون ماه دو هفته:۔

نگاه شرمگینش مایهٔ ناز | نهال قامتش همسایهٔ ناز
بلا پیچی ز زلف نیم تابش | ستم خاری ز گلزار عتابش"

میخانه

مثنوی دوم باسم میخانه (۲۷۳ ابیت) مانند مثنویهای دیگر در زمان پیری شاعر نوشته شده:۔

---

[1] منتخب التواریخ، ج ۲، صفحه ۱۰۹-۱۱۸

بصهبا کنم موی خود را خضاب ● که از وصل هر یک شوم کامیاب
بهنگام پیری جوانی کنم ● چو می در جهان زندگانی کنم

در این مثنوی خانی از باغها، رودخانه ها، نهرها و جاهای با صفای کشمیر ذکر و ستایش کرده است:

گرو برده از سلسبیل آب ڈل ● که رنگین شده از بهار کول
گلش آتش انداخت در آب ڈل ● شد آتش کده روی تالاب ڈل
اگر کس کند سیر باغ نسیم ● نیارد دگر یاد باغ نعیم
اگر سر کنم وصف باغ نشاط ● نگنجد دلم در تن از انبساط
عروس همه باغها شاله مار ● که او در اگر رفته است ڈل در کنار
چو در عیش آباد کردم عبور ● دو بالا طرب شد دو چندان سرور
ازین باغها به بود باغ شاه ● که فرق است از خانه تا خانقاه
بود حوض او حوضهٔ فیل کوه ● سزد گر بود جای داراشکوه
چو کردم ره خانهٔ خویش یاد ● چو کشتی رهم در بهت اوفتاد
چو در باغ ستیم گذار اوفتاد ● عبورم بشهر و دیار اوفتاد
بباغ فتح چند کردم گذر ● که از هند یابم در آنجا خبر
چو بچشمم شود روشن از باغ نور ● اگر صفحهٔ گل نخواهم چه دور
ز یاد قد سرو موزون شوم ● ز هر جلوهٔ بید مجنون شوم
کند تا دعایم بگردون گذار ● دهم دست بیعت بدست چنار

چنار از می شوق لبریز شد • زباد خزان آتشش تیز شد
بر آرم سراز کاپلی وپیاگ • ز چشمم فتد چشمهٔ ویر ناگ
عمارات دلکش درو بی حساب • چو سیماب لرزند از سیم آب
به از چهل ستونش کجا جابود • که بر ملتقای دو دریا بود

درخاتمه شاعر قضات را هجو کرده و سیرت بد آنها را نشان داده است:-

یکی قاضی شهر اسلام شد • که از رشوتش شرع بدنام شد

مصدر الآثار

مثنوی سوم "مصدر الآثار" (۱۶۰۲ بیت) است که در سال ۱۰۶۷ هجری ۵۷-۱۶۵۶ میلادی در بحر مخزن اسرار نظامی نوشته شده است - اسم مثنوی و سال تصنیف آن در ابیات ذیل داده شده است:-

مصدر الآثار ز بس نام اوست • یک اثرش صورت اتمام اوست
بود اثرهاش چو از حد فزون • آمده تاریخ ز نامش برون

مثنوی مزبور با بیت ذیل شروع می شود :-

بسم الله الرحمن الرحیم • تازه نهالیست ز باغ قدیم

شاعر در این مثنوی مثل مثنویهای دیگر خود اول در مدح خدا، رسول، خلفای اربعه و شاهجهان می سراید :-

جعد شب از سلسلهٔ موی کیست • ماه نواز جنبش ابروی کیست
آب بریز این کرهٔ خاک را • خاک نشین کن همه افلاک را

خاک ز فیض قدمت پاک شد • نوبت آرایش افلاک شد
روشنی صبح شب تار ازوست • دیدۀ بخت همه بیدار ازوست

بعداً نظامی، امیر خسرو، جامی، شیخ یعقوب صرفی و شیخ محب الله اله آبادی را مدح میکند۔ در "صحبت" شاعر برای احیاء دل و امانۀ نفس شریر"، "حصول مقام بقا بالله که مقدم است بر فنا فی الله" و "رویت عالم اطلاق در تقید و عالم تقید در اطلاق" از مرشد خود استفاده کرده است۔ فانی معتقد است که راه تصوف از راه شریعت جدا نیست۔ و بنا بر این وی در رعایت مراسم و آداب دین اصرار میکند:۔

راه خدا غیر ره شرع نیست • مسلک آن اصل جز این فرع نیست

"مصدر الآثار" کاملاً مثنوی مذهبی می باشد و روی تفکر اخلاقی نوشته شده است۔ این مثنوی دارای هشت "اثر" است که در آن فضیلت کلمۀ طیبه، نماز، روزه، حج، زکوٰة، توبه، تواضع و توکل بیان شده۔ نیز برای خاطر نشان کردن این فضائل داستانهای کوچک اخلاقی بطور تمثیل داده شده است۔

هفت اختر

مثنوی چهارم "هفت اختر" (۲۵۵۸ بیت) در سال ۱۰۶۸ هجری ۸-۱۶۵۷ میلادی نوشته شده است:۔

چون در وصف هفت دلبر کرد • نام او خامه هفت اختر کرد
گفت در گوش صفحه پنهانی • کرده این نامه را رقم فانی

و چنین آغاز می گردد :-

ای زبان کرده در دهان همه   حمد خود گفته از زبان همه

در ابتدای فانی سه مثنوی را که در مدت سه سال نوشته شده بود نامیده است :-

اول از آسمان عشق مجاز   شده نازل کتاب ناز و نیاز

ثانی آن سه نسخهٔ میخانه   کز میش گشته عقل دیوانه

ثالث آن سه مصدر الآثار   هست بر وزن مخزن اسرار

او در نوشتن این مثنوی هفت شب صرف کرده و آن را بعالمگیر بادشاه اهدا کرده است :-

هفت شب تا سحر درین نامه   هفت افسانه زد رقم خامه

می توان برد فانی این تقویم   بر در پادشاه هفت اقلیم

شاه اورنگ زیب مالک ستان   که بود حکم او چو آب روان

مثنوی مزبور داستان عشق بادشاه ایران با شاهزاده خانم چینی را شرح می دهد، اما در طی داستان چندین نقاط دیگر هم ذکر شده است۔

داستان

یکی از شاهان خوشگل و جوان ایران مائل نبود که ازدواج کند، تا روزی مسافری باو در بارهٔ حسن فوق العادهٔ شاهزاده خانم چینی بنام خورشید گفت :-

یک شب از حسن چین سخن می کرد   زلف شب را پر از شکن می کرد

ناز شیدای چشم شهلایش   عشوه هم محو در تماشایش

شاه در نتیجهٔ عشق هیچ جوانی بنام هلال با عکس خود بچین فرستاد.

در ابتدای امر هلال بفرغانه رسید و مهمان شاه سلیمان شد. فانی از مردمان فرغانه هجو کرده است:

نام آن شهر بود فرغانه	اهل آن شهر جمله دیوانه
کرده از خانهای خویش فرار	جا گرفته بخانهٔ خمار
همه داده به پیر میخانه	دست بیعت بسان پیمانه
همه گم کرده جوهر فناتی	در پی شاهد خراباتی

شاه فرغانه عاشق مهرانگیز بود، امابعد از دیدن عکس هم شاه وهم معشوقهٔ او بشاه ایران دل باختند.

از فرغانه هلال بماهان رسید و در آنجا شاهزاده خانمی عاشق او شد و سپس هر دو بوصال یکدیگر رسیدند:

حسن سرگرم مجلس آرائی	عشق بی پا ز ناشکیبائی
در بر یکدگر فتاده ز شوق	روی بر روی همه نهاده ز شوق
کار عشق است روز و شب تازه	شام آغوش و صبح خمیازه

از ماهان هلال بدشت گلچین که در خاک غزنین می باشد رفت:

جاده اش آب را ز جو برده ریگش از شبنم آبرو برده

در آنجا هم شاهزاده خانم آن کشور عاشق وی شد و درنتیجه هر دو بوصال هم رسیدند.

یافت چون خلوتی دران وادی   تنگ در بر کشیدش از شادی

هلال از دشت گلچین از راه هرات بکشمیر رسید :-

دید از دور شهر معموری   چون دل و دیده جای پر نوری

چون بهشت اندران خجسته مقام   سبزهٔ صبح می دمد تا شام

دشت او رشک وادی ایمن   گشته چشم کلیم ازو روشن

کوه آن شهر خوشتر از طور است   که شب و روز مطلع نوراست

●

از گل سرخ و لالهٔ احمر   لعلها بسته کوه او بکمر

کمر کوه نیست از کان کم   نیست کشمیر از بدخشان کم

فیل مستی است کوه در کشمیر   هست پایش ز سبزه در زنجیر

●

می نماید باهل عالم آب   کوهها همچو شیشهای شراب

شده جرهای می درو جاری   بط می گشته کبک کهساری

●

چهل زمینش سه ربع در آب است   طرح آن شهر نقش بر آب است

چار باغ است ربع مسکونش   کوه دیوار و صحن هامونش

گرد آن باغ همچو باغ جنان   نهرهای عظیم گشته روان

هست نهری روان میانهٔ شهر   ریخته آب جوی شیر آن نهر

خانهها درکنار آن دریا • در تماشا بچشم روزنها
چون روان است طبع آن جیحون • از لبش گشته بیتها موزون
کوه برگرد آن زمین گشته • خوشتر از خانهٔ نگین گشته
باغ و صحرا اش یک گلستان است • گل و سنبل درو فراوان است
مرکب آنجا بغیر کشتی نیست • هیچ سیری چو سیر کشتی نیست
اهل آن شهر اهل فضل و کمال • خورش و پوشش است شالی و شال
همه خوش طبع و خوش دل و خوش خو • همه خوش فهم و خوش خط و خوش گو

شاه، وزیر و شاهزاده خانم کشمیر بنام صنوبر از دیدن عکس قلب خود را بشاه ایران باختند۔ وقتیکه هلال از کشمیر حرکت کرد شالهای زیادی همراه خود برد :۔

چون در آن ملک شال ارزان دید • تحفها بهر یار و دوست خرید

از کشمیر هلال به تبت رفت۔ مردمان تبت در این مثنوی بطور مردمان خوبی معرفی نشده اند:۔

اهل آن ملک گرچه انسانند • لیک در عقل کم ز حیوان اند
از لباس بشر همه عریان • پای در موزه چون دواب نهان
روی شان همچو روی شیر مهیب • خوی شان زشت تر ز خوی رقیب
همه ژولیده موی چون مجنون • همه پشمینه پوش چون میمون

اما شاعر از هنر اطبا و لامه های تبت اعتراف نموده است :۔

در شرائع چو ملحدان جاهل • لیک در علم طب همه کامل

علم تشریح جمله را حالی | از زبان و بیان دهن خالی
بهر کسب کمال خود کرده | لوح تعلیم از تن مرده
تن اموات پیش آن احیا | نیست کم از کتاب بیش بها

•

زان میان هر که هست علامه | میگذارند نام او لامه

از تبت هلال به ختن رسید و شاعر درباره مردمانش چنان می گوید:-

مردم آن دیار ترکان اند | فارسی را بدرس می خوانند
هیچکس فارسی نداند چیست | پیش این قوم فارسی ترکی است
چون دران ملک فارسی ست هنر | فارسی گوست مرد دانشور
فارسی در بر ابر عربی است | طعن بر اهل فرس بی ادبی ست
زن و مردش تمام ترکی گوی | لیک چون اهل چین همه خوشروی
همه مینا بدست و باده پرست | کس پری را ندیده شیشه بدست
خانه ها را زنی بنا کرده | همه درنی چو نغمه جا کرده
ساده لوح اند اهل آن کشور | همه یک رو چو صفحه مسطر

اختر خان حاکم ختن بود و پسر او بنام ناهید نامزد همان شاهزاده خانم چینی بود۔

اکنون هلال عازم چین شد و در همان وقت دسته سلطنتی از ختن برای عروسی حرکت کرده بودند۔ شاهزاده

خانم چینی بشاهزادهٔ ختن، ازدواج کرد، اما پس از عروسی وقتیکه هلال عکس بادشاه ایران را باو نشان داد، او عاشق شاه شد:-

عشق شه راکند تنک مایه　　عشق خورشید راکند سایه

و بالآخر عروسی اوّل او فاسد شد-

هلال باشاهزاده خانم چین برگشت و از راه اندجان باصفهان رسید. شاه از دیدن آنها خیلی خوشحال شد و گفت که پیش از ورود آنها چند درویش از چندین جا به آنجا آمده بودند، اما هلال گفت که آنها شاه، شاهزاده خانم و وزیر کشمیر و همچنین شاه و شاهزاده خانم فرغانه شاهان میباشند-

علاوه بر مثنوی، فانی غزل، رباعی و قصیده هم نوشته است- او باشعار و بالخصوص بغزلهای خود افتخار می کند:-

نی زمین تنها بود فانی زمین شعر من　　آسمان هم صفحهٔ از کهنهٔ دیوان ماست

بسکه در طرح غزل چون ما کسی استاد نیست　　در زمین شعر ما یک بیت بی بنیاد نیست

تا بیاض شعر فانی بود دست آویز ما　　از برای چشم مردم توتیائی داشتم

اما اغلب غزلیات وی رسمی و غیر جالب بوده است- چنانکه از مثالهای ذیل بر می آید:-

از انتهای زلف سیه کس نشان نداد　　نتوان شمرد بال و پر مرغ زاغ را

ز تار زلف تو تشخیص نبض خواهد کرد　　خبر ز عمر دراز ار دهد طبیب مرا

برجبین مدّی ز بخت تیره می باید کشید　　واجب العرضی بزلف یار می باید نوشت

مؤلف ریاض الشعرا می گوید: " دیوانش قریب پنج هزار بیت است، اما شعر بلند بندات دارد". محمد صالح کنبوه[1] می نویسد: " جلوه سنج حسن کلام است و مانند بهار در کشمیر صاحب مقام. شاهدان معنی را با حسن وجوه بر صفحهٔ بیان جلوه میدهد و سرانگشت قلمش عقده از سر رشتهٔ معانی به نیکوترین وصفی می کشاید. فکرش آرایش ده دیوان سخن است و کلکش چهره آرای بتان معنی. فیض اندوز کمالات طبعی و الهی بوده. اوج گرای جمیع علوم است و شاعری دون مرتبهٔ آن والا فطرت است و سخنوری کمینه پایهٔ آن همین سردار خطهٔ فکرت است. چون بعض اوقات بفکر شعری پردازد و طرهٔ اشعار را بشانهٔ قلم می طراز (ولاجرم) نام آن عالی مرتبت در جرگهٔ شاعران بقلم آورده"[2]

هنوز بعضی از اشعار غزلیات فانی کاملا خوب و روان است. چنانکه از نمونه های ذیل واضح می شود:-

چنان مزاج عروسان باغ نازک شد • که از صبا شود آشفته زلف سنبلها

از پشت بام آن نازنین بنماید ار ماه جبین • خورشید افتد بر زمین چون سایهٔ دیوارها

بسکه عیش میکشان تلخ است در ایام ما • باده هم شیرین نباشد در مذاق جام ما

قاصدان آه حسرت صبح راهی میشوند • شکوهٔ اهل زمین با آسمان باید نوشت

در مجلس افسرده دلان تا نفس صبح • شمع است پریشان که پروانه کدام است

چشم دارم کز غمت چشم تری پیدا کنم • از برای خوردن خون ساغری پیدا کنم

هر سحر کز شیشه در ساغر شراب انداختیم • آب حسرت در دهان آفتاب انداختیم

---

۱ فهرست ف ۲ عمل صالح، ج ۳، ص ۴۱۶

قصائد فانی دارای مطالبی مانند توصیف ماه صیام، مصیبت امام حسین و مدح شاهجهان است. رباعیات وی بیشتر اخلاقی است. در یکی از آنها شاعر برای حافظی سوگواری کرده است.

یکی از مهمترین نشان اختصاصی فانی این است که وی چندین کلمات هندی را در مثنوی و قصیده گنجانیده است. مثلاً می گوید:-

بود مرکب خاص آن ملک بهل	کز و سیر عالم بود بر تو سهل
لب گلرخان سرخ از پان شود	گهرهای دندان چو مرجان شود
بخونریزی عاشقان هر سحر	زده خنجر بیرهٔ پان کمر
نو بهار آمد بسیر گلشن هندوستان	زینهار طوطی بجای پر برآرد برگ پان
در چمن هر صبح مینا می کند راگ بسنت	نیست طوطی را بجز کلیان چون بلبل زبان
چنپه می گیرد چو نرگس دست گلچین را بزر	لاله می بندد حنا چون گل بدست باغبان
گل زشبنم هار چنبیلی بگردن افگند	تا تواند شد حریف شاهد هندوستان
سیم و زر را وام میگیرد ز چنبیلی و بیل	نرگس از بهر نثار ثانی صاحبقران

یکی از کتابهای مهم قرن یازدهم هجری، دبستان مذاهب بفانی منسوب شده که کاملاً اشتباه است، و در مقدمهٔ انگلیسی این مطلب مفصل مطرح گردیده است.

در زمینهٔ نثر محسن فانی بر شرح عقائد در عربی حواشی[۱] نوشته است.

---

[۱] نسخهٔ خطی شمارهٔ ۱۹۴۳، اسلامیه کالج پیشاور

جای بسی خوشوقتی است که اکادمی جموں و کشمیر از بنده تشویق نموده و "مثنویات فانی کشمیری" را بچاپ رسانیده در دست خوانندگان گرامی می گذارند۔ از آقای نورالحسن انصاری تشکر می کنم که ہمۂ متن این کتاب را از مائیکروفلم نقل کرده و پس از آن با اینجانب نسخه های خطی را مقابله کرده اند۔ در خاتمه از ہمه دوستان که در تهیه و ترتیب این کتاب بمن کمک فرموده اند تشکر می کنم۔

سید امیر حسن عابدی

فہرست مآخذ

۱۔ میر علاء الدولہ اشرف علی خان: تذکرۃ الشعرا، نسخہ خطی شمارہ ۲۴۰۹، رضا لائبریری، رام پور۔

۲۔ مرزا محمد علی کاتب: تذکرۂ کاتب، نسخہ خطی، شمارہ ۲۴۰۲، رضا لائبریری، رام پور۔

۳۔ میر وزیر علی عبرتی عظیم آبادی: ریاض الافکار، نسخہ خطی شمارہ ۱۷۸۴، خدابخش لائبریری، بانکی پور، پٹنہ۔

۴۔ سراج الدین علیخان آرزو: مجمع النفائس، نسخہ خطی شمارہ ۱۶۹۵، خدابخش لائبریری، بانکی پور، پٹنہ۔

۵۔ کشن چند اخلاص: ہمیشہ بہار، نسخہ خطی شمارہ ۶۸۹، خدابخش لائبریری بانکی پور، پٹنہ۔

۶۔ محمد افضل سرخوش، کلمات الشعرا، دین محمد پریس لاہور۔

۷۔ مولانا محمد قدرت اللہ گوپاموی: تذکرۂ نتائج الافکار، سلطانی پریس بھنڈی بازار، بمبئی۔

۸۔ سید علی حسن خان: صبح گلشن، مطبع فیض شاہجہانی۔

۹۔ میرزا محمد طاہر نصر آبادی اصفہانی: تذکرۂ نصر آبادی، چاپخانہ ارمغان، تہران۔

۱۰۔ محمد صالح کنبو: عمل صالح، ج ۳، محمود پرنٹنگ پریس لاہور ۱۹۶۰

۱۱- مولوی عبدالرحیم : لباب المعارف العلمیہ فی مکتبہ دارالعلوم الاسلامیہ یعنی مکتبہ مشرقیہ دارالعلوم اسلامیہ پشاور کی فہرست، مطبع آگرہ اخبار، آگرہ۔

۱۲- والہ داغستانی : ریاض الشعرا، نسخہ خطی، شمارہ ۱۳۴۳، کتابخانہ ملک تہران۔

۱۳- امیر شبیر علی خان لودی: تذکرہ مرآۃ الخیال، طبع بمبئی

۱۴- عبدالقادر بن ملوک شاہ بدایونی، منتخب التواریخ، ج ۲، کالج پریس کلکتہ، ۱۸۶۵ء۔

۱۵- فہرست کتب عربی و فارسی و اردو، کتب خانہ آصفیہ، مطبوعہ دارالطبع جامعہ عثمانیہ، حیدرآباد دکن، ۱۳۴۷ ہجری۔

۱۶- امین احمد رازی : ہفت اقلیم، نسخہ خطی شمارہ ۸۹۸،
NATIONAL ARCHIVES OF INDIA, NEW DELHI-

۱۷- محمد اعظم : تاریخ کشمیر (ترجمہ اردو از منشی اشرف علی، مطبع العلوم مدرسہ دہلی ۱۸۴۶ھ)

۱۸- نرائن کول متخلص بعاجز : تاریخ کشمیر، نسخہ خطی شمارہ ۷۶۰،
NATIONAL ARCHIVES OF INDIA, NEW DELHI-

۱۹- دبستان مذاہب، مطبع نولکشور۔

۲۰- پیر غلام حسن کویہامی، تاریخ حسن (اردو ترجمہ) کوہ نور پریس سرینگر، ۱۹۶۰ء

21. THE DEBISTAN, TRANSLATED BY DAVID SHEA AND ANTHONY TROY, PARIS, NEW YORK AND LONDON.

22. S.M. ABDULLAH: A DESCRIPTIVE CETALOGUE OF PERSIAN, URDU, AND ARABIC MANUSCRIPTS IN THE PUNJAB UNIVERSITY LIBRARY, VOL. I, PART II, LAHORE, 1948.

23. WLADMIR IVANOW: CONCISE DESCRIPTIVE CETALOGUE OF THE PERSIAN MANUSCRIPTS IN THE COLLECTION OF THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL, BAPTIST MISSION PRESS CALCUTTA, 1924.

24. HERMANN ETHE: CETALOGUE OF PERSIAN MANUSCRIPTS IN THE LIBRARY OF THE INDIA OFFICE. VOL. I.

25. ABDUL QADIR IBN-I-MULUK SHAH KNOWN AS ALBADAONI: MUNTAKHABUT TAWARIKH VOL. II. (P.P. 113-122) TRANSLATED INTO ENLISH BY W.H. LOWE BAPTIST MISSION PRESS, CALCUTTA, 1924.

نشانه های اختصاری نسخه های خطی

ک = کلیات فانی، نسخۂ خطی شمارہ ۳۵۶۵، رضا لائبریری، رام پور، کتابت ۱۰۷۲ ہجری۔

ن = نازونیاز، نسخۂ خطی شمارہ ۳۰۸، کتبخانۂ آصفیہ، حیدرآباد دکن۔ (STATE CENTRAL LIBRARY HYDERABAD A.P) کتابت شوال ۱۰۹۷ ہجری۔

م = مصدر الآثار، نسخۂ خطی شمارہ ۱۶۰۰، انڈیا آفس لائبریری۔ لندن۔

ع = ہفت اختر، نسخۂ خطی شمارہ ۸۵۱/۸۸ (عبدالسلام کلکشن)، مسلم یونیورسٹی، علی گڑھ۔

ح = ہفت اختر، نسخۂ خطی شمارہ ۳۰۸، کتبخانۂ آصفیہ، حیدرآباد دکن (STATE CENTRAL LIBRARY HYDERABAD A.P.)

نازونیاز

الهی آتش عشقی برافروز — که باشد همچو داغ لاله دلسوز

بران آتش زند چون حسن دامان — خلیل آسا شود بر ما گلستان

در آن آتش چو افتد خار هستی[۳] — دمد گل از سر دستار هستی[۳]

بدلها گر رسد[۱] بوئی ازان گل — کند هر ناله کار صوت بلبل

دل ما گوشهٔ باغ محبت — شود از لالهٔ داغِ محبت

چو ما زان لالها گلدسته بندیم — برو تار دل وارسته بندیم

زنیم آن دستهٔ گل بر سر خویش — نهیم از چار باغ تن قدم پیش

طریق عشق بازی پیش گیریم — غم او زاد راه خویش گیریم

درین ره پامی از سر می توان کرد — چو کلک این راه را سر می توان کرد

درین ره پا نهادن از ادب نیست — گر اینجا سر نهد سالک عجب نیست

بمژگان گرد این ره می توان رفت — بمردم قاصد اشک این خبر گفت

چو آورد این خبر را قاصد اشک — بجان زاهد افتاد آتش رشک

۱ن :- می رسد

که نتواند درین وادی قدم زد | بکنج خانقاه از عشق دم زد
کجا زاهد بسر منزل برد پی | نگردد این ره از پای عصا طی
بود از خود گذشتن کار سالک | ز خود رفتن بود رفتار سالک
چو از خود بگذرد سالک درین راه | شود از منزل مقصود آگاه
کند هر دم طواف کعبهٔ دل | که غیر از دل ندارد یار منزل
بر افتد پرده از چشم و دل او | شود زین هر دو آسان مشکل او
جمال یار خود بی پرده بیند | ز باغ وصل او گلها بچیند
چو بیند مصحف حسن و جمالش | کند روشن سواد از خط و خالش
گهی از یاد آن قد شاد گردد | چو سرو از قید غم آزاد گردد
گر افتد در سرش سودای کاکل | شود حالش پریشان تر ز سنبل
شود خاک ار بیاد آن سهی قد | کشد سر همچو سرو از خاک مرقد
دهد آن عاشق حسن الهی | جبینش را خطاب قبله گاهی
کمر در خدمت او بند[۱] از جان | شود خم پیش از برویش چو مژگان
بهنگام دعای حسن آن رو | نهد سر در خم محراب ابرو
کند در گوشهٔ ابروی این یار | دعای صحت آن چشم بیمار
بگیرد فال دل زان چشم جادو | بپرسد حال مجنون را ز آهو
گهی از نرگس چشمش شود مست | گهی در سنبل زلفش زند دست
بدل زان زلف نقش تازه بندد | کتاب عشق را شیرازه بندد

---

[۱] ن: نکرد

چو گردد دیده اش بر روی او باز   کند روشن سواد گلشن راز

بیاد خط و خالش چون دهد جان   زخاکش سبز گردد تخم ریحان

نشاند گردمی عشقش بمکتب   خط یاقوت داند خط آن لب

بیاد آن دهن گردد ز خود گم[۱]   شود از چشم خود غایب چو مردم

ز ضعف دل چو آید بر لبش جان   بنوشد شربت سیب ز نخدان

بیاد آرد چو از موی میانش   نماند در جهان نام و نشانش

شود بی دست و پا از دست و پایش   رود از جا که یار آید بجایش

ز سر تا پای گردد محو در یار   شود دل داده آخر عین دلدار

محبت رنگ یکرنگی بریزد   دوئی از عاشق و معشوق خیزد

شود در صورت معشوق فانی   دهد عشقش حیات جاودانی

چو فانی هر که میرد در غم یار   خورد آب بقا از دست دلدار

●

دلا در مسجد عشق مجازی   نباشد سجده گاهت هم نمازی

که در هر گوشه اش نقش و نگاری است   بدیوار و درش تصویر یاری است

در آن مسجد که باشد نقش صورت   نمازی نیست جائز بی ضرورت

در آن مسجد که سقفش دود آهست   بنایش از گل بخت سیاهست

بود در هر نماز احرام بستن   بدل نقش خیال خام بستن

در و دست قضا از خامهٔ مو   کشیده صورت محراب ابرو

---

۱ ک : خم گم

بیک مسجد بنا کرده دو محراب — دو ترک مست آنجا رفته در خواب

درین مسجد نباید خواب کردن — چو مستان تکیه بر محراب کردن

درین مسجد چو مستان گر کنی خواب — ز خجلت بر نداری سر چو محراب

دلا از صحن این مسجد برون رو — ز مستان داستان عشق مشنو

اگر داری هوای عشق در سر — ز مسجد رو بسوی کعبه آور

ز مسجد کس نه بیند روی کعبه — که باشد پشت مسجد سوی کعبه

تو هم از روی مسجد رو بگردان — ز محرابش خم ابرو بگردان

براه کعبهٔ عشق حقیقی — روان شو غم مخور از بی رفیقی

رفیق کس درین ره جز خدا نیست — خدا در هیچ جا از کس جدا نیست

بچشم هر که از اهل نیاز است — حقیقت مغرب و مشرق مجاز است

ز مشرق رو بسوی مغرب آور — که گردی آفتاب ذره پرور

شبی از شرق سوی غرب کن روی — که نور ماه باشد گرد آن کوی

چو خورشید آنکه دارد چشم بینا — ز مشرق در ره مغرب نهد پا

چو ماه نو ز مغرب سر بر آورد — برنگ مرغ زرین پر بر آورد

ز رنج راه عمری گر چه کاهید — ز شادی عاقبت بر خویش بالید

چو ماه نو کمر بندد درین راه — برو این راه گردد زود کوتاه

درین ره بسکه شوقش پر کمال است — سمند نعل در آتش هلال است

مخواه از خرمن کس توشهٔ راه — قناعت کن بنان خویش چون ماه

نیابی تا به تنگ از تنگدستی — بجیب نیستی نه نقد هستی

ز عشق غیر خاطر را بپرداز — به معشوق حقیقی باش دمساز

چو یابی دولت دیدار آن یار — شوی چون چشم نرگس محو دیدار

در و فانی شو و باقی باد باش — چو مجنون خود بخود در گفت و گو باش

•

بنام آنکه راه عشق بنمود — طریق عاشقی خود نیز پیمود

گه از چشم زلیخا شد نظرباز — گهی از حسن یوسف چهره پرداز

زلیخا را بیوسف نامزد ساخت — باین آهنگ ساز عشق بنواخت

ز روی حسن لیلی پرده برداشت — لوای عشق از قدش برافراشت

بچشمش چشم مجنون آشنا ساخت — باهو آهوئی را مبتلا ساخت

بفرهاد از لب شیرین سخن کرد — به نل هم جلوه از حسن دمن کرد

بمحمود از ایاز آورد پیغام — که گشت از عشق او بی صبر و آرام

بشست از اشک شبنم چهره گل — که ریزد خون دل از چشم بلبل

ز سوز سینه شمع آتش افروخت — ازان آتش دل پروانه را سوخت

دلی را با دلی پیوند کرده — نگاهی در نگاهی بند کرده

زبانی را بگوشی کرده همراز — بچشمی ساخته چشمی نظرباز

سری کرده بطاق[1] ابروی خم — جبینی را بپائی سوده هر دم

زمین و آسمانی کرده برپا — که باشد عاشق و معشوق را جا

---

[1] ن: سر کرده نطاق

ولی هر جا که بینی کس جز او نیست | بجز حمد و ثنایش گفت و گو نیست
اگر بر لب نباشد حمد باری | زبان چه بود بی آب جاری
ثنا گو تا ابد رطب اللسان است | که حمدش آب شمشیر زبان است
ولی حامد نباشد غیر ذاتش | که حمد است از کمالات صفاتش
نباشد غیر از و محمود هم کس | که حمد او باو می زیبد و بس
مجال حمد ایزد کس ندارد | که تاب وصف آتش خس ندارد
چو حمد حق تعالی مصطفی گفت | ز روی عجز لا احصی ثنا گفت
ادای حمد او چون حد ما نیست | ثنایش به ز نعت مصطفی نیست
بنعت مصطفی دل بستن اولی است | که نعت او ثنای حق تعالی است
چو فانی دم زد از نعت پیمبر | لب او گشت از آب بقا تر

•

محمد کافتاب اوج هستی است | چراغ خانقاه حق پرستی است
نخستین جلوهٔ حسن ازل اوست | پس[1] آرایش علم و عمل اوست
از و صبح ازل را دلکشائی | از و شام ابد را روشنائی
ز نور او توان راه خدا یافت | خدا را یافت هر کس مصطفی یافت
دلش آئینهٔ انوار ذات است | تنش مرآت اسما و صفات است
جمالش نور چشم اهل بینش | قدش سرو ریاض آفرینش
جبینش قبلهٔ اهل عبادت | رخ او مطلع صبح سعادت

[1] ن: پس

دل او آهوی صحرای معنی — زبانش ماهی دریای معنی
لبش کز خنده دل را زنده دارد — بر اعجاز مسیحا خنده دارد
عیان از شام گیسویش سحرها — نهان در درج لعل او گهرها
دو ابرویش دو طاق خانهٔ دین — دو چشم او دران منظر دو حق بین
دو لعل جانفزای او بیکدم — تواند کرد ایجاد دو عالم
دو ابرویش ببحر غم دو کشتی — دو گیسویش دو طاوس بهشتی
دو دستش دست آویز دو عالم — دو پای او دو ساق عرش اعظم
بجوش آرد چه دریای کرم را — کند در بر نهان ماهی درم را
تواند سبز کرد از یک نظاره — بکشت آسمان تخم ستاره
دُر از کفش صدف بیرون کشد پای — که در بحر کف جودش کند جای
ز خلقش گر رسد بوئی بگلشن — تواند مشک بیزی کرد سوسن
ندارد سایه آن نورِ مجسم — که پنهان است نقش اسم اعظم
چو مسجد از قدومش محترم شد — به تعظیمش سر محراب خم شد
چو مشتاقان ز شوق آن بر و دوش — کشاده روز و شب محراب آغوش
بمنبر از پی وعظ ایستاده — چو قرآنی است بر رحلی کشاده
بجز قدش که خم شد از عبادت — نزیبد خاتم مهر نبوت
چو سنگ از عاشقان آن دهان شد — لبش بوسید و آخر هم زبان شد
چو آب گوهرش را داد بر باد — بجانِ سنگ از غیب آتش افتاد

چو از انگشت اشارت کرد آن شاه / زد آن انگشت ناخن در دل ماه

هلال ناخنش را ماه تا دید / بناخن چهرهٔ خود را خراشید

چو دید اعجاز دست آن فلک قدر / هلالی شد ز شوق ناخنش بدر

زشوق دست بوسش مه برافلاک / بناخن سینه کند و جامه زد چاک[1]

ید الله است دست آن زبردست / که در بیعت بود برتر ز هر دست

قلم نگرفته در دست آن شهنشاه / که جائز نیست خط بر نقش الله

بدستش جای انگشت قلم نیست / قلم ماهی دریای کرم نیست

قلم را دست او کی می تراشد / که دریا را بخس حاجت نباشد

چو پشت دست زد بر روی خامه / بخود پیچید ازین اندوه نامه

چو آن شه خامه را از دست انداخت / بدست خود رخ خود را سیه ساخت

قلم را در کف آن شاه جا نیست / بدست انگشت چو بین خوشنما نیست

بعمر خویش نام نامه نگرفت / به پیری هم عصای خامه نگرفت

نوشته بر کف دست آن شهنشاه / به پنج انگشت دائم نقش الله

رقم زد این چنین نقشی در آن مشت / نه از انگشت کلک از کلک انگشت

دل او نسخهٔ علم الهی است / درو نقش همه اشیا کماهی است

اگر این نسخه را فانی بخوانی / بحل هیچ مشکل در نمانی

•

نخست آن نسخه را صدیق اکبر / بسان عقل اول کرده از بر

---

[1] ن: خاک

مرتب کرد آخر بی کم و بیش | ز روی نسخهٔ او نسخهٔ خویش

پس از خیر البرایا پیشوا اوست | ز یاران جانشین مصطفی اوست

بجز پیغمبر از اصحاب عرفان | برو سبقت ندارد کس در ایمان

ندیده در چنین عالم[1] حق اندیش | کسی نور نبوت را ازو بیش

چو بود آن یار غار شاه کونین | خطابش داد ایزد ثانی اثنین

بخلوت خانهٔ راز نهانی | نبی بود اول و او بود ثانی

بجا آورد حکم مصطفی را | مثنی کرد فرمان خدا را

به عشق مصطفی درویش گردید | ز خود بیگانه با او خویش گردید

نبی را نسبت خاصی است با او | ز باطن راه اخلاص است با او

چو بذل مال خود در راه دین کرد | نبی تحسین و امت آفرین کرد

بود بالاتر از اصحاب تصدیق[2] | چو صاد از دال و یا و قاف صدیق

ز صدقش صبح صادق بهره مند است | ز قدرش قاف قدرت سربلند است

مگر صدقش اثر در آسمان کرد | که در شب صبح کاذب را نهان کرد

نبی آمد براه دین دلیلش | باستادی ستوده جبرئیلش

چو او زنگ خلافت زیر[3] پا کرد | سر اهل خلاف از تن جدا کرد

جدا نبود ازان خیر البرایا | چو عقل اول از واجب تعالی

چو در راه فنا از صدق دم زد | کتاب هستی خود را قلم زد

بعهد حق تعالی چون وفا کرد | عمر را جانشین مصطفی کرد

---

[1] ن: عالمی، ک: آن [2] ن: صدیق [3] ن: زیر پا

چو عادل بود امام امتش ساخت — ز گنج فقر صاحب دولتش ساخت

•

به تعظیم خلایق شد معظم — امیر المومنین فاروق اعظم
چو بر تخت خلافت زد بسر تاج — ز عدلش روز روشن شد شب داج
ز عدل افروخت شمع خانهٔ دین — جهان را از عدالت بست آیین
نمی شد از قضا گر بسته این در — عمر بعد از نبی می شد پیمبر
عصای اوست شمع راه ایمان — که هست از سایه اش شیطان گریزان
بضرب دره اش پشت گنهگار — سیه گردیده همچو روی کفار
بعهد او ستم زانگونه در خواب — که مست باده در شبهای مهتاب
چنان عدلش بدلها کرده تاثیر — که شیر از بیم آهو را دهد شیر
ز غرب اظهار دین تا شرق او کرد — میان حق و باطل فرق او کرد
بلال از بیم اذان را پست می گفت — در بانگ نماز آهسته می سفت
بر آورد از زبان او اذان نام — بلندی یافت زان لب صیت اسلام
ز عدلش دست ظالم گشته کوتاه — ز یک جو آب خورده شیر و روباه
عمر تا پنجهٔ ابلیس بر تافت — ز اهل دین برو هر کس ظفر یافت
ز تیغش خون دل در جام کفار — ز رمحش لرزه در اندام کفار
بعهدش ظلم را نام و نشان نیست — ستمگر را خدنگی در کمان نیست
بود عدلش بهار گلشن دین — سنانش خار چشم دشمن دین

عمر چون عزم راه آنجهان کرد / بعالم حکم عثمان را روان کرد

●

جهان زینت گرفت از حکم عثمان / چون چشم از شرم و جان از نور ایمان

بود در گلشن رویش گل شرم / بباغ حُسنش آب از جوی آزرم

دو نور چشم پیغمبر از و بود / بعالم شمع ذوالنورین او بود

چو شبها همزبان می شد باصحاب / میان شمع می گشت از حیا آب

اگر حکمش قدم بردارد از آب / بود پیوسته سرگردان چو افلاک

زنظم افتاده بود آیات قرآن / اگر کلکش نمی شد گوهر افشان

بکف سررشتهٔ دین داشت از کلک / کشید آخر گهرها را درآن سلک

ندیده هیچ کس از اهل عرفان / چنین ترتیب درهای پریشان

معانی بود پنهان در میانی / زخطش شد هویدا آن معانی

چو کلک او ز قرآن فال می دید / ز هر حرف آیت اقبال می دید

ز کلکش وسمه بر ابروی معنی / خطش زلف سیاه روی معنی

چو قرآن را قلم ورد زبان کرد / بکاغذ معنی آن را بیان کرد

جمال شاهد مصحف چو آراست / بدستش آمد آن معنی که می خواست

ز رسم الخط لباسی بر قدش دوخت / که هر کس دید از غیرت دلش سوخت

مگر خیاط معنی هست آن یار / که کلکش سوزن و خطش بود تار

چو خاطر جمع کرد از جمع قرآن / بدستش داد ایزد شمع قرآن

نسخه ان ، خطش زلف سیهه روی میانی

دلیل راه دین آن شمع را ساخت ... ز دست خود عصای خامه انداخت

دو دست خود چو رحل از هم کشاده ... مگر قرآن بدستش افتاده

دو دست خویش کرده جلد قرآن ... ز خون خود کشیده جدول آن

مگر بود از پی کسب سعادت ... قلم در دستش انگشت شهادت

که بر قرآن شهادت یافت آن شاه ... ز خون او رقم شد صبغة الله

چو عثمان از شهادت بهره ور شد ... علی تاج خلافت را گهر شد

•

علی ابن ابی طالب شه دین ... بود شمعی فروزان در ره دین

ز اقبال علی عالم جوان شد ... زمین پر نور تر از آسمان شد

چو می آراست بزم دین و ایمان ... ز یک نور این دو شمع افروخت یزدان

علی همچون نبی فرمان روا بود ... که علم مصطفی در مرتضی بود

نبی خواند از برای آن شهنشاه ... به منبر خطبهٔ من کنت مولاه

چو شاه اولیا صاحبقران شد ... نبوت را ولایت ترجمان شد

بذات پاک پیغمبر علی راست ... همان نسبت که هارون را بموسی است

دل او مخزن اسرار یزدان ... زبان او کلید گنج عرفان

شنیدم از زبان ذو الفقارش ... که قتل دشمن دین بود کارش

ز بیم خنجر آن شاه مردان ... دل دشمن چو برگ بید لرزان

ز چین ابروی او شد هویدا ... خواص سورهٔ انا فتحنا

چو کلک او رقم زد نامهٔ فتح
بقدش دوخت ایزد جامهٔ فتح

دل از معمورهٔ تن بر گرفته
خراج از قلعهٔ خیبر گرفته

دل او نسخهٔ علم ازل بود
رخش آئینه حسن عمل بود

چو آید بر سر دشمن نوازی
سرافرازش کند از نیزه بازی

همیشه دشمنش با چشم نمناک
خورد مانند طفل اشک خود خاک

رود بر نیزه اش از هرزه کاری
که کار طفل باشد نی سواری

چو ماهی گرچه پشتش پر درم بود
کف دریای او دست کرم بود

فشاند چون بحر ابر کفش در
حباب از در شود همچون صدف پر

صدف از شور دریا در امان بود
که دائم گوشش از دُر گران بود

بحر آواز جودش تا رسیده
ز گوشش پنبهٔ در را کشیده

چو دادم چار باغ مدح را آب
ز دم گلها بسر از وصف اصحاب

چو فانی باغبان این چمن شد
بمرغان بهشتی هم سخن شد

●

چو طفل جان من در مکتب تن
سواد دیدهٔ دل کرد روشن

زبان من بقرآن آشنا شد
کلید گنج اسرار خدا شد

فتاد اجزای مصحف تا بدستم
ز رگهای دلش شیرازه بستم

چو جلد از بس که کردم حفظ قرآن
بزیر پوست دارم دوست پنهان

گرفتم از قلم در کف عصائی
کزو بهتر ندیدم رهنمائی

---

۱ ن: بحر ۲ ک: طبع

قلم سرو گلستان معانی است — چو مینا محرم راز نهانی است
قلم مشاطهٔ معنی طراز است — که در دستش ز خط زلف دراز است
گرفتم هفت اقلیم خط از کلک — کشیدم هفت گوهر را بیک سلک
چو دادم نظم این درها بخامه — نوشتم نامهٔ مشکین شمامه
گهی قرآن نوشتم گهه کتابی — در ابر خط نهفتم آفتابی
گهی وصف خط خوبی نوشتم — برای دوست مکتوبی نوشتم
گهی از مصرع موزون شدم شاد — نهادم سر بپای سرو آزاد
گهی از نقره بندیهای انشاء — چو پروین بسته ام عقد گهرها
بدست دل کلید فکر دادم — در بست معما را گشادم
چو در[۵] در علم صرف و نحو سفتم — سخن از صیغه و ترکیب گفتم
زبانم تا بمنطق آشنا شد — بمیزان سخن مشکل کشا شد
شدم تا بلبل باغ معانی — کند منقار کلکم گل فشانی
چه حکمتهاست در علم الهی — که بر علمم دهد عالم گواهی
مرا علم طبیعی هم طبیعی است — که گلها زادهٔ طبع ربیعی است
چه در علم کلام افتاد راهم — حکیم آمد بحکمت در پناهم
ریاضتها کشیدم در ریاضی — که شد از من ارسطو نیز راضی
لب من تا حدیثی را عمل کرد — زبانم مشکلات فقه حل کرد
بهر راهی که می رقصم قبول است — که در دستم چو دف علم اصول است

---
۵ ک : چو در علم

بدل حسن ازل تصویر کردم — کلام الله را تفسیر کردم
زهر علمی بقصد امتحانی — گرفتم بهره در اندک زمانی
که بود استاد من خوش طبع وزیرک — نظام الدین محمد شیخ میرک
درین عصر اهل دین را رهنما اوست — چراغ دودمان مصطفی اوست
دلش آئینهٔ علم الیقین است — جبینش قبله گاه اهل دین است
در قصرش در کاشانهٔ دین — عصای او ستون خانهٔ دین
حسب را با نسب تا جمع کرده — بدستش خامه کار شمع کرده
ز قدش کرده روشن صنع بیچون — به شبها شمع در فانوس گردون
برویش گل باغ وجود است — کف دستش کف دریای جود است
سرش در سایهٔ ظل الهی — رخش آئینهٔ انوار شاهی
دلش چون سینهٔ آئینه صاف است — لسانها شانه طبعش موشگاف است
عصایش راست در کف میل آهن — چو مژگان کرده جا در چشم دشمن
دواتش چشمهٔ آب حیات است — خطش سرنامهٔ خط نجات است
بتحریر آورد چون حرف رنگین — شود انگشت کلکش دست گلچین
مگر دست قضا از خامهٔ علم — بنام او رقم زد نامهٔ علم
چو فارغ شد ز تحصیل کمالات — قدم زد در ره کسب سعادات
بعزم راه حج از خانه رم کرد — چو آهوی حرم[1] طوف حرم کرد
نشان کعبهٔ مقصود تا یافت — سر از هر سوی چون قبله نما تافت

---

[1] ک: حرف

چنان از شوق گرد کعبه گردید — که در دل صورت محراب را دید

بس از طوف حرم شد محرم شاه — که سازد کار محتاجان ازین راه

زبس تقوی نخورده در جوانی — مئی غیر از می جام معانی

بخلق الله در هنگام پیری — بود چون سبحه[۱] کارش دستگیری

ز اهل فضل غیر از آن حق آگاه — نگفته درس کس در مجلس شاه

همین بس عز و شان او که گویند — همه شهزادها شاگرد اویند

میان اهل دانش باشکوه است — که یک شاگرد او دارا شکوه است

چو انگشت قلم در دستش آید — گره از کار عالم می گشاید

مگر از خامه شاه و شاهزاده — بدست او کلید رزق داده

نه تنها شیخ و دانشمند عصر است — کمالاتش برون از حد و حصر است

نیم قادر چو فانی بر ثنایش — سخن را ختم سازم بر دعایش

بباغ نامه از فیض معانی — کند شاخ قلم تا گل فشانی

درین باغ ابر دستش درفشان باد — نهال خامه اش سرو روان باد

مرا دائم نظر بر چشم تر بود — کتاب عشقبازی در نظر بود

نبوده هیچ کس در درس این فن — ز شاگردان او استاد چون من

که باشد همچو من در عشق استاد — که از رشکم بسر زد تیشه فرهاد

نباشد کوهکن هم پیشهٔ من — کند آتش آب دارد نیشهٔ من

چو در شهر محبت یافتم جا — ز خجلت کرد مجنون رو بصحرا

---

۱ ن: نسخه

چو مجنون گرد باد آه من دید
بخود از رشک چون زنجیر پیچید

نخورده کس چو من در عشق بازی
می عشق حقیقی و مجازی

درین فن بسکه از من بهتری نیست
براه عشق چون من رهبری نیست

بمن فرمود شرح عشق دادن
بوصف حسن خوبان لب کشادن

کتاب حسن و عشق آغاز کردن
در ناز و نیازی باز کردن

باین خدمت چو من مامور گشتم
بعلم عاشقی مشهور گشتم

چو بود این کار از دل بر زبان قرض
بامر او اطاعت کردنم فرض

سری بردم فرو در جیب این فکر
که شاید رو نماید معنی بکر

ازان پیوسته دارم فکر معنی
که در عقد دل آرم بکر معنی

بحمد الله که این معشوق و عاشق
شدند از عاشقی باهم موافق

بکوی عشق تا منزل گرفتند
ز جام وصل کام دل گرفتند

کشادم از رخ هم پردهٔ شرم
نیاز و ناز را هنگامه شد گرم

درین هنگامه من هم از کناره
بچشم داغ می کردم نظاره

بکنجی چون خم خالی نشستم
که آید معنی رنگین بدستم

ازان معنی دهم آرایش عشق
که دارم خواهش افزایش عشق

قلم این مژده را از من چو بشنید
چو سرو از خوشدلی بر خویش بالید

گرفته در بغل گلهای موزون
سر از جیب دوات آورده بیرون

که این افسانه را آرد بتحریر
بپای خود نهد از حرف زنجیر

زبان خامه تا سر کرد این حرف | بکاغذ اشک خونین ریخت شنگرف

که در غمنامها این حرف رنگین | نخواهد شد رقم بی اشک خونین

دوات از دیده خون دل روان کرد | ز کلک انگشت حیرت در دهان کرد

که در چشمم نماند از گریه آبی | قلم خواهد که بنویسد کتابی

دوات تشنه را بی تاب خون دید | چو ابر از شرم کاغذ آب گردید

ورق از دام خط تا گردد آزاد | پرید از دست من چون کاغذ باد

قلم تا با قلمزن همزبان شد | قلمدان در غلاف خود نهان شد

که تا در خود سرانجامی نه بیند | دوکان خود نمائی کس نچیند

چو کاغذ مهره کش بر تخته افگند | ز حیرت دست او بر مهره شد بند

چو شد دستش ز سنگ مهره افگار | بسان پای چوبین گشت بیکار

نه دست مهره کش تنها شکسته است | که دست مهره هم بر تخته بسته است

چو مسطر این حکایت را شنیده | الفها بر تن بیجان کشیده

ز غم شد خشک رگها بر تن او | تهی کرد از کنار صفحه پهلو

قلم از بسکه زد در کار خود لاف | بکاغذ سینهٔ مسطر نشد صاف

چو بر گردید بخت کلک خود پر | ورق گرداند کاغذ همچو مسطر

قلم این قصه چون ورد زبان ساخت | چو مژگانش دوات از چشم انداخت

قلم تا کرد یاد این فسانه | قلمدان کرد بیرونش زخانه

نپرسید از کسی تدبیر این کار | ازو برگشت کاغذ همچو پرکار

قلمدان شد نهان در زیر پرده
قلم را دستگیری کس نکرده

بلی آنرا که باشد سرکشی کار
زند چون خار آخر سر بدیوار

برآید گر کسی از پرده بیرون
خورد چون تیغ آخر غوطه در خون

بچشم خلق هر کس خودنما شد
چو شمع آخر سرش از تن جدا شد

بیا ساقی بده جام شرابی
کزو بهتر نمی بینم کتابی

ز صبح شیشه بیرون کن شفق را
که چون ساغر بگردانم ورق را

قلم را با قلمدان واگذارم
سیاهی چون دوات از دل برآرم

چو من برلب نهم آن جام باده
ضمیرم گردد از هر نقش ساده

مرا چون لوح خاطر ساده گردد
برای حرف عشق آماده گردد

ز خون دل کنم رنگین قلم را
سیاهی نیست در کار این رقم را

دوات از داغ سازم خامه از آه
نویسم نامهٔ در عشق دلخواه

بیاض دیده را از رشتهٔ اشک
چنان سازم کزو مسطر برد رشک

کنم از مهرهٔ دل سینه را صاف
زنم از سینه صافی در جهان لاف

صفای سینه ام گردد چو حاصل
کنم سیر جهان در خانهٔ دل

که شاید من زمین هند خاکی
به بینم تر ز خون درد ناکی

زمین هند خاک عشق خیز است
که آنجا آفتاب حسن تیز است

سوادش چون سویدا دلنشین است
مگر خال و خط روی زمین است

سواد هند چون گردد نمایان
بیفتد سرمه از چشم صفاهان

جهان را نور از هندوستان است / سوادش مردم چشم جهان است

وزد از هر طرف سروی خرامان / زده آتش بگل از باد دامان

زهر سو جلوه گر صد ماه پاره / بلی در شب بود روشن ستاره

بود از هر طرف حُسنی نمایان / چو از ابر سیه خورشید تابان

منور گشته هند از حُسنِ خوبان / که شب را می کند روشن چراغان

سواد هند از سودای دلهاست / بدستش از خط خوبان سجلهاست

دهد خط لب خوبان گواهی / که باشد آب حیوان در سیاهی

شنیدم از زبان شوخ و شنگی / که برتر از سیاهی نیست رنگی

که دارد تاب این حسن برشته / که می سوزد پر و بال فرشته

دلم شد روشن از حُسن سیه فام / عجب کز کفر دیدم نورِ اسلام

ملیح اند این سیاهان بی تکلف / سفید اینجا نگردد حسن یوسف

همه یکدل شده چون بیرهٔ پان / کمر بسته بخون بی گناهان

بعاشق چون لب و دندان نمایند / مسی مالیده و پان خورده آیند

بیکدیگر ز دندان مسی دار / نموده روز روشن در شب تار

بعالم مشک بیزی کرده از موی / که باشد موی شان از تیل خوشبوی

شود از تیل چون زلف بتان چرب / بوصفش شانه را گردد زبان چرب

بسر چون دستهٔ گل چیره بسته / بپای هر دلی خاری شکسته

بخدمتگاری این سبز فامان / توان بستن کمر چون بیرهٔ پان

کنم گر عاشقان هند را یاد — زند بر سر ز غیرت تیشه فرهاد

بهر صحرای او صد همچو مجنون — سر از سودای لیلی کرده بیرون

پر است این گوشه از دلهای آگاه — چسان سالک درینجا گم کند راه

بخاک افتاده هر سو خسا کمالی — بر آورده سر از ابری هلالی

چو آتش گرچه دایم خاک مالند — همه روشن دل از نور کمال اند

بلاهور از دم گرم میان سیر — هوا دارد بسان شعله تاثیر

شود از سوز خسرو گر دل آگاه — کند روشن چراغ دهلی از آه

در اجمیر از معین الدین چشتی — روان در بحر عرفان است کشتی

چو هر شهری ز هندم یاد آمد — بیادمن . اله آباد آمد

درو شیخی محب الله نامست — که مشهور جهان از فیض عام ست

مرا گر هست سوزی از دم اوست — بدل داغ و بلب آه از غم اوست[1]

بخاک آستانش جبهه سودم — که سازد پاک از گرد وجودم

ز روح او مدد جستم درین کار — که از احوال من باشد خبردار

چو رخصت یافتم از روح پاکش — بگردانید شوقم گرد خاکش

که آداب مریدان غیر ازین نیست — چه شد گر پیر بر روی زمین نیست

زمین بندگی بوسیدن اولی است — ز باغ پیر خود گل چیدن اولی است

چه گلها چید دستم زان گلستان — بباغ عشق کلکم شد گل افشان

ز معنی کرد وسعت خامهٔ من — پر از گل آستین نامهٔ من

---

[1] ل. ندارد: از "ز اهل فضل .... مجلس شاه" تا "مرا گر هست ... غم اوست"

زبان خامه تا این قصه سر کرد | حدیث عشق در دلها اثر کرد
زآهم گشت روشن شمع مرده | زدم آتش بدلهای فسرده
بآب دیده در دلهای سنگین | نشاندم نقش معنیهای رنگین
دل بی عشق را بی تاب کردم | گل پژمرده را شاداب کردم
تراشیدم زمژگان خامهٔ عشق | بیاض دیده کردم نامهٔ عشق
بخون دل نوشتم داستانی | که ماند در جهان از من نشانی
زحسن و عشق از بس یافت اتمام | بود نازونیاز این نامه را نام
سخن تا باده باشد خامه[1] ساقی | بسان نام فانی باد باقی

●

شبی در عشقبازی داستانی | شنیدم از زبان قصه خوانی
که در هند است شهری کالپی نام | مقام اهل کفر و اهل اسلام
ولی آنجا ز اعجاز پیمبر | بر اهل کفر اهل دین مظفر
در آن شهر از مسلمانان دیندار | فتاده لرزه در اندام کفار
مسلمانش از بس زهد و تقوی | بمسجد جا گرفته چون مصلّی
درو ارباب دانش از حد افزون | حساب اهل فضل از حصر بیرون
جوانی بود از سادات آن شهر | بوصف زهد و تقوی دیدهٔ دهر
چو موسی بود نام آن جوان مرد | بطور عشق دایم سیر می کرد
ولی نشنیده هرگز در جوانی | زمعشوقان جواب لن ترانی

---

[1] ن: جام

بلی هرکس که در عشق مجازی — بود کارش چو بلبل پاکبازی

نتابد هیچ گلروئی ازو رو — نه بیند چشمش از کس چین ابرو

چو عشق پاک دلها را بسوزد — چراغ حسن خوبان برفروزد

بر افروزد بباغ دهر بلبل — ز باد دامن پاک آتش گل

ز جوی عشق پاک آن سرو آزاد — بباغ حسن خود هم آب می داد

بحسن ماه رویان چشم می دوخت — دلش بر حسن خود چون شمع می سوخت

قدش سرو ریاض حسن و خوبی — بپایش سر نهاده نخل طوبی

کتاب حسن را دیباچه آبرو — بدل ناخن زده از بیت ابرو

چو شاخ نیشکر شیرین زبان بود — نبات کالپی مشهور زان بود

زبانش بود گویا کان مصری — ز دندانش خجل دندان مصری

لبش از خط زده هر لحظه چشمک — بشیرین کاری حلوای پشمک

بران لب جا گرفته نقطهٔ خال — زبان برگ پان در وصف او لال

لب او از زبان برگ پان گفت — که خط را سبزهٔ گلگون توان گفت

پریشان گشته از شوقش دو گیسو — چو خط گردیده بر گرد رخ او

ز خط بر روی نقشی تازه بسته — کتاب حسن را شیرازه بسته

رخ و قدش چراغ و شمع مجلس — دو چشم از باغ حسن او دو نرگس

جبینش آفتاب و موی سر ابر — رخش از گرد خط ماهی است در ابر

بصورت دلربای انس و جان بود — بمعنی نیز مشهور جهان بود

چو شد گلزار حسنش سبزه زاری — کشید از سبزه گرد گل حصاری

بعزم خدمت شاه آن جوان بخت — بر آورد از دیار خویشتن رخت

براسپی تندتر از باد بنشست — بسان برق تیغی بر کمر بست

مگر در خانهٔ زین آتش افروخت — که خلقی در فراق آن جوان سوخت

بغیر از خانهٔ زین خانهٔ نیست — که از ویرانیش افسانهٔ نیست

دو منزل را یکی می کرد در راه — که بیند زود دیدار شهنشاه

پس از یکماه آن ماه دو هفته — بدولتخانهٔ خورشید رفته

جلال الدین محمد شاه اکبر — که بر سر داشت از اقبال افسر

چو می در بزم خود جا داد او را — قدح می گفت رحمت باد او را

صراحی گردنی کج کرده می دید — که بر گردش توان چون جام گردید

از و هر چند مجمر شرم می کرد — بروی او نگاه گرم می کرد

کشید از دیدن او دود آهی — مگر بر آتش افتادش نگاهی

ز شوق حسن صوت او چو قانون — بر آمد نغمه هم از پرده بیرون

چنان نائی ز خود رفت از دم وی — که شد انگشت حیرت بر لبش نی

نه تنها نای از دم لب تهی کرد — که نی هم از نفس قالب تهی کرد[۱]

چو رویش دید دف درویش گردید — بعشق او لباس پوست پوشید

ز شوق دیدن آن صاحب دل — بپرواز آمد از بال جلاجل[۲]

چو چنگ آن قامت برجسته دیده — ز جا برجسته با قد خمیده

---

۱ ن: ندارد: چنان ... نی + نه تنها ..... کرد

۲ ن: ز شوق ... جلاجل + چنان ... نه تنها ..... کرد.

نوائی در مقام راست سر کرد | که در دلهای اهل بزم اثر کرد
مغنّی چو شنید آوازش از دور | ز غیرت تافت دستش گوش طنبور
بیاد حسن صوتش بسکه نالید | صدا در کاسهٔ طنبوره پیچید
ز شوق لهجهٔ آن نرم گفتار | گره شد در گلویش نغمه چون تار
ز اهل مجلس فردوس آئین | نثار مقدم او بود تحسین
ولی تمکینش از تحسین یاران | نشد زائل چو رنگ گل زباران
چو سید زاده از اهل حیا بود | بروی اهل مجلس دیده نگشود
نمی کرد از ره آداب دانی | بکس غیر از شهنشه همزبانی
چو این حسن ادب را دید از و شاه | ز لطفش ساخت از خاصان درگاه
بپوشانید او را خلعت خاص | که آرد سر برون از جیب اخلاص
چو نی تا همدم خود ساخت او را | بلطفی هر نفس بنواخت او را
میان اهل مجلس از نکوئی | چو جام باده دادش سرخروئی
چو مینا سرفرازش ساخت در بزم | که پاداری تواند کرد در رزم
چو سید این عنایت دید از شاه | بسان نقش پا بوسید درگاه
نوازشها چو دید از شه پیاپی | کمر در خدمت او بست چون نی
ز الطاف شهنشاه که و مه | شده هر روزش از روز دگر به
چنان از شاه کارش رفته بالا | که کار پادشاه از حق تعالی
برای امتحان بخت و اقبال | بخدمت صرف کرد از عمر ده سال

چنان افزوده در دهر اعتبارش — که نور دیده خواند روزگارش

ز مال و جاه چندان بهره اندوخت — که در هر خانه شمع دولت افروخت

چنان افروخت شمع دودمان را — که افتاد آتش غیرت جهان را

همه گردن کشان و سرفرازان — چو شمع از آتش رشکش گدازان

ز رشک او دل هر کس که می سوخت — بقدش جامهٔ از لطف می دوخت

رسیده از نوازشهای شاهش — بشهر کالپی آواز جاهش

شدند ابنای جنس او همه شاد — بجان دشمنانش آتش افتاد

بیکدیگر مبارکباد گفتند — ز دل گرد غم و اندوه رفتند

ندا کرد آیت اکملت الیوم — که سیّد زادهٔ شد سید قوم

بیا ساقی بده جامی که ما هم — بیاد او میٔ نوشیم باهم

دمی با یکدگر بیغم نشینیم — ز باغ خوشدلی گلها بچینیم

که روح پاک او گردد ز من شاد — کند روزی شفاعت پیش اجداد

مگر از جرعهٔ در روز محشر — خمارم بشکند ساقی کوثر

که جام دولت دنیای فانی — ندارد نشاء غیر از سرگرانی

•

ز می هر کس که گردد در جهان مست — دهد سررشتهٔ هر کار از دست

مرا هم با کمال نشاء هوش — شد این افسانه از مستی فراموش

کنون کز می ندارم سرگرانی — کنم در پیش یاران قصه خوانی

که سیّدزاده چون از شاه عادل — کمال دنیوی را کرد حاصل

بکام دل رسید از جام دولت — به از آغاز دید انجام دولت

ولی چون هر کمالی را زوالی است — زغم بر چهرهٔ هر عیش خالی است

شبی آمد بخوابش ماهروئی — چو شب بر مه پریشان کرده موئی

بقصد صید دلها کرده شبگیر — بپایش گرچه بود از زلف زنجیر

قد او چون نهال شعله سرکش — میان در پیچ و خم چون[۱] مو بر آتش

نوشته خامهٔ تقدیر از مو — خطی خوش بر بیاض گردن او

مژه بسته نظر بر ابروانش — چو تیری کز کمان باشد نشانش

همیشه از صفای جبههٔ او — نمایان خط پیشانی چو ابرو

گرفته[۲] جنگ صف با چشم در پیش — مژه از لشکر برگشتهٔ خویش

انار آن نارپستان را چو دیده — ز بی‌تابی گریبان را دریده

پریشان کرده بر رو موی خود را — ز چشم بد نهفته روی خود را

بچشم خود کشیده سرمهٔ ناز — نگاه از شوخ چشمان داشته باز

بسر گلها زده از باغ آزرم — بروی خود کشیده پردهٔ شرم

نگشته چین زلفش[۳] دست فرسا — نکرده[۴] هیچ کس حل این معمّا

چو بر موسی تجلّی کرده از دور — تو گوئی گشت نازل سورهٔ نور

نگاهش تا بر آن مه پاره افتاد — چو اشک از چشم او سیّاره افتاد

پی تسخیر آن مه اسپ میراند — برویش سورهٔ والشّمس می‌خواند

۱ه ن: میان در چشم مو ۲ه ن: اگرچه ۳ه ن: نگشته زلفش آخر ۴ه ن: نکرد

چو مهر و مه بیکدیگر رسیدند   بهم از چشم مست افسون دمیدند

چه خوش بستند این حور و فرشته   بپای یکدگر از عشق رشته

دو دل را عشق باهم داد پیوند   بیک زنجیر پای هر دو شد بند

دو سرو ناز خورده آب یکجوی   دو گل از یک هوا گردیده خوشبوی

چو چشم خود بروی هم کشادند   بیک دام این دو آهو اوفتادند

بیکدیگر پی تسخیر بودند   مگر آهوی آهوگیر بودند

ز شوق یکدگر دیوانه گشتند   دو شمع از عشق هم پروانه گشتند

بباغ حسن و خوبی هر دو چون گل   ولی از شوق هم نالان چو بلبل

ز گل پرسید بلبل کز کجائی   که آید از تو بوی آشنائی

بگو نامت که کام جان بیابم   نشان جان ز نام جان بیابم

شکر از نام خود در کام خود کن   لب خود را نگین نام خود کن

جوابش داد در خواب آن پری زاد   که جای من بود در اکبرآباد

نهادم تا براه دلبری گام   برآوردم باسم موهنی نام

چو موسی کامیاب از نام او شد   ز نام او شکر در کام او شد

بذوق نام او تکرار می کرد   که آوازش بدلها کار می کرد

بروی خود زد از مژگان تر آب   بیادش گشت چون سیماب بیتاب

چو او زان خواب خوش گردید بیدار   بچشمش در نیامد جلوهٔ یار

بروی جامه خواب از بسکه نالید   نخواهد چشم مخمل خواب خوش دید

شد از نادیدن آن خواب بی تاب | نباشد غیر ازین تعبیر این خواب
زبس شرم و حیا آن غیرت حور | بیک چشمک زدن شد از نظر دور
بخوابش گرچه یکشب مهربان شد | چو خواب از چشم او آخر نهان شد
ندیده کس چو آخر زلف پیچان[1] | به بیداری چنین خواب پریشان
چو شب زان خواب خوش بیدار گردید | نخواهد تا قیامت روز خوش دید
به بیداری ندید آن مهر شب تاب | چو شد بیدار بختش رفت در خواب
چو رفت از چشمش آن خورشید شب گرد | رخش از غم چو شمع روز شد زرد
نه بیند جلوهٔ آن ماه پاره | اگر چشمش فرود آرد ستاره
چو شد بیدار آن محروم دیدار | بیاد چشم او گردید بیمار
بیان خواب خود باکس نمی کرد | نسیم گل نثار خس نمی کرد
که در عالم جز آن چشم گران خواب | نمیدانست کس تعبیر آن خواب
پی آن آهوی وحشی چو مجنون | ز بی تابی نهاده رو بهامون[2]
چو یاد آورد چشم مو هنی را | ز چشم انداخت دنیای دنی را
ز شوق دیدنش خار بیابان | بچشمش آشنا تر شد ز مژگان
خبر کردند شه را کان جوان مرد | بصحرا رخت از منزل بر آورد
مگر نشناخت حق نعمت شاه | که آخر گشت چون ابلیس گمراه
بجنبش اهل مجلس لب گشادند | طریق دوستی از دست دادند
سرافرازان که دو بودند در رشک | چو شمع از رشک او میریختند اشک

---

[1] ک: چو او زلف خوبان [2] ن، پی .... بهامون . که در .... خواب

بدلها آتش کین تیز کردند | زبان را خنجر خونریز کردند
همه داده گواهی بر جنونش | ز اقلیم خرد کرده برونش
شهنشه بس که با او مهربان بود | بحاضر کردن او حکم فرمود
وزیر اعظم شه شیخ ابوالفضل | که در فهم و فراست بود ذوالفضل
بسید نامهٔ عظمی[1] فرستاد | که شاهنشاه کرد امشب ترا یاد
توهم باید که از شه رو نتابی | بزودی دولت پابوس یابی
چو گرد راه افشانی بدرگاه | شود زائل غبار خاطر شاه
هنوز از قهر بر رویش اثر نیست | برین آتش نشانی از شرر نیست
نباید از شهنشه دور ماندن | که این آتش فرو باید نشاندن
چو نقش پا سفر کردن ز درگاه | روا نبود بجز حکم شهنشاه
اگر میل شکارت هست در دل | توان از شاه رخصت کرد حاصل
چو سید این نصیحت نامه را دید | بگرد و پیش او چون خامه گردید
ز غم آن آهوئی از دام جسته | بخود پیچید چون خطّ شکسته
چو زلف یار شد زین غم پریشان | بسان چشم عاشق گشت حیران
که افتادم بدام شیر و آهو | ندانم کز که باید تافتن رو
از ینها با که نزد عشق بازم | کدامین درد خود را چاره سازم
چو شیر بیشه در دنبال من هست | پی آهو دویدن کی دهد دست
ز شیر از بسکه چون روباه ترسید | چو میش از بیم او برخویش لرزید

---

[1] ک: نامه و عظمی

ندید از دام شیر آن دور اندیش   بجز روباره بازی حیلهٔ خویش

بحکم شه اطاعت کرد ناچار   که شاید گردد آزاد آن گرفتار

بپای دل ره اخلاص طی کرد   چه دولت او بدولت خانه آورد

بسان بخت بد برگشت از راه   که بوسد باز درگاه شهنشاه

بهر گامی که سوی شاه می زد   دلش را شوق آن مه[۱] راه می زد

درین ره بسکه رویش بر قفا بود   تو گوئی چاه راهش نقش پا بود[۲]

درین ره همچو کور از بی عصائی   نمی خورد اسپ او جز پیش پائی

چه اسپ از تشنگی می کرد فریاد   ز چاه نقش پایش آب می داد

بره هرچند پایش پیش می رفت   ز بس دیدن دلش از خویش می رفت[۳]

بهر حالی که بود آمد بدرگاه   که بیند باز دیدار شهنشاه

دوای درد خود از شاه پرسد   نشان آفتاب از ماه پرسد

زمین خاکساری باز بوسید   بگرد تخت شه چون چرخ گردید[۴]

شهنشاه از عنایت ره باو کرد   چه جام می ببزمش سرخ رو کرد

بحال او شهنشه باز پرداخت   ز لطف تازه اش هر لحظه بنواخت

چه گردید از شهنشه خاطرش جمع   بمجلس باز شد سرگرم چون شمع

ولی در خاطرش فکری دگر بود   زبانش را بدل ذکری دگر بود

بحمد الله که سید زاده این بار   بقصد پاره کردن بست زنار

---

۱ ن: که ۲ ن: ندارد؛ درین .... بود ۳ ن: بره .... می رفت — درین ره .... بود ۴ ن: بگرد .... گردید — زمین .... بوسید

یکس جز زلف خوبان عهد بستن / نشاید جز بامید شکستن

بیا ساقی که من هم پیش شاهان / چو او بودم ز شهر بیگناهان

هوای در سرم افتاد از یار / شکستم توبه و گشتم گنهگار

بده جامی بیاد روی جانان / که خواهم رفت از خود سوی جانان

نیارم یاد شهر و شهریاری / کنم از چشم او آهو شکاری

چو فانی در پی آن چشم مخمور / بیک ساغر ز چشم خود روم دور

•

شبی در خواب آمد مست نازی / بسان سرو مینا سرفرازی

چنان از یک نگاهم ساخت بیهوش / که شد افسانهٔ خوابم فراموش

شدم در عشق او زانگونه بی تاب / کز آب دیده شستم سرمهٔ خواب

چو من زان خواب خوش بیدار گشتم / ز کار خویشتن بیکار گشتم

شدم از شهر بند عقل بیرون / نهادم سر بصحرا همچو مجنون

چو در دامان بیرنگی زدم چنگ / گدا و شاه را دیدم بیک رنگ

گرفتم خوی با صحرا نوردان / شدم از بادشاهان روی گردان

شگفتم همچو گل در گلشن عشق / زدم بر آتش دل دامن عشق

گرفتم گوشهٔ باغ محبت / ز دل چیدم گل داغ محبت

دلی چون باغ گل بی خار و خس نیست / ز خار و خس رها دامان کس نیست[1]

فلک در جیب من خار و خس انداخت / چو کاکل زلف کار من پس انداخت

---

[1] ن. ندارد؛ از "شبی ... سرفرازی" تا "دلی ..... نیست"

گرفتم باز از طبع هوا خواه | چو خون بیگناهان دامن شاه
شد از عمر عزیزم یکدو سالی | تلف در خواهش امر محالی
رسید آخر ببختم چشم ادبار | گنه ناکرده گه دیدم گنه گار
مرا چون بخت بد بر گرد سر گشت | چو طالع شاه از من نیز برگشت
ز قید بندگی آزاد گشتم | چو آبا تابع اجداد گشتم
کشیدم پای در زنجیر دامان | نهادم تکمهٔ سر در گریبان
نشستم از برای توشهٔ فقر | چو نقش بوریا در گوشهٔ فقر
سری از جیب استغنا کشیدم | بدامان توکل پا کشیدم
شدم بر خوان رزق غیب مهمان | نکردم یکجو از کس خواهش نان
بشکل چاه دیدم صورت جاه | کشیدم یوسف دل را ازین چاه
شدم از وضع خود بسیار خوشحال | که کرد ادبارم آخر کار اقبال
رخ اقبال را دیدم در ادبار | چو بختم خفت دولت گشت بیدار
گل خورشید سر زد از گل من | ز بخت تیره روشن شد دل من[۱]
دلم از خواب غفلت گشت بیدار | بدستم آمد آخر دامن یار
بساز عشقبازی تار بستم | دل خود را بزلف یار بستم
کنون دارم ز ساقی چشم جامی[۲] | که یابد کار من از وی نظامی[۳]
بجز می نور در چشم ترم نیست | بسر غیر از هوای ساغرم نیست

۱ـ ن ۱ از "گل ... من" ــ "شبی ... سرفرازی" تا "دلی ... نیست"

۲ـ ن: بخون یا ممنون؛ ۳ـ ن: ازمی که مجنون، ۲ـ بمی شویم دهان کام خود را ـ که در مستی بگیرم کام خود را

چو پای خم گرفتم رفتم ا دست — شدم از گردش چشم قدح مست

ز بوی می رسانیدم دماغی — کنون دارم هوای سیر باغی

ز صهبا رنگ باغ تازه ریزم — بدلها تخم داغ تازه ریزم

بمستی هردم از فکر و خیالی — بباغ عشق بنشانم نهالی

لب از می چون لب پیمانه شویم — بمستی داستان عشق گویم

که آن سید شد این بار از مدارا — مرید خاص شاهنشاه والا

بسر می برد روزی چند زینسان — که شاید مشکل او گردد آسان

ز بار عشق چون از پا فتادی — بپای تخت شاهی سر نهادی

بیاد موهنی چون آه می زد — دم از اخلاص شاهنشاه می زد

بدل چون نام او تکرار می کرد — بلب اخلاص شاه اظهار می کرد

مگر از اشک سرخ و چهرهٔ زرد — بشاه اخلاص خود خاطر نشان کرد

که از بیماریش هرگز نپرسید — ز آب دیدهٔ او چشم پوشید

در اندک فرصتی از کار افتاد — چو چشم یار خود بیمار افتاد

بهر حرفی که آن بیمار می زد — دم از افسون چشم یار می زد

ز باد نالهٔ گرم و دم سرد — گل سرخش بدل شد با گل زرد

مزاجش یافت از غم اختلالی — شد از ضعف بدن آن مه هلالی

به بستر خفته چون تصویر دیبا — ز ضعف تن نمی جنبید از جا

بزیر سر نهاده تکیهٔ پر — مگر پروا زجائی داشت در سر

۱ ن: که بوی رسانیدم

دوای درد دل جز عنبر خال | نمی دانست آن بیمار بد حال

نمی شد درد او را هیچ درمان | بغیر از شربت سیب زنخدان

تنش لاغر تر از موی کمر شد | غذای او همه خون جگر شد

کس از خون جگر فربه نگردد | بغیر از نارپستان به نگردد

بیاد آن لب و رو بود خرسند | برای درد دل می ساخت گل قند

طبیبان را شهنشه حکم فرمود | که به سازند آن بیمار را زود

ولیکن درد او را کس ندانست | حدیث بلبل و گل خس ندانست

ز نبضش روح در پرواز دیدند | همه دست از علاج او کشیدند

بعرض شه رساندند آن طبیبان | که نتوان یافتن نبض غریبان

مزاج ملکها نبود موافق | علاج او در اینجا نیست لائق

بشهر خود غذای او دگر بود | در اینجا خوردنش خون جگر بود

چو اشک و آه بود اینجا غذایش | نباید راست این آب و هوایش

چو برگردد مزاج از آب گردش | فتد در نبض همچون موج لرزش

نیاید گر بطبع کس هوا راست | دم از صحت زدن بسیار بیجاست

بجای دیگرش باید روان کرد | که شاید فکر او آنجا توان کرد

چو این حکمت پسند شاه افتاد | بشهر اکبرآبادش فرستاد

بحکم پادشاه آسمان جاه | طبیبی شد بآن بیمار همراه

که باشد در سفر دائم خبردار | ز روی حکمت از احوال بیمار

چو سید دید از شاه این کرامت — سفر دانست بهتر از اقامت

ز ضعف دل چو چشمش کاست نیمی — به ره رفتن سبک شد چون نسیمی

دم صبح آن نسیم دشت پیمای — نهاد از صدق در راه طلب پای

درین ره توشهٔ از اشک برداشت — مگر چون آه آهنگ سفر داشت

طبیب او دل آگاه او بود — رفیق راه او هم آه او بود

ز ره رفتن کشیدی گرچه محنت — عیان می شد ازو آثار صحت

بقوت بسکه ضعف او بدل شد — چو صحت روی گردان از اجل شد

شدی در هر قدم بیماریش کم — بسان سرو می بالید هر دم

ز بی تابی براه اکبر آباد — همه شب چون جرس می کرد فریاد

براه از شوق خار و خس نمی دید — چو طفل اشک هرگز پس نمی دید

به ره می رفت چون ابر اشک ریزان — بسان گرد باد افتان و خیزان

چو دید از دور شهر اکبر آباد — شد از نزدیکی جانان دلش شاد

فرود آمد ز اسپ و سجده ها کرد — قضای هر نمازی را ادا کرد

ز درد دل چو آنجا یافت صحت — طبیب بادشه را داد رخصت

بچشم دل سواد شهر می دید — گل داغی ز باغ عشق می چید

بهر کوی گذر می کرد چون باد — بکوی یار ناگه راهش افتاد

نشان کوی یار از کس نپرسید — چو بلبل بوی گل از خس نپرسید

دل او رهنمای چشم او شد — مراد او روا بی جست و جو شد

نگاهی بر در و دیوار می کرد — تماشای سرای یار می کرد

بسان آفتاب از صبح تا شام — ز حیرت بود چشمش بر در و بام

فلک چون دل ز حسن مهر برکند — نقاب شب بروی روز افگند

چو خورشید آن جوان نیک اختر — اساس روز را افگند از بر[1]

بر آمد در لباس خرقه پوشان — به گلگشت دکان گلفروشان

گلی چند از برای یار گلروی — خرید از دست سرو یاسمین بوی

نبودش دست رس بر عقد گوهر — برای گلرخ از گل ساخت زیور

بآن گلرو دل وارسته می بست — بتار اشک خود گلدسته می بست

ز گلها ساخت تار اشک را هار — کمندی تافت بهر گردن یار

چو بلبل رشتهٔ می تافت از آه — برای سبحهٔ گل آن حق آگاه

فغان را ساخت ورد خود چو بلبل — همانا داشت در کف سبحهٔ گل

چراغان کرده از گل در شب تار — روان شد رو بسوی خانهٔ یار

گلی از سجده بر خاک درش ریخت — گلاب اشک با آن خاک آمیخت

بسان حلقه بر در سجده ها کرد — در آن خانه محراب دعا کرد

بروی او در اخلاص وا شد — کلید آن دعای بی ریا شد

بقصد دیدن آن سرو آزاد — برسم گلفروشان کرد فریاد

چو آن گل شد ازین گلبانگ بیدار — بچشمش خواب راحت گشت چون خار

بذوق گل ز کس پروا نکرده — بر آمد همچو بوی گل ز پرده

---

[1] ن : در

گل و بلبل بیکدیگر رسیدند — گلی از گلشن دیدار چیدند

بیا ساقی که آمد موسم گل — بگوشم ما رسید آواز بلبل

جهان را سبز و خرم شد در و بام — رخ از آب طراوت شست ایام

نشاط تازه دارد باغ و صحرا — که هم بزم اند آنجا جام و مینا

چنان جوشیده باهم سبزه و گل — که داغ از دیدن آن گشته بلبل

چمن دارد بدست از شوق صهبا — ز گل پیمانه و از سرو مینا

شده از گرد باد آه بلبل — بروی گل پریشان زلف سنبل

ز گل چندان چراغ افروخت در باغ — که در دامان صحرا لاله شد داغ

ز تاب شعلهٔ آواز بلبل — بصحن باغ افتاد آتش گل

دهان شیشه‌ها چون غنچه وا شد — لب ساغر بلبها آشنا شد

درین موسم ز شوق وصف گلها — زبان برگ سوسن گشت گویا

ببوی باده نرگس چشم وا کرد — بهر جانب نگاه آشنا کرد

چنان شد از می نظاره بیهوش — که برلب کرد ساغر را فراموش

شدند از بوی گل چون نرگس بیار — عروسان چمن از خواب بیدار

بیاد دختر رز این عروسان — بروی خود ز شبنم اشک ریزان

چنان جاری است حکم آب روان را — که نافرمان برد فرمان آنرا

زده ابر تر از مشاطگی دم — بگوشش گل کشیده در ز شبنم[1]

درین موسم که بستند از صداقت — گل و بلبل بهم عقد محبت

---

[1] ن ندارد: زده .... شبنم

تو ہم چون سرو مینا گل فشان شو — بکار بلبل و گل درمیان شو

ز کار بسته ام یک عقده وا کن — مرا با دختر رز کدخدا کن

بر آر از سبزهٔ مینا گل جام — بیاد خط سبز یار گلفام

گلاب از اشک من باہی بیامیز — بہم کن چون لب پیمانه گل ریز

که باقی داستان را ہیچو فانی — برم از گل به بلبل ارمغانی

بحمدالله که فصل نوبہار است — مراد باغ و صحرا درکنار است

ز آب تاک سرو شیشه شد سبز — بباغ دل گل اندیشه شد سبز

کنون کز باغ و صحرا لاله سر زد — گل داغ جنون باید بسر زد

چو بلبل می توان خواندن بآواز — دو بینی از کتاب گلشن راز

زبان غنچها وا شد چو طفلان — ز فیض خواندن درس گلستان

بسان چشم نرگس اہل گلشن — سواد بوستان را کرده روشن

چمن از چشم نرگس در تماشاست — لب جو از زبان سبزه گویاست

بستان می کنند گلبن حواله — ز غنچه شیشه و از گل پیاله

لب جو از زبان برگ سوسن — غزلہا خوانده در تعریف گلشن

ز گرد سبزه خوش خط شد لب جوی — مگر شست است آنجا نوخطی روی

درین فکرم که من ہم در[۱] بہاران — کنم[۲] وام آه و اشک از باد و باران

---

۱ ک: نو ۲ ن: آه اشک از باد باران۔

که جام دولت دنیای فانی — ندارد نشه غیر از سرگرانی

ز می ہر کس که گردد در جہان مست — دہد سررشتهٔ ہر کار از دست

(مانده پا نویس در صفحهٔ مابعد)

برافروزم ز باد آه شبها — چراغ لاله در دامان صحرا

چو سبزه برلب جوی نشینم — چو جام از نخل مینا گل بچینیم[1]

ز بوی می شوم چون شیشه بیهوش — بگیرم دختر رز را در آغوش

چو جام از نشهٔ عشق مجازی — کنم با دختر رز دستبازی

بمی شویم لب پیمانهٔ فکر — که آید بر زبانم معنی بکر

زبان خامه را از می کنم تر — که دارم فکر حرف عشق در سر

ببرگ گل نویسم این سبق را — سیه سازم چو نافرمان ورق را

قلم از سبزه سازم صفحه از گل — گلستانی نویسم بهر بلبل

کنم از لاله و گل انتخابی — دهم ترتیب اوراق کتابی

بمی شویم دهان خویش چون جام — که گیرم داستان عشق را نام

گشایم لب که وقت خواب ساقی است — بگویم آنچه از افسانه باقی است

که سید جلوهٔ آن ماه چون دید — همه تن چشم چون خورشید گردید

بخون دیده پایش را حنا بست — بدل نقشی دگر زان نقش پابست

(ماندهٔ پانویس صفحهٔ ماقبل)

فراهم با کمال نشهٔ هوش — شد این افسانه از مستی فراموش

کنون کز می ندارم سرگرانی — کنم در پیش یاران قصه خوانی

که سید زادهٔ از شاه عادل — کمال دینوی را کرد حاصل

بکام دل رسید از جام دولت — بر از آغاز در انجام دولت

ولی چون هر کمال را زوالی است — ز غم هر . . . . . حالیست

بخوابش آمد آن شب ماه روئی — چو شب بر سر پریشان کرده موئی

[1] ن ندارد: چو . . . بچینیم

بآب دیده پای یار خود شست ‌ ‌ ‌ ‌ بخون دل رخ دلدار خود شست

ز چشم تر بپایش ریخت گوهر ‌ ‌ ‌ ‌ فشاند از رنگ رو بر فرق او زر

ز رنگ روی خود زر بر سرش ریخت ‌ ‌ ‌ ‌ بآن زر سیم آب دیده آمیخت

بلی از قوم زرگر بود یارش ‌ ‌ ‌ ‌ که گرد از سیم و زر بر سر نثارش

چو آن گلبن ز باغ زرگران بود ‌ ‌ ‌ ‌ ز سیم و زر چو نرگس سرگران بود

ببزم عشق بودند آن دو دلسوز ‌ ‌ ‌ ‌ بیک پا چون دو شمع استاده تا روز

دو شمع از شوق یکجا ایستاده ‌ ‌ ‌ ‌ زبان زرگری باهم کشاده

گرفته پیش رسم ارمغانی ‌ ‌ ‌ ‌ بهم چون شمع کرده سرفشانی

گل داغی ز یکدیگر گرفتند ‌ ‌ ‌ ‌ دو شمع از آتش هم در گرفتند

بصحن خانه تا صبح آن دو مشتاق ‌ ‌ ‌ ‌ دو محراب دعا را بسته یک طاق

مؤذن کرد وقت صبح فریاد ‌ ‌ ‌ ‌ که باید کرد در مسجد خدا یاد

چو بود آن بت ز قوم بت پرستان ‌ ‌ ‌ ‌ شد از بانگ نماز صبح حیران[1]

دلش زین ناله چون بی تاب گردید ‌ ‌ ‌ ‌ ز عاشق معنی این ناله پرسید

که این بلبل چو با آشفته حالان[2] ‌ ‌ ‌ ‌ ز شوق کیست وقت صبح نالان

که از آواز او دیوانه گشتم ‌ ‌ ‌ ‌ چو مومن منکر بتخانه گشتم

ز صوتش سنگ هم آید بفریاد ‌ ‌ ‌ ‌ صدای بت شکستن می دهد یاد

بگوشم می رسد هر دم نوائی ‌ ‌ ‌ ‌ که دارد بت شکستن هم صدائی

چنان گشتم ازین فریاد بیهوش ‌ ‌ ‌ ‌ که راه دهر هم کردم فراموش

۱ن: خیزان ‌ ‌ ۲ن: نالان

دلم از شعلهٔ آواز او سوخت ندانم کز کجا این آتش افروخت

چو دل بر شعلهٔ آواز بستم عجب نبود که آتش را پرستم

چنان این آتشم در زندگی سوخت که نتوان بعد مرگم آتش افروخت

مگر از بت پرستان کس نماند است که بر آتش مرا زینسان نشاند است

ازین آه و فغان مقصود او چیست باین حسن عمل معبود او کیست

جواب آن بت بتخانه دشمن که شد چشمش ز نور صبح روشن

چنین داد آن بت هستی شکسته بروی خود در بتخانه بسته

که این بلبل ز باغ دین مولی است پرستار جمال حق تعالی است

نهد وقت اذان انگشت در گوش بر آرد پنبهٔ غفلت ز هر گوش

سحر در صحن مسجد ایستاده بذکر حق تعالی لب کشاده

چو بلبل می کند هر صبح فریاد گل خود رو بهر دم می دهد یاد

بود قولش همه چون صبح صادق بهر طبعی چو بوی گل موافق

به بین تاثیر آوازش که یکبار ترا از خواب غفلت کرد بیدار

چو از الله اکبر می زند دم بچشمت عزت بت می شود کم

دهد بر وحدت حق چون گواهی بغیر کسر شان بت نخواهی

چو او در صحن مسجد لب کشاید صدای بت شکستن یادت آید

دلی[1] کو سرور دین را کند یاد نخواهی دست بیعت جز بمن داد

که من از دودمان آنجنابم چو پرتو سایهٔ آن آفتابم

[1] ن: دمی

چه آواز مؤذّن این سخنها بگوشش آن صنم شد هوش افزا

بباطن زین سخن آورد ایمان دل او شد بدیرتن مسلمان

ز موسی بسکه دید اعجاز عیسی در آمد آن صنم در دین عیسی

بموسی آنچنان ربطش قوی شد که در دین محمّد موسوی شد

شب وصل از شب قدر است خوشتر که فیض او بود تا صبح محشر

در آن گوهر دو باهم عهد بسته ز قید مسجد و بتخانه رسته

نموده عمر خود یکشب تصوّر دو دین را کرده یک مذهب تصوّر

چو شد یکچشم صبح از خواب بیدار شدند آن هر دو شمع از خود خبردار

ز فیض عشق پاک آن صبح خندید بروی هر دو چون صبح شب عید

بباغ عاشقی از خندهٔ صبح شدند آن هر دو گل شرمندهٔ صبح

چو شد از چرخ نازل سورهٔ نور شدند آن شمع و پروانه زهم دور

بناچار آن دو شمع بزم اُمید شدند از هم نهان چون ماه و خورشید

شب از پوشیدن پیراهن صبح گریبان چاک زد تا دامن صبح

چو صبح از رفتن آن شب کشید آه جهان تاریک شد در چشم آن ماه

نبودش از نسیم صبح دل جمع نهان در پردهٔ فانوس شد شمع

نسیم صبح چون از دل کشید آه نهفت آیینه را در برج خود ماه

بر آمد عاشق از صحن سرایش بسر گلها زده از خاکپایش

چه از در شد برون رو بر قفا کرد برای دیدن رویش دعا کرد

بر آمد صبح دم چون مهر گردون ز صحن خانهٔ آن ماه بیرون
شد آن بلبل ببوی آن گل روی چو باد صبح سرگردان در آن کوی
درین اندیشه بود آن سالک راه که باشد چون کلف همسایهٔ ماه
بره رفتن بره[1] از پای صحت برای بودن خود جای صحت
سه روز و شب بکوی یار گردید مقیم سایهٔ دیوار گردید
مکانی یافت بعد از سعی بسیار بکوی یار چون بلبل بگلزار
چو یارش بر لب دریا گذر داشت کنار آب جائی در نظر داشت
مکانی در کنار آب خوش کرد که آنجا می وزد باد دم سرد
چو بود آن تشنهٔ دیدار بیتاب نشست آخر چو مژگان بر لب آب
برای دیدن آن نور دیده چو طفل اشک بر دریا رسیده
که یارش چون بشوید رو بدریا کند ز آئینهٔ آبش تماشا
نشد از آب دریا آتشش پست بغیر از آب چشم این شعله ننشست
بآب جمنا آب دیده ضم کرد دو دریا را بطوفان متّهم کرد
بیا ساقی که من هم همچو موسیٰ گرفتم خانه در کوی مولیٰ[2]
مرا هم در نظر دیدار یار است ز چشم تر دو دریا در کنار است
عنان کشتی می را بگردان که باشد دستگیری کار مردان
ره دریای عشق از کشتی می توان کردن بمستی یک نفس طی
به بحر عشق این کشتی رها کن تو هم یکروز کار ناخدا کن

---

1 ک: مدد 2 ن: موسیٰ

ز آب ار پر شود کشتی گران است — درین کشتی چو آب آید روانست

بروی آب باشد جای کشتی — رود این آب از بالای کشتی

بیفگن رخت خود در کشتی می — نه زاهد ز می پرهیز تا کی

باین کشتی توان کردن دو منزل — ز دیر جسم تا بیت الله دل

بط می را بیفگن در شط می — که تر گردد پر و بال بط می

بط می بچهٔ طاؤس میناست — که بر بال و پرش از باده گلهاست

بط می چون کشد از باده لب تر — چکد از دیده اش خون کبوتر

بط می بلبل گلهای صهباست — چو قمری عشقبازی برد[1] میناست

بنه آئینهٔ پیمانه در پیش — که بیند طوطی مینا رخ خویش

دهن از آب این آئینه شوید — ببزم می سخن شیرین بگوید

چو گردد طوطی مینا سخن گوی — مرا هم معنی رنگین دهد روی

لب پیمانه کن وقف دهانم — که من هم طوطی شکّر زبانم

بغیر از می زبان در کام من نیست — وگرنه کس چو من شیرین سخن نیست

عیانم نیست بی صهبای رنگین — بود آن آب تلخم جان شیرین

بآب تلخ اگر شویم دهان را — کنم چون نیشکر شیرین زبان را

ازین شربت لب پیمانه تر کن — زبان شیشه شاخ نیشکر کن

مگر دارد نهال شیشه بر[2] تلخ — که شد در کامش آب نیشکر تلخ

زبان را در جواب تلخ کن تیز — بکامم آب تلخ نیشکر ریز

---

۱ ک: سرو ۲ ن: نر

نباشد تا لب من بر لب جام — نباید هیچ کار از من سرانجام
زند گر بر لبم یک بوسه مینا — کند پیمانه از حیرت دهن وا
زبان شیشه گر بوسد دهانم — لب پیمانه می فهمد زبانم
بده جامی که از جان دست شویم — چو مینا هر چه در دل هست گویم
زبان خامه را از می دهم آب — نویسم داستانی از می ناب
کنم روشن چراغ خانهٔ عشق — بیایم بر سر افسانهٔ عشق
چو فانی گر بیایم روز ساقی — بگویم آنچه ماند از قصّه باقی

•

بدستم گر فتد یک شیشه صهبا — کنم در کشتی می سیر دریا
زفیض باده در شبهای مهتاب — روم چون بط بسیر عالم آب
درین سیر از خدا امید دارم — که بر دریای جون افتد گذارم
چو موسی بر لب دریا نشینم — ز یاد موهنی گلها بچینم
روم آنجا درین کشتی نشسته — بپرسم حال آن کشتی شکسته
دو روزی من هم آنجا خانه گیرم — خبر از حال آن دیوانه گیرم
زنم بر جامه خواب از چشم تر آب — چو مژگان بر لب دریا کنم خواب
که در خوابش بچشم دل ببینم — گلی از اشک گلگونش بچینم
چو بینم آن غریق بحر غم را — بپرسم حسب حال آن صنم[1] را
که گاهی بر لب آبش گذر هست — ترا هم روی او در چشم تر هست

---

[1] ن: حال صنم

که عمری بر لب دریا نشستی　　دو چشم تر بنقش آب بستی

خبر گیرم ز حال آن دو بیتاب　　که چون آیند بیرون آخر از خواب

شوم آگه ز حال آن دو یکدل　　کنم سرمایهٔ افسانه حاصل

بخواب من چو آن دیوانه آید　　بکف سررشتهٔ افسانه آید

بحمد الله که میناهای می ناب　　شد آخر خضر راه عالم آب

مرا تا کشتی می رهنما شد　　چو در کشتی نشستم ناخدا شد

ز ساحل تا بکشتی پا نهادم　　وزید از هر طرف باد مرادم

ز ساقی گرچه منتها کشیدم　　بآن دریا که می جستم رسیدم

حکایتها شنیدم از لب آب　　که رفتم برکنار آب در خواب

بخوابم آمد آن از سر گذشته　　ز طعن آب دریا تر نگشته

گذشت از سر چو آب عشق پاکش　　بود از بحر غم بیم هلاکش

ازو پرسیدم آخر قصهٔ عشق　　که بودم بی نصیب از حصهٔ عشق

بمن احوال خود را یک بیک گفت　　در اشک خود از مژگان تر سفت

گرفتم یاد ازو این قصه در خواب　　که باشد زاد راه عالم خواب

بود از بهر خواب افسانه درکار　　ز خواب من شد این افسانه بیدار

چو این افسانه کردم حاصل از خواب　　گرفتم باز راه عالم آب

برآوردم در افسانهٔ نو　　ز بحر کهنهٔ شیرین و خسرو

ره آوردم چه هست از عالم آب　　برای چشم مستان سرمهٔ خواب

کشیم این سرمه را در چشم مستان — شوم افسانه گوی می پرستان

که بود آنجا برای دیدن یار — دو سال و چار ماه آن عاشق زار

که او را در کنار آب می جست — بخون دیده روی خویش می شست

گهی می گشت گرد خانهٔ یار — چو خار از شوق می زد سر بدیوار

گهی بر خاک راهش سر نهادی — چو نقش پا بپایش اوفتادی

گهی می خورد از یاد لبش قند — به پیغامی از و می بود خورسند

گر از شوقش گریبان چاک می کرد — چو طفل اشک بر سر خاک می کرد

گهی از زیر قصر آن دل آرام — کمند آه می انداخت بر بام

گهی پنهان به یار زرگر خویش — ز رنگ رو فرستادی زر خویش

برخ می زد گه از مژگان تر آب — بفکر کیمیا می گشت سیماب

رخ سرخش شدی زرد از غم عشق — طلا می شد مسش[1] و از دم[2] عشق

بر و می ریخت اشک از یاد زرگر — فگندی سیم را در بوتهٔ زر

بکفرش گاه می آورد ایمان — شدی از عشق هندو زن مسلمان

گهی می کرد از دورش سلامی — شنیدی از زبانش رام رامی

ولی رامش نمی شد آن دل آرام — نمی آمد بدامش آهوی رام

ز حد بگذشت از بس اشتیاقش — اثر در یار کرد آخر فراقش

شد از بی تابیش او نیز بی تاب — نمود از بهر وصلش جمع اسباب

ز اهل خانه جای خود جدا کرد — برای بزم وصلش فکر جا کرد

[1] ن : مسی [2] ک : اودم

کنیزی ساخت با او محرم راز | که بفروشد نیازش را بصد ناز
بعاشق مژدهٔ وصلش رساند | دلش چون غنچه هردم بشگفاند
گه از عاشق بمعشوق آورد راز | گه از معشوق بر[1] عاشق کند ناز
که آرد تحفهٔ وامق بعذرا | بیوسف گه دهد یاد زلیخا
بشیرین آورد پیغام فرهاد | بفرهاد از لب شیرین دهد یاد
بلیلی عشق مجنون وا نماید | بمجنون هم دل لیلی گشاید
برد چون یاد بوی گل به بلبل | زند در بال بلبل آتش گل
شد آخر آن کنیز از عقل کامل | میانجی در میان آن دو یکدل
چه مینا محرم راز نهان شد | بکار آن دو یکدل درمیان شد
چنان باهم دو دل را داد پیوند | که نتوانند دیگر دل زهم کند
دو تن را ساخت آن دلاله یکدل | ز یک گل کرد تعمیر دو منزل
چه آن دلبر بعاشق مهربان شد | نشان مهر از رویش عیان شد
شبی آن داه را پیشش فرستاد | نهان از مردم خویشش فرستاد
که گوید از زبانش خیر بادی | فتد در ششدرش نقش مرادی
کند پیشش بیان حال دلبر | که دارد خواهش وصل تو در سر
اگر داند که پنهان ماند آن راز | برآید همچو گل از پردهٔ ناز
ترا در باغ خود چون گل نشاند | بگلبازی ترا از خود ستاند
بهار گل ترا داند چه مائل | شود در گردنت دستش حمائل

---

[1] ک: به

کند در باغ وصل آن ماه پاره — چو نرگس بر گل رویت نظاره

زند گل بر سرت از غمزهٔ ناز — بگوید با تو درس گلشن راز

دهانش گر شود چون غنچه خندان — بخوانی پیش او درس گلستان

بباغ وصل میلش از تو بیش است — ولی بیمش ز طعن قوم خویش است

تو می‌دانی که کار از زن نیاید — در این باغ از مردان[1] گشاید

اگر مردی شبی بر قصر آن زن — کمند خواهش خود را بیفگن

کمندی همچو آه صبح خیزان — بتاب از صبح تا شام اشک ریزان

چو داری فکر معراج بلندی — بتاب از آه خود یک شب کمندی

بگیر از بهر صید آن پری زاد — کمند انداختن از زلف او یاد

کمند افگن ببام خانهٔ یار — که دارد قصر او هم میل زنّار

چو این زنّار اندازد بگردن — نماید قصر آن بت چون برهمن

کمند آه بر بامش ببند از — چو طفل اشک شو یکشب رسن باز

سر زلف کمند خویش بگشای — جمال شاهد قصرش بیارای

سر خود در کمند یار افگن — گره در رشتهٔ زنّار افگن

که شاید در کنارت آید آن یار — کشد در بر ترا از شوق زنّار

چو عاشق زین خبر بیتاب گردید — بخود همچون کمند از فکر پیچید

بسان دانهٔ تسبیح پیچند — سر او در کمند فکر شد بند

کمند عافیت در دستش افتاد — ببالا رفت همچو کاغذ باد

برد تا خود بیار از خویش پیغام — برآمد چون کبوتر بر سر بام

---

[1] ان : مراد آن

بر آمد چون ببام قصر آن حور   تو گوئی رفت موسی بر سر طور

ز غم می کاست چون مه آن نکو نام   که طشت او مبادا افتد از بام

اشارتها چو دید از ابروی طاق   بوصلش بیشتر گردید مشتاق

رسید آخر ز لطف آن دل آرام   بگوشش مژدهٔ وصل لب بام

چو شد آن گوشهٔ بامش نشیمن   نگاه لطف دید از چشم روزن

بچشم روزنش بهر تماشا   بسان مردمک شد عاقبت جا

در آمد چون غبار از چشم روزن   بخلوتخانهٔ آن پاک دامن

چو نور از دیدهٔ روزن درون رفت   ز رشک از چشم در صد جوی خون رفت

قدم زد در حریم خانهٔ یار   برای پرسش آن چشم بیمار

بپایش اوفتاد از شوق چون مو   چو کاکل گشت بر گرد سر او

ز رویش روز روشن شد شب تار   دعای صبح خواند از جبههٔ یار

ز گردشهای چشمش شد چنان مست   که جام هستیش افتاد از دست

شرابی خورد ازان لبهای خندان   کزو تا خود نکردی فرق چندان

ز حیرت سبحه را از دست افگند   دلش در رشتهٔ آن زلف شد بند

بدام زلف او آن بی پر و بال   قناعت کرد بر یک دانهٔ خال

بطاق ابروی او سجده ها کرد   قضای عمر خود یکشب ادا کرد

بیا ساقی که بزم وصل یار است   ترا هم دختر رز در کنار است

بهم در گوشهٔ تنها نشینیم   ز روی یکدگر گلها بچینیم

بنه در پیش خود مینای باده   درین آیینه بین آن روی ساده

لب جام و دهان شیشه واکن   بوصف می زبانم آشنا کن

لب جام ار کند تعریف صهبا   برآرد پنبه را از گوش مینا

بمی دادن چو چشم خود شو استاد   بساغر گردش چشمی بده یاد

مگر خود آب از می برد[۱] شیشه   که گل در آستین دارد همیشه

قدح لب تشنهٔ خون صراحی است   بخون ریزی ترا ایستادگی[۲] چیست

توان چون باده دید از صبح تا شام   بچشم عینک مینا خط جام

بیک ساغر توان پیر مغان شد   مرید صوفی مینا توان شد

صراحی هم مرید شیخ جام است   که دایم شغل او ذکر مدام است

زکس جز باده تسخیری ندیدم   به از پیر مغان پیری ندیدم

زروی شاهد می پرده بردار   ولی زانکه کس نبود خبردار

ببزم باده جز آن چشم غمّاز   نباید کرد کس را محرم راز

بده جامی که جانم بر لب آمد   زشوق می بتنگ از قالب آمد

مگر پیمانه را بر لب رسد جان   که گردد زندگانی بر من آسان

دو میکش را بهم ربط تمام است   که اشک شیشه نور چشم جام است

چو از اشک آستین شیشه تر شد   مرا از گریهٔ مستی خبر شد

بمجلس بسکه مینا مست ناز است   لب پیمانه از خمیازه باز است

بساغر سر فرود آرد چو مینا   لب او آشنا گردد بلبها

---

۱ ک: سر ۲ ک: استادگی

خمارم بشکن از جام شرابی | که دارم میل تصنیف کتابی
بود مشکل بغیر از باده خوردن | کتاب عشق را تصنیف کردن
مداد این کتاب از باده باید | ورقهایش ز روی ساده باید
بغیر از دور جام این فکر خام ست | کتاب عشقبازی ناتمام است
دوات جام را با کلک مینا | بمن ده تا کنم این نسخه انشا
دهم این نسخه را از می سرانجام | که باید داستان عشق اتمام
ز می شوئیم زبان خامهٔ عشق | رقم سازم چو فانی نامهٔ عشق
بیاد خواب چشم مست ساقی | نویسم آنچه هست از قصّه باقی
ز جام وصل از بس کامیابم | ز شیبم فرق نبود تا شبابم
چو از ساغر به بینم دستگیری | چو اینها کنم در عهد پیری
کنم موی سفید از باده گلگون | که نبود این خضاب از شرع بیرون
بکف گیرم عصای شیشهٔ می | که باید کرد راه بیخودی طی
روم در موسم پیری بمجلس | عصا در کف قدح بر لب چو نرگس
چو می بخشد حیات جاودانی | کنم در موسم پیری جوانی
چو تاک از قامتم خم شد ز پیری | کند پیر مغانم دستگیری
نهم عینک بچشم خود ز مینا | که گردد بر خط پیمانه بینا
بخطّ جام بنویسم کتابی | کنم از نسخهٔ می انتخابی
مدد جویم ز روح احمد جام | رسد تا این سخن از من باتمام

چو می حرف از لب پیمانه[1] گویم | شوم چون مست این افسانه گویم

بیاد مستی خواب جوانی | کنم مستانه امشب قصه خوانی

که آن شب عاشق و معشوق باهم | گرفته گوشهٔ از چشم عالم

نهان از چشم مردم همچو مژگان | ز چشم خویش هم از شرم پنهان

بهم پیموده می از نرگس مست | ز می مستی نکرده رفته از دست

نشسته روبرو همچون دو تصویر | بپای خود ز دامن کرده زنجیر

جدا از هم نشسته چون دو دیده | سواد سرمهٔ هم را ندیده

بچشم یکدگر در پرده غماز | ز هم پنهان بروی هم نظر باز

گریبان کرده چون گل از هوس چاک | زده بر آتش خود دامن پاک

بیکدیگر شده در پرده همراز | ز چشم هم کشیده بادهٔ ناز

ببزم وصل قانع بر نگاهی | بدست آورده زلف دود آهی

نشسته چون دو شمع از صبح دلگیر | ز تار اشک بر پا بسته زنجیر

که وا گردد مبادا روزن صبح | وزد از غیب باد دامن صبح

بهم بستند عهد[2] آن هر دو یکدل | که باید صبح بیرون شد ز منزل

بجاسوسی برآمد[3] صبح کاذب | برون رفتن ز مجلس گشت واجب

شود آزاد تا از دام ناموس | به پشت بام رفتند آن دو طاوس

زده بر[4] یک کمند آن[5] هر دو تن دست | چنین باید بهم عهد وفا بست

گرفته در کمند از شوق هم جا | پریده چون دو مرغ رشته برپا

---

[1] ک: از پیمانه [2] ک: بجز از عهد [3] ک: بجاسوسی چو آمد [4] ک: بر [5] ن: این

فلک گوهر اشک انجم ریز یکچند — که مهر و ماه شد در کهکشان بند

مسافر گشته آخر آن دو غمگین — چو طفل اشک از بالا بپائین

فلک می کرد از بالا نظاره — که آن مه چون فرود آرد ستاره

بگوشش قصه می گفت آن لب بام — که خواهد گشت صاحب خانه بدنام

بدر می کرد اشارت ابروی طاق — که باید بست راه این دو مشتاق

ز حسرت قصر بر سر خاک کرده — ز غم طاقش گریبان خاک کرده

چو کرد آن مهر و ماه آهنگ رفتن — جهان تاریک شد از چشم روزنها

زبان کنگره می گفت هر بار — که گیرد دامن گل خار دیوار

ز حیرت باز مانده چشم منظر — که چون خواهند بیرون رفتن از در

بگوشش حلقهٔ در گفت زنجیر — که این دیوانها را چیست تدبیر

شدند از بیم مردم چون گریزان — بسان گرد باد افتان و خیزان

چنان بنشست گرد غم بهر جا — که شد دیوارها در صحن برپا

کلید عشق از در قفل وا کرد — ز زنجیر آن اسیران را رها کرد

ز منزل رو بسوی بازار کردند — وداع آن در و دیوار کردند

در آن کو داشت موسی آشنائی — براه عشقبازی رهنمائی

چه بود از یاری او خاطرش جمع — بصحن خانه اش افروخت آن شمع

بیک فانوس آن پروانه و شمع — گزیده خلوتی با خاطر جمع

دو جان در یک بدن جا گرم کرده — چو اشک از چشم مردم شرم کرده

دو تن از یک گریبان سر کشیده   دو گل را یک قبا در بر کشیده

بیک ایوان نشسته آن دو مشتاق   ز شوق هم گریبان چاک چون طاق

دو گل در یک چمن تنها نشسته   چو بلبل خار غم در دل شکسته

چو گل از اشک بلبل دانه می چید   گل این شمع آن پروانه می چید

گهی عاشق غم معشوق می خورد   بپای شمع چون پروانه می مرد

گهی معشوق[1] از عاشق نوازی   بزلف آه خود می کرد بازی

گهی آن عاشق از سر گذشته   چو مو گرد سر معشوق گشته

گهی معشوق[2] پیش عاشق زار   ز عشق خویشتن می کرد اظهار

شده از شوق[3] هم بی صبر و آرام   بشهر نیکنامی هر دو بدنام

ز جام وصل کرده هر دو لب تر   بهم جوشیده همچون شیر و شکر

ولی از بوی شیر صبح صادق   روان شد طفل اشک از چشم عاشق

که چون آن آفتاب[4] عالم افروز   نهان ماند ز چشم خلق در روز

شده از خنده های صبح نومید   که چون ماند نهان در سایه خورشید

درون خانه بودن کی دهد سود   بگل نتوان گل خورشید اندود

نهفتن زیر برقع نیست امکان   نماند شمع در فانوس پنهان

چو چشم صبح شد از خواب بیدار   شد آن معشوقه[5] هم از خود خبردار

چو مهر از بیم رنگش زرد می شد   چو باد صبح آهش سرد می شد

---

۱ ک، معشوقه ۲ ک: معشوقه ۳ ن: شد از معشوق ۴ ن: چون آفتاب
۵ ش: ن: معشوقش

ولی زین غم بکس چیزی نمی گفت، بمژگان هم در اشکی نمی سفت

چو زلف خویش می لرزید از بیم بجانان جان خود می کرد تسلیم

چو کاکل خاطرش می شد پریشان کشیدی هر نفس سر در گریبان

سر خود را بزیر از غم گرفته چو ابرو قامت او خم گرفته

زمانی هر دو در اندیشه بودند هراسان چون پری در شیشه بودند

گهی داده بهم دل از دلاسا گهی از بیم گشته بی سر و پا

دمی باهم نشسته هر دو بیغم دمی چون خون خود خورده غم هم

ز بس بیم جدائی آن دو دلسوز بهم بستند عهد تازه آن روز

در آن خانه راز بخیر کردند بهم دیوانه ها تدبیر کردند

نقاب از روی خود معشوقه وا کرد نماز صبح را عاشق ادا کرد

شدند از شوق هم آن دردمندان بروی یکدگر چون صبح خندان

ز روی هم طلوع صبح دیدند گل خورشید از دیدار چیدند

دو گل جا کرده در پیراهن صبح زده دست دعا در دامن صبح

که راز ما اسیران باد پنهان چو پا در دامن و سر در گریبان

گل باغ محبت باد مستور مبادا چون گل خورشید مشهور

در این باغ دایم بسته بادا نهان از چشم بد پیوسته بادا

که چون گل تا در آنجا بوده باشیم ز خار طعن خلق آسوده باشیم

نیابد دست بر ما آشنائی نتابد گوش ما آواز پائی

ن دنائی

کسی بر قصر ما راهی نیابد
کمند از رشتهٔ آهی نشاید[۱]

نپرسد کس ز حال ما دو طاوس
بچینند بهر ما کس دام ناموس

نداند کس که کاروبار ما چیست
مراد از سبحه و زنار ما چیست

نیابد هیچ کس از ما نشانی
نخواند پیش ما کس داستانی

که غیر از ما دو کس بر ما گرانست
زیاد غیر ما را بیم جان است

کسی ما را بجز ما نیست درکار
که بر ما هستی ما هم بود بار

درین خلوت سرا تا زنده باشیم
ز خود آزاد و با هم بنده باشیم

الهی این دعاها باد مقبول
که با هم تا ابد باشیم موصول

ز بیرون گفت صاحب خانه آمین
که بود آن روز قصرش برج پروین

برای مصلحت همچون کریمان
ز بیرون بست در بر روی مهمان

بیک گلشن دو گل را هم نفس کرد
دو بلبل را اسیر یک قفس کرد

بیک منزل نشانده آن دو مهمان
دو در را کرده دریک حقه پنهان

بیک قالب دو جان را کرده در بند
برون آمد ز منزل آن خداوند

دو تن را کرده دریک جامه پنهان
برون آمد ز در چون پا ز دامان

که چون آئینه آرد رو ببازار
ز حال زرگران گردد خبردار

بسان باد از مردم نهان رفت
چو جاسوسان بکوی زرگران رفت

سرائی دید همچو چشم بی نور
که نور چشم بودش از نظر دور

درو چون شمع جمعی دردمندان
همه گریان و صبح عشق خندان

---

[۱] ن: نیابد

چو خاتم سر بجیب از غم کشیده — بسان سکهٔ رو در هم کشیده

پدر از شرم چون مادر شده آب — برادر از غم او گشته بی تاب

همه در بوتهٔ خجلت گدازان — سر افگنده بزیر آن سرفرازان

زشوق روی آن یکدانه گوهر — خراشیده بناخن چهره چون زر

ز مردم گرچه آن سر را نهفتند — بآن همسایه راز خویش گفتند

چو شد با زرگران همسایه همراز — برای آن دو مهمان شد همباز

بآن همسایه‌ها خاطر نشان کرد — که باید این سر از هر کس نهان کرد

مبادا فاش گردد راز پنهان — شوید از کردهٔ خود خود پشیمان

ز صبر آسان شود هر کار دشوار — درین کار اضطرابی نیست در کار

زسیم اشک نتوان یافتن زر — بآب دیده دامن می شود تر

نمی آید بدست اهل ماتم — ز آه و ناله غیر از دامن غم

بزور اضطراب و ضرب تعجیل — زرِ گم کرده نتوان کرد تحصیل

ز بی تابی نگردد جمع اسباب — بآب صبر باید کشت سیماب

ز بیداد غم آن پاک دامن — نمی باید گریبان چاک کردن

مبادا از دیدهٔ چاکِ گریبان — بریزد اشک بدنامی بدامان

دو روزی صبر باید کرد در کار — که شاید خود بیاید آن ستمگار

نباید کرد خود را زود بدنام — بفرصت کارها یابد سر انجام

نکرده هرگز آن پند نهانی — بگوشش زرگران چون در گرانی

چو نقش کار خود در صبر دیدند — خط بی غیرتی بر رو کشیدند

به هجر دختر آخر دل نهادند — زر ناموس[1] خود را پای دادند

چو آگه شد که پندش کارگر گشت — بسوی خانهٔ صاحب خانه برگشت

در آن کاشانه بودند آن دو دلخواه — بسان حلقهٔ در چشم بر راه

چو مهمان بیخبر آن دور اندیش — رسید آخر به مهمانخانهٔ خویش

بمنزل گر چه آمد بیخبر نیک — خبرها داشت با خود از بد و نیک

چنان برخورده با او میهمانان — که گوئی بود صاحب خانه مهمان

به مهمانان خبر از زرگران گفت — برای گوشش آن درها گهر سفت

که در فرصت هنوز آرام دارند — بدل نقش خیال خام دارند

ز باد این خبر چون گل شگفتند — به یکدیگر مبارکباد گفتند

شدند آن هر دو گل زین مژده دلشاد — چو سر از قید غم گشتند آزاد

در عیش و طرب را باز کردند — بهم ناز و نیاز آغاز کردند

چو خاطر جمع کردند آن دو مهمان — نشست آن میزبان بردر چو دربان

بیا ساقی که من هم با دل جمع — ببزم وصل یار افروختم شمع

مرا هم زرگری امروز یار است — که در رنگم چو زر کامل عیار است

بده جامی که از هم گل بچینیم — درین آئینه روی هم ببینیم

ز رنگ روی گرم و زرد آن جام — که یابد کارها از زر سرانجام

قدح را پر کن از آب زر قلب — که فکر سیم و زر گردد ز من[2] سلب

---

۱ ن: زناموسی

۲ ن: گردد سلب

مس قلبم طلا گردد ازان آب — بروریزم ز آب دیده سیماب
نباشد کیمیائی خوشتر از می — که بی سیماب مس گردد زر از می
بیفگن می بجام سیم ساده — که هستم[۳] کشتهٔ سیماب باده
زر می را بسیم جام ضم کن — مرا زین سیم و زر صاحب درم کن
که از آب طلا بر تختهٔ سیم — نویسم سرگذشت تخت دیهیم
ز تاج شیشه و تخت پیاله — بمن کن دولت شاهی حواله
که در دل صورت می وانگارم — هوای سیم و زر از سر برآرم
به آب زر نویسم کیمیائی — رقم سازم کتابی بی بهائی
قلم در زر بگیرم همچو[۱] زرگر — دوات خویش سازم بوتهٔ زر
که وصف دختر رز گر نویسم — چو فانی این سخن از زر نویسم

آباد شدن خانهٔ زرگران بقدوم آن .... و تسلی نمودن

چو نرگس گرچه در دستم زری نیست — برای دختر رز زیوری نیست
ولی از دولت رنگ رخ زرد — نخواهم شکوه از بی زری کرد
ازین زرمی دهم چندان[۳] بساقی — که ماند پیش او صد جام باقی
چو نرگس گرچه مشت زر ندارم — تنظر از روی ساغر بر ندارم
چو ماهی بار بر پشتم درم نیست — ولی دینار داغم هیچ کم نیست
نیم زردار اما عشق زرگر — مرا در زر گرفت از پای تا سر

---

[۱] ن : زرگر رنگم چو

چو پاک از عیب نام و ننگ گشتم برنگ عشق او بی رنگ گشتم

مرا چون مهر و مه در عشق آن یار زر سرخ و سفیدی نیست درکار

متاع من ز سیم و زر برون است زر سرخ و سفیدم اشک خون است

هوای گنجـ‌نه در سر ندارم نظر بر نقش سیم و زر ندارم

چو هست از بازی عشقم امیدی نمی خواهم زر سرخ و سفیدی

زر من از دکان زرگری نیست زبان من زبان زرگری نیست

مرا آن کیمیا در زر گرفته است که عالم ز آتش او در گرفته است

ز رخ گیرم ورقهای طلا را که بنویسم کتاب کیمیا را

چو گل سازم دهان خویش پر زر بگویم داستان حسن زرگر

که آن دلبر نهان گشته ز مردم ز دست زرگران آن زر شده گم

بحکم عشق پاک آن پاک دامان شده در خانهٔ همسایه پنهان

در آنجا جز غم عاشق نخورده بعاشق اختیار خود سپرده

سه روز و شب در آن خلوت نشستند در صحبت بروی غیر بستند

مدام از چشم هم پیموده صهبا بهم خون گرم همچون جام و مینا

ولی چون هست هر می را خماری وزد باد خزان بر هر بهاری

بعشق یکدگر گشتند مشهور شدند آخر ببزم وصل مخمور

ز پنهان ماندن آن شمع سرکش بجان زرگران افتاد آتش

چنان آن زرگران گشتند بی تاب که آب چشمشان گردید سیماب

نیاوردند تاب هجر دختر — چو زر کردند از غم خاک بر سر

چو زر در بوتهٔ شرم آب گشتند — چو سیماب از غمش بی تاب گشتند

همه گشته فراهم بر لب جون — بقصد کشتن موسی چو فرعون

بگرد خانهٔ آن عاشق زار — بسر کردند خاک از غم چو دیوار

برای جست و جو در خانه رفتند — گریبان چاک چون دیوانه رفتند

دران خانه زبس کردند فریاد — نشان از خانهٔ زنجیر می داد

نیفتاده بدست فوج زرگر — ز موسی هیچ کس جز یک برادر

برآمد آن برادر تیغ در دست — که بسم الله اگر دعوی خون هست

چو سید شاهیش بود از پدر نام — بجنگ دشمنان شاهانه زد گام

بریزد تا ازان فرعونیان خون — گرفته جانب موسی چو هارون

ز بیم تیغ آن سید به یکبار — هزیمت یافت آخر فوج کفار

نزاع آن دو لشکر رفع شد زود — مگر آن جنگ جنگ زرگری بود

رسانید این خبر را باد ناگاه — بگوش عاشق و معشوق دلخواه

زباد این خبر آن بلبل و گل — شدند آشفته تر از زلف سنبل

بهر حالی که بودند آن دو دلسوز — چو مخموران بسر بردند آن روز

سیه چون شد رخ روز از خط شب — برون رفتند ازان برج این دو کوکب

بیکدیگر وداع از بیم کردند — دو جانان جان بهم تسلیم کردند

نهان در خانهٔ خود رفت آنماه — نگشت از اهل بیت او کس آگاه

له ن : براغ

سحر خود را به بستر بیخود انداخت / دوای درد خود از بیخودی ساخت

شده برگرد او همخانه‌ها جمع / بسان پروانه‌ها می تافت چون شمع

سحر از اشک گلگون هار می ساخت / پر از گل رشتهٔ زنار می ساخت

رخش از شرم می افروخت چون گل / ولی نالان شدی از غم چو بلبل

بکس حرفی نمی زد آن پری زاد / چو مجنون خود بخود می کرد فریاد

گهی چون صبح صادق خنده می کرد / پدر را از حیا شرمنده می کرد

گهی می ریخت خون از دیدهٔ تر / که باشد سرخ رو در چشم مادر

گهی در کاسهٔ چشم آب می کرد / که سازد آتش قهر پدر سرد

پدر از حال او گردیده حیران / شده احوال مادر هم پریشان

برادر کرده از غم خاک بر سر / بناخن روی خود را کنده خواهر

گریبان کرد چاک از غم کنیزان / ز چشم تر بدامن اشک ریزان

گمان بردند کو دیوانه گردید / ز خویش و قوم خود بیگانه گردید

عزایم خوان ز هر سو جمع کردند / همه دلسوزی آن شمع کردند

چو او را از خرد بیگانه دیدند / برو افسون هشیاری دمیدند

بس از افسون دمیدن آن پریزاد / بحال آمد چو شمع کشته از باد

شود افسرده شمع از باد کردن / عجب کز باد شد این شمع روشن

چو این افسون در آن دختر اثر کرد / بما در سرگذشت خویش سر کرد

که شب آمد بخوابم نازنینی / چه من خورشید روئی مه جبینی

بسر تاج مرصع همچو شاهان گرفته باج حسن از کج کلاهان

دو شهپر داشت از نور آن پری زاد چو شاخ گل بدوش سرو آزاد

بسر چون ابر رحمت سایه انداز هما در سایهٔ بالش سرافراز

پری زادان دیگر پیش آن حور چو مهره ماه خوانده سورهٔ نور

دو بال او دو تیغ فتنه انگیز پرش خون ریز تر از خنجر تیز

بقصد صید دلها کرده پرواز گرفته خوی خونریزی چو شهباز

ز هر سو خنجری از پر کشیده بخون عاشقان لشکر کشیده

ز خون خلق بالش دست گلچین پرش همچون پر طاوس رنگین

شدی هر لحظه چون برق از نظر گم پریدی همچو خواب از چشم مردم

ز راه دلبری آمد بمن پیش بجذب یک نگاهم برد از خویش

پر خود را به بند جامه ام بست ببال خویش همچون نامه ام بست

گره گردید از بال و پرش باز چو مرغ نامه بر آمد بپرواز

مرا پنهان بزیر بال و پر برد بملک خود ازین ملک این[1] خبر برد

ز پروازش پرید از چشم من خواب برویم شد روان از دیده خوناب

چو خواب من به بیداری بدل شد پر او بر سرم تیغ اجل شد

بآب دیده شستم دست از جان مگر بر خون خویشم ساخت مهمان

مرا زنیسان بشهر خود رسانید ز زنجیر پر و بالم رهانید

مکان دلکشش قصری بلند است کزو کوتاه دست هر کمند است

---

[1] ن: ملک خبر

چو در آرامگاه او رسیدم
درو غیر از صفا گردی ندیدم

صفائی بارد آنجا از در و بام
بود شهر صفا آن شهر را نام

ز عکس دلبران ماه پیکر
در و دیوار او گشته مصوّر

مرا در صدر مجلس جای دادند
همه در خدمت من ایستادند

ببزم اسباب عیش آماده کردند
لب پیمانه تر از باده کردند

بهم در باده پیمائی شده گرم
ز رخ یکسو فگنده پردهٔ شرم

بیکدیگر نوید سور دادند
شراب از کاسهٔ طنبور دادند

یکی قانون عشرت ساز کرده
یکی لب را به نی دمساز کرده

یکی مانده خموش از سرمهٔ شرم
یکی از شعلهٔ آواز سر گرم

یکی از ناله دردل کار کرده
زبان خویش موسیقار کرده

یکی کرده زبان خویشتن دف
زده همچون جلاجل از طرب کف

یکی در رقص خم گردیده چون چنگ
یکی سر در هوا رفته چو آهنگ

یکی بود از کمانچه ناوک انداز
یکی از تیر پر در رقص کشر باز[1]

همه کرده ز صهبا چهره گلگون
ز چشم مست بر من خوانده افسون

باین افسون مرا هم رام کردند
ببزم می حریف جام کردند

کشیدم ساغر چند از می ناب
ز چشم از باده شستم سرمهٔ خواب

نهادم جام بر لب همچو نرگس
شگفتم همچو شاخ گل بمجلس

نشست آخر به پیشم آن پریزاد
چو شاگرد از ادب در پیش استاد

---

[1] ن: بر در رقص کر

گرفت از دست ساقی آن دلارام بمستی شیشه در دست دگر جام
خود از روی ادب شد ساقی من خبر داد از حیات[1] باقی من
مرا در بزم می چو میهمان ساخت پر خود را بجای سفره انداخت
بطی می آمد از بالش به پرواز نبود این سحر هم کمتر ز اعجاز
بطی را گرفت از شوق در بر چو آن مرغی که گیرد بیضه در پر
ز داغ بادهٔ آل آن پریزاد نشانها از پر طاؤس می داد
شده خوشدل ز خون شیشه خوردن بلی باشد پری با شیشه دشمن
لب خود را ز خون شیشه[2] تر کرد چنین باید بخصم خویش سر کرد
چو دست آن پری در شیشه شد بند بیک ساغر مرا از پای افگند
نهادم از برای خواب شیرین بزیر سر ز بالش ناز[3] بالین
پرد تا خواب مستی زود از سر بزیر سر کشیدم بالش پر
بیک پیمانه برد از من چنان هوش که کردم خویش و قوم خود فراموش
بمن تا دختر رز گرم خون شد هوای مادرم از سر برون شد
ز بس سر کرد با من چون برادر پدر هم رفت از یادم چو مادر
چو دیدم مهربانی زان پریزاد مرا مهر برادر رفت از یاد
سه روز و شب دران کاشانه بودم بافسون پری دیوانه بودم
دران کاشانه آخر از در و بام بگوشم من رسید آواز اسلام
چو مینا زین صدا برداشتم سر ز حیرت باز شد چشمم چو ساغر

[1] ک: حیاتی [2] ک: شیشه کرد [3] ن: تاز

بر آوردم چو مینا پنبه از گوش — سر من شد کدوی باده هوش
چو دانستم ز وضع آن دلارام — که هست از دودمان اهل اسلام
بجان ناتوانم آتش افتاد — که دینم همچو دنیا رفت برباد
دلم چون لاله شد داغ از غم دین — گرفتم همچو سوسن ماتم دین
ازین غم همچو گل در خون نشستم — ز خون دیده صد گلدسته بستم
شنیدم تا از ان گل بوی ایمان — چو سنبل خاطر من شد پریشان
مرا چون این بلا در پیش آمد — بیادم خویش و قوم خویش آمد
چو ناقوس آمدم زین غم بفریاد — بصحن کعبه کردم دیر را یاد
بخون خود کمر بستم ز زنار — که بودم از حیات خویش بیزار
ز رام آرام خواب مرگ جستم — ز آب زندگانی دست شستم
بیاد بت ز جان و تن گذشتم — چو بت از خوردن و خفتن گذشتم
ز شوق دیر کردم بسکه افغان — بحالم کرد رحمی آن مسلمان
مرا مانند گنجشک آن پری باز — بزیر پر گرفت و کرد پرواز
چو مرغ روح در کاشانهٔ تن — فرود آمد به بام خانهٔ من
ز روزن رو بخلوتخانه ام کرد — بچشمش باز نور رفته آورد
مرا خط نجات از بال خود داد — شدم از دام راه محنت آزاد
بروی جامه خوابم چون گل انداخت — دگر آن بلبل از من رو نهان ساخت
بیاد آن پری بر روی بستر — کشیدم بلبل تصویر دربر

چو کردم من به بستر استراحت — پرید از چشم مخمل خواب راحت
رسید آخر بگوشم نالهٔ زار — شدم چون بخت خویش و قوم بیدار
ز بیم طعن مردم در قبیله — زبان حیله وا کرد آن جمیله
بهر حرفی که زد تصدیق کردند — بمکر و حیلهٔ او پی نبردند
چو قوم زرگران زین قصه خوانی — بر آوردند از دل بدگمانی
شدند از قصهٔ دختر بهم شاد — ندارد این چنین کس قصهٔ یاد
بلی آنرا که باشد دامن پاک — نخواهد آبرویش ریخت بر خاک
چو پاک است از هر آلایش فرشته — نیفتد بال او در بند رشته
نگیرد محتسب از دست بلبل — سحر در صحن گلشن ساغر گل
اگر صد گل شود کم گلستان را — نگیرد کس بدزدی بلبلان را
اگر در باغ صد بلبل بمیرد — ملامت دامن گل را نگیرد
اگر پروانه سوزد در غم شمع — بود از دعوی خون خاطرش جمع
بیا ساقی که وقت آب تاک است — دلم روشن ز نور عشق پاک است
ببزم عشق من هم پاکبازم — بسان شیشهٔ می در نمازم
مدام آب وضویم آب تاک است — نمازم بر سر دامان پاک است
شدم طاهر ز آب چشمهٔ خم — بخاک من توان کردن تیمم
بود دست دعایم چون قدح باز — که آب رفته ام آید بجو باز
مرا هم بر سپهی روی نظر هست — کزد چون شیشه ام خون در جگر هست

پری روی مرا امروز یار است   که از شوقش پری هم بیقرار است
تو هم از شیشه بیرون کن پری را   زمی ده آب باغ دلبری را
پرداز روی من تا رنگ ناموس   بط می را برقص آور چو طاوس
چو آید بلبل مینا بپرواز   گل پیمانه بفروشد می ناز
بیا تا شیخ جام از باده نوشی   کند چون چشم مستت می فروشی
زجیب خود گل ساغر برآور   زمی دامان شیخ جام کن تر
گل از دستار مینا زود بردار   که در چشم قدح آن گل بود خار
فتد آتش بجان جام صهبا   ز باد طرهٔ دستار مینا
بزیر طیلسان سبز شیشه   بود معشوق می پنهان همیشه
بدست صوفی مینا عصائی است   که بهر رفتن از خود رهنمائی است
چو نخل عیش از صهبا شود سبز   عصای صوفی مینا شود سبز
زمی تر کن سر مسواک مینا   که می شوید دهن ساغر لب صهبا
صراحی دانه‌های اشک گلفام   کشد در رشتهٔ خطّ لب جام
که سازد سبحهٔ از بهر مستان   بدست آرد دل صهباپرستان
برآر از آستین سبز شیشه   گل سرخی که تر می شد همیشه
بده جامی که جام جم نویسم   کتابی بهر دفع غم نویسم
بکف گیرم زجام می ورق را   بلای خم نویسم این سبق را
کنم این حرف را پنهان ز مردم   رقم بر صفحهٔ خشت سر خم

بحمد الله که هر دم کلک فانی
کند بر صفحهٔ نو گلفشانی

•

دلم چون لاله از داغ جدائی
چراغ افروخت در باغ جدائی

گل آن باغ غیر از داغ دل نیست
هوایش در سحر هم معتدل نیست

ندارد آن چمن جز ناله بلبل
ولی او هم جدا افتاده از گل

هوایش آه و آبش اشک باشد
جهنم هم ازو در رشک باشد

مرا امشب دل آنجا میهمان ساخت
به پیشم سفرهٔ اخلاص انداخت

برای من چو فکر ما حضر کرد
بدیگ داغ دل خون جگر کرد

به ... یک سر خیال خام می پخت
ز داغ عشق نان شام می پخت

مرا بر سفرهٔ غم ساخت مهمان
ز اشک شور شد چشمم نمکدان

بدستم آب از چشم ترم ریخت
شراب از خون خود در ساغرم ریخت

شدم از بادهٔ خون جگر مست
ز غم خوردن کشیدم بعد ازان دست

بمستی[1] یاد کرم آن دلارام
که می سوزد لبم گر گیرمش نام

ندیدم چون جمال یار خود را
زدم بر هم نظام کار خود را

شدم از شهر بند عقل بیرون
نهادم سر بصحرا همچو مجنون

چنان برد از رخم دیوانگی رنگ
که طفل اشک بر رویم زند سنگ

زدم از سنگ طفلان سر بصحرا
بسر گلها زده از داغ سودا

بیارم لالهٔ صحرا خبر برد
که خواهد عاشق از داغ محبت مرد

---

[1] ن، بمستی آب چشم آن ؟

دلش چون لاله بر داغ دلم سوخت — چو گل از بوی غم رنگش برافروخت

بدست باد پیغامم فرستاد — که روی من چراغ مجلست باد

کشیدم در غمت از بس دم سرد — مراهم بی تو رنگ چهره شد زرد

ترا باید چو من با صبر خو کرد — گل داغ جنون در پرده بو کرد

اگر داری هوای وصل من باز — بحال خویشتن چون من بپرداز

بپای سرو اگر می بایدت جای — بسان سبزه از صحرا برون آی

چو خاری دامن از[1] صحرا گرفتن — بگلشن کی توانی جا گرفتن

ز سودا سر بصحرا دادنت چند — بزنجیر خرد کن پای خود بند

مقیم خانهٔ خود باش چون من — مساز این راز پنهان فاش چون من

چو پنهان ماند این راز نهانی — توانی کرد با من زندگانی

صبا تا این خبر در گوش من گفت — دل تنگم بسان غنچه بشگفت

چو باد آورد از آن گلبن نویدم — گذار افتاد در باغ امیدم

ز صحرا رو بسوی باغ کردم — همه دیوانه ها را داغ کردم

گرفتم باز راه خانهٔ خود — شدم در عشق او دیوانهٔ خود

کنون در خانه دارم انتظارش — که شاید باز گیرم در کنارش

چو نرگس چشم بر راهش نشستم — چو گل خار غمش در پا شکستم

شبی خواهم که آن ماه دو هفته — بچشمم باز آرد نور رفته

در آمد همچو نور از چشم روزن — کند در خانهٔ من شمع روشن

---

[1] ن: از — کز خار از دامن

دو باره دیدن آن ماه پاره
برای من بود عمر دو باره

شبی گر پا نهد در خانه‌ام یار
فشانم گرد پا پوششن بدستار

چو بینم آن هلال ناخن پای
چو ابرو بر سر چشمش دهم جای

بآب دیده شویم دست و پایش
پس از خون جگر بندم حنایش

دهم جامی بدست آن دلارام
که بیند روی در آئینهٔ جام

چو روی خود درین آئینه بیند
ز باغ حسن خود گلها بچیند

گل رو را بجام می دهد آب
که باشد باغ حسن از باده شاداب

شود چون غنچهٔ آن گل شگفته
ندارد هیچ راز از من نهفته

ز اشک شیشه بر رخ غازه بندد
بمجلس چون گل ساغر بخندد

کند چون سیر باغ عالم آب
بپای سرو مینایش برد خواب

چو خوابش آید از افسانهٔ می
نهد سر بر سر پیمانهٔ می

کند از سفرهٔ می بستر خواب
بران بستر زند صد نقش بر آب

بمستی من هم از می لب بشویم
برای خواب او افسانه گویم

که بعد از حیله سازی آن دلارام
نزد جز در ره دیوانگی گام

جنونش زرگران را ساخت دلگیر
بدل کردند خلخالش بزنجیر

مقید ساختند آن نازنین را
ز آهن حلقه کردند آن نگین را

ز پای عشق با این فتنه شد راست
فغان از خانهٔ زنجیر برخاست

ز آه و نالهٔ آن پاک دامن
چکید از چشم زنجیر آب آهن

---

۱ ک، عشق این

نماید هر دم از رنگ حنایش ... چو گل در دیدهٔ زنجیر پایش
حنای پای آن معشوق سرکش ... زده در خانهٔ زنجیر آتش
وآنجا[۱] هر شب از رنگ حنایش ... چراغان کرده ناخنهای پایش[۲]
بسان حلقهٔ زلف گره گیر ... بپایش سر نهاد از شوق زنجیر
دو چشم تیرهٔ زنجیر آهن ... ز خاک پای او گردید روشن
شد از جور فلک آن مه زمین گیر ... رسید آخر بپایش چشم زنجیر
ز شوق یار خود از بسکه نالید ... صدا در خانهٔ زنجیر پیچید
شنید از دور عاشق آن صدا را ... بزنجیر جنون افگند پا را
فراقش بسکه در عاشق اثر کرد ... ره دیوانگی او نیز سر کرد
برآمد از لباس ننگ و ناموس ... چو شمع از جامهٔ رنگین فانوس
چو گل زد جامهٔ ناموس خود چاک ... چو شبنم آبرو را ریخت بر خاک
ز اقلیم خرد خود را برون کرد ... چو مجنون رو بصحرای جنون کرد
ز شوق آن لب شیرین چو فرهاد ... دو جوی شیر را از دیده سر داد
چو رسوائی تخلص یافت از یار ... بوصف حسن او می گفت اشعار
گهی می کرد موزون مصرع آه ... بیاد سرو قدش آن هواخواه
گهی می زد رقم بر لوح زرین ... ز شنگرف سرشک ابیات رنگین
گهی دادی بباغ طبع خود آب ... چو چشم از نظم گوهرهای سیراب
گهی بر دل ز شوق آن پریرو ... رقم می زد بناخن بیت ابرو

---

۱ ن: نماید ۲ ن: ناخنها آتش

که از شوق بیاض گردن یار | فرو میبرد سر در فکر اشعار
زخون دل بوصف آن دلارا | نوشتی کلک مژگانش غزلها
بوصف کاکل آن نور دیده | فرو می رفت در فکر قصیده
بیاد زلف او شبهای تاریک | شدی در فکر معنیهای باریک
بوصف ابروی آن پاک دامان | زبانش مو برآوردی چو مژگان
دهانش را[1] چو دیدی قافیه تنگ | بوصف آن در دندان زدی چنگ
بیاض دیده اش رنگین زخون بود | سواد شعرش از داغ جنون بود
بدار العشق آخر همچو منصور | شد از بیت بلند ناله مشهور
بهر هنگامه شعر تازه اش رفت | بکوی یار هم آوازه اش رفت
زدل شد قاصد آهش روانه | بگوشش آن صنم گفت این فسانه
دلش گردیده زین افسانه بی تاب[2] | پریده از دو چشم مست او خواب
شبی دلاله را پیشش فرستاد | که باز از مژدهٔ وصلش کند شاد
دمد افسون چشم او بگوشش | بیفزاید ز جام باده هوشش
بدست خود سرش بردارد از خاک | کند از زلف آب دیده اش پاک
نگردد گر ز سودا رو در آتش[3] | کند از موی سر زنجیر پایش
بحرف بزم سازد گرم خونش | گذارد پنبه بر داغ جنونش
کند روشن چراغ عقل او را | برآرد از دماغش دود سودا
نیفتد تا چراغ عقلش از دست | دمد افسون هشیاری بر آن مست

---

۱ ن: در آن دیدی ۲ ن: بی آب ۳ ن: زند در آتش

چو از باد نفسهای فسونگر گل داغ جنونش افتد از سر
کند دلجوئی آن عاشق زار زحال دلبرش سازد خبردار
که امشب تا سحر یاد تو می کرد شکایتها ز بیداد تو می کرد
بمن آهسته می گفت آن پریزاد که او ناموس ما را داد بر باد[1]
نبود از نام من هرگز کس آگاه کنون جز حرف من نبود در افواه
سرم از فکر کاکل بود آزاد کنون در پای من زنجیر افتاد
مرا او کرد رسوا در قبیله ندارد سود اکنون مکر و حیله
مگر از شهر ما بیرون نهد گام که کار عاشقی یابد سرانجام
چو او از شهرها گیرد کناره توان جستن ره وصل [تش] دوباره
ولی باید از و یک کس در اینجا که بنویسد باو از من خبرها
باو از من رساند توشهٔ راه زحال او مرا هم سازد آگاه
ز مکتوبم دل او را کند شاد چو از پیغام شیرین جان فرهاد
ز شور عشق[2] من شوقش کند تیز شود بر داغ حرمانش نمک ریز
چو آن دلاله پیش عاشق زار بجا آورد امر آن گرفتار
ازان معشوقه پیغامش[3] رسانید که از دیدار باید چشم پوشید
توان یکچند ازین منزل سفر کرد ز نور چشم خود قطع نظر کرد
نخواهد دید اکنون نقش پایم که شد در خانهٔ زنجیر جایم
زجنبش بی نصیبم همچو تصویر که پایم خفته در دامان زنجیر

---

[1] ن: برداد [2] ن: بشه [3] ن: معشوق

چسان آرم بجنبش پای رفتار — که دایم چشم زنجیر است بیدار
چسان پایم کند سر راه تدبیر — که افتاد است گل در چشم زنجیر
مگر از هم جدا باشیم یکچند — که از پایم فلک بردارد این بند
چو پای من شود از خواب بیدار — توانم رفت من هم از پی یار
چو پا بیرون نهم از چشم زنجیر — شود زنجیر همچون قفل دلگیر
بگیرد در فراق این دو وجانم[1] — سر زنجیر در هر حلقه[2] ماتم[3]
شود در فرقت من قفل بی تاب — پر داز دیدهٔ زنجیر هم خواب
چو موسی ایا بگوشش از یار جانی — رسید آخر جواب لن ترانی
بآن ولاله گفت از روی زاری — که از تیر تو خوردم زخم کاری
بگو در راه فرقت چون زنم گام — که شد جانم نشان تیر پیغام
چو از دست تو خوردم ناوک غم — ندارم جز تو از کس چشم مرهم
چو پیغام فراقم کرد بیمار — دوانی نیست غیر از دیدن یار
اگر پابیش ببوسم بار دیگر — توانم کرد راه دوریش سر
اگر یکبار بینم روی آن ماه — هنوز ماه خواهم رفتن این راه
توانی کرد پیش آن یگانه — برای دیدنم رخصت بهانه
ازین زاری دل و لاله شد نرم — بفکر کار او گردید سرگرم
شبی در خلوت یارش رسانید — دلش از قید عالم وارهانید
چو عاشق دید غمگین یار خود را — زغم زد بر زمین دستار خود را

---

[1] ک: این دو وخانم [2] ک: در حلقه [3] ن: ماتم

زقید یار شد چون قفل دلگیر | بپایش سود چشم خود چو زنجیر[1]
چو در زنجیر پای یار خود دید | بخود چون حلقهٔ زنجیر پیچید[2]
چو دلبر دید در هم کار عاشق | کشید آزار از آزار عاشق
بناز و دلبری غمخواریش کرد | دوای درد زخم کاریش کرد
بحکمت داشت زان افسان خاطرش پاس | که وا کرد از در دل قفل وسواس
زخاطر گرد کلفت دور کردند | دل غمگین خود مسرور کردند[3]
جراحتها براحتها بدل شد | کدورتها به بهجتها بدل شد
شدند از وصل هم زانگونه خوشحال | که آمد در نظر زنجیر خلخال
برندان نثار میخانه دادند | بهم از چشم هم پیمانه دادند
شدند آن هر دو گل چون غنچه خندان | بهار و باغ گشت آن بند و زندان
بیا ساقی که وقت دور جام است | قدح را چشم بر نور مدام است
مرا هم قید یاری ساخت دلگیر | که از اشکم بپای اوست زنجیر
زپای ما اسیران بند بردار | سر مینا بپای خم فرود آر
ببزم وصل بی صهبای گلفام | خط جام است طوق گردن جام
سر مینا نه تنها در کمند است | که می هم چون پری در شیشه بند است
ززندان سبو می را رها کن | بچشم ساغرش چون سرمه جا کن

---

[1] ن: چشم راه زنجیر [2] ن: چو در ... پیچید - نسخند باشک آن دو دلگیر؛ ترازوی دو کف گشت ست زنجیر [3] ن: ندارد: بحکمت ..... وسواس - زخاطر ... کردند ..

اسیران را جفا و جور تا کی | ز چاه خم بر آور یوسف می
بده جامی که از خود گردم آزاد | کنم در بیخودی آن سرو را یاد
بود تا چند بزم باده بی نور | گل پنبه ز شمع شیشه کن دور
تو هم در جام ریز امشب می ناب | که پر شد طاس چرخ از سیر مهتاب
سر پستان مینا ده بدستم | ز شیر دختر رز ساز مستم
ز دور جام مجلس گلستان کن | نهال شیشه را سرو روان کن
ز آب تاک رنگین کن گل جام | که آید عندلیب عیش در دام
نهال شیشه را آب از سبو ده | گل پیمانه را هم رنگ و بو ده
جدا کن پنبه را از شیشهٔ می | ستاره حایل خورشید تا کی
چراغ جام را از می بر افروز | کزو روشن بماند بزم تا روز
ببزم میکشان تا صبح محشر | چراغی نیست از پیمانه خوشتر
قدح را از شراب تلخ پر کن | بیبان معنی الحق مر کن
قدح را جان شیرین است آن آب | که بی او تلخ باشد عیش احباب
ز آب تلخ شیرین کن زبانم | که امشب پیش مستان قصه خوانم
بمستی آن لب شیرین کنم یاد | بخوانم قصهٔ شیرین و فرهاد
بده جامی که از خود دور باشم | ز وصل خویشتن مهجور باشم
میٔ ده تا بیاد آن دو مهجور | شوم من هم چو فانی از خودی دور

برآمدن عاشق از دیار معشوقه بادل

افسوس واز . . . معشوق برفاقت جاسوس[۱]

چنان جمع است اسباب جدائی — که کس را نیست با کس آشنائی

کسی را باکسی الفت نماند است — ز هم در دل بجز کلفت نماند است

گل باغ محبت داغ دوری است — دو یکدل را ز هم دوری ضروری است

بباغ دهر از باد تغافل — جدا افتاده از هم بلبل و گل

نه تنها بلبل است از وصل گل دور — که شد پروانه هم از شمع مهجور

نمی گردد ز افسون جدائی — زبان کس بحرف آشنائی

جهان را کرد چرخ از وصل نومید — جدا افتاده از هم ماه و خورشید

دو چشم از یکدگر عزلت گزیده — ز دوری گردش هم را ندیده

ز دوری گوشه گیران بی حضور اند — دو ابرو هم ز هم پیوسته دور اند

زبس رنگ جدائی مجلس آراست — گل پیمانه دور از سر میناست

ولیکن پنبه از مینا جدا نیست — بچشم سرو این گل خوشنما نیست

بیا ساقی که سر شیشه شد خشک — گل پیمانه را هم ریشه شد خشک

بده این سرو گل را آب از می — ریاض عیش کن شاداب از می

دل من هم چو مینا رنگ بسته است — ز غم چون جام می در خون نشسته است

نباید بود چندان دور از انصاف — بدرد می کن این آئینه را صاف

---

[۱] ن: ندارد: برآمدن .... جاسوس

چو دل یابد جلا از لای باده ‌ ‌ ‌ ‌ شود بر روی او درها گشاده

در رحمت بروی او شود باز ‌ ‌ ‌ ‌ درو هر نقش گردد پرتو انداز

مرا هم نقش آن ابرو دهد رو ‌ ‌ ‌ ‌ که محراب دعایم نیست جز او

در آن محراب نوشم بادهٔ ناب ‌ ‌ ‌ ‌ کشم در دیده از می سرمهٔ خواب

برای خواب خود افسانه گویم ‌ ‌ ‌ ‌ بمستان قصهٔ مستانه گویم

مگر در خواب بینم آن پری باز ‌ ‌ ‌ ‌ که گرد از چشم من چون خواب پرواز

شوم از دیدن آن ماه بی تاب ‌ ‌ ‌ ‌ ز بی تابی برد از چشم من خواب

چو بیدارم کند از خواب مستی ‌ ‌ ‌ ‌ کنم چون چشم مستش می پرستی

شوم از یکدو ساغر آن چنان مست ‌ ‌ ‌ ‌ که جام اختیارم افتد از دست

بمستی سر کنم افسانهٔ[3] خواب ‌ ‌ ‌ ‌ که گردد چشم من دیوانهٔ خواب

بگوشش دل کشم[1] حرف محبت ‌ ‌ ‌ ‌ بریزم باده در ظرف محبت[2]

محبت نامهٔ بنویسم از اشک ‌ ‌ ‌ ‌ که جام می خورد خون دل از رشک

بر غم قصهٔ لیلی و مجنون ‌ ‌ ‌ ‌ نویسم داستان آن دو مجنون

که آنشب تا سحر غمگین نشستند ‌ ‌ ‌ ‌ بپا از اشکها هم زنجیر[3] بستند

چو شد مرغ سحر از خواب بیدار ‌ ‌ ‌ ‌ وداع یار کرد آن عاشق زار

ز راه عشقبازی چون خبر داشت ‌ ‌ ‌ ‌ خبرداری به پیش یار بگذاشت

دم صبح آن نسیم گلشن عشق ‌ ‌ ‌ ‌ زده بر آتش دل دامن عشق

بر آمد نا امید از وصل آن گل ‌ ‌ ‌ ‌ چو در فصل خزان از باغ بلبل

---

[1] ن: کشتی [2] ن: بگوشش.... محبت - چو بیدارم ... می پرستی - شوم ... دست - بمستی .... خواب -

ز آگره جانب اردو سفر کرد　　بحکم یار خود این راه سر کرد

برنتبور می رفت آن هوا خواه　　نبودش توشهٔ این راه جز آه

بدین ره چون صبا بی رهنما رفت　　ز شوق یار خود رو بر قفا رفت

چو ابر از چشم گریان آب می ریخت　　چو باد از آه بر سر خاک می ریخت

نکردی سر برون از حلقهٔ آه　　نمی جنبید پای او درین راه

بهر گامی شدی در خواب پایش　　مگر می بست خار پا حنایش

فتادی پای او هر دم ز رفتار　　گل این ره شدی در پای او خار

بره پایش نمی جنبید از جای　　مگر زنجیر یارش بود بر پای

بره رفتن ز بس دلگیر می شد　　بپایش کفش هم زنجیر می شد

چو موسی شد ز کوی موهنی دور　　شدند آن زرگران زین مژده مسرور

چو زان پروانه خاطر جمع کردند　　بجان دلسوزی آن شمع کردند

شدند از گریهٔ آن شمع دلگیر　　برآوردند پایش را از زنجیر

چو آن دزد گهر را دور دیدند　　نگین از حلقهٔ آهن کشیدند

شدند از رفتن یارش چو خوشحال　　بدل کردند زنجیرش بخلخال

بدلجوئی دلش را شاد کردند　　ز قید آن سرو را آزاد کردند

کلید صبر از قیدش رها کرد　　ز پایش حلقهٔ زنجیر وا کرد

چنان آسان گذشت آن پاک دامن　　که پایش تر نشد از آب آهن

شد آخر از قضا آن پای گلگون　　چو شمع از خانهٔ زنجیر بیرون

چنان از هجر آن مه گشت دلگیر — که خواب خوش پرید از چشم زنجیر
شده سررشتهٔ بینائیش گم — چه چشمی کو بود خالی ز مردم
چنان در جست و جویش گشت بیتاب — که سرگردان شد آخر همچو گرداب
شد از حرمان نقش پای آن حور — دو چشم عینک زنجیر بی نور
ز بیرون رفتن آن پاک دامان — شد آخر خانهٔ زنجیر ویران[۱]
بچشمش در نیامد[۲] راه تدبیر — جهان تاریک شد در چشم زنجیر
ز زندان گرچه آن دلبر رها شد — ز پای او سر زنجیر وا شد
دلی از طوق عشق آن سرو آزاد — سر خود را چو قمری سر نمی داد
چو باد صبح هر دم آن گرفتار — کشیدی آه سردی در غم یار
رخش هر لحظه از غم زرد می شد — دکان زرگری در گرد می شد
بیار خود خبرها می فرستاد — ز رنگ چهره زرها می فرستاد[۳]
دلی چون بخت کس برگشته باشد — چو کاکل در جهان سرگشته باشد
ز فکر کج چو کاکل سر نتابد — چو مژگان روز ابرو بر نتابد
کشاید از کتاب نفس ما فال — کند در هر قدم گم راه اقبال
نیامد چون هوای اگره اش راست — رسید آخر بآنجائی که می خواست
بلشکر چون ظفر آئین قرین شد — بیاران قدیمی هم نشین شد
ز خون دل دو چشم خویش تر کرد — غم او در دل یاران اثر کرد
غمش خوردند و اشکش پاک کردند — لبش تر ز آب چشم تاک[۵] کردند

---

۱ ن: بران   ۲ ن: نیاید
۳ ک: بیار خود .... فرستاد - خبر دارش بار رسائل رسایل - ببر گردید نقشش می کرد مایل
۵ ن: از لب [illegible] پاک

ولی[۱] چون شیشهٔ ساعت نشد پاک / ز گرد غم دلش از گریهٔ تاک[۲]

بیکدم ساخت عالم را مکدّر / غبار خاطرش چون گرد لشکر

غبار خاطرش زانگونه برخاست / که شد در خیمه ها دیوارها راست

غبار افشان رسید آخر بدرگاه / تو گوئی گرد بادی آمد از راه

ز گرد ره رسید آن جاده پیمای / بدرگاه شهنشه شد جبین سای

دعای او بشاهنشه رساندند / باین آب آتش شوقش نشاندند

ولی زین آب این آتش نشد پست / نگیرد جام خالی مست را دست

در آمد عاقبت در خیمهٔ شاه / بکلفت چون کلف در خرگه ماه

بمجلس چون کلف بر روی مه بود / ز گرد کلفتش عالم سیه بود

مکدّر شد چنان زو بزم شاهی / که گوئی ریخت بر کاغذ سیاهی

کدورت آنچنان پیچید در بزم / که گرد لشکر شه در صف رزم

ز گرد کلفت آن سالک راه / سیه خانه شد آخر خیمهٔ شاه

ولیکن کم نشد زو لطف شاهی / که لشکر را بود لازم سیاهی

چو گرد غم بخاطرها گران بود / ولی با او شهنشه مهربان بود

چو لعلش داد جا در پهلوی تخت / بمجلس سرخ رو شد آن سیه بخت

میان اهل بزمش ساخت ممتاز / بمجلس کرد چون تاجش سرافراز

ز احسان خلعت خاصش عطا کرد / بخود در هر لباسش آشنا کرد

ز جیب اشک شد صد شعله سرکش / بجان اهل بزم افتاد آتش

۱ ک، دانش ۲ [illegible]

چو شه دیدش ز چشم بد هراسان ‌ ‌ سپندش سوخت از دلهای یاران

ز لطف شهریار آن جزو کل شد ‌ ‌ بچشم ناتوان بینا چو گل شد

چنان از لطف شه زد گل بدستار ‌ ‌ که شد در چشم اهل بزم چون خار

سرفرازان ز دود آتش رشک ‌ ‌ چه شمع انجمن می ریختند اشک

دل یاران سیه گردید ازان دود ‌ ‌ مگر این دود دود داغ دل بود

اجازت کرد حاصل از شهنشاه ‌ ‌ برون آمد ز مجلس چون ز دل آه

قدم بیرون نهاد از بزم پر نور ‌ ‌ تو گوئی زنگ از آئینه شد دور

بچشمش او فتاد از بس گل شرم ‌ ‌ بخدمت باز شد چون[1] شمع سرگرم

شهنشاهش بجان هرچند می خواست ‌ ‌ چه ماه از دوری آن مهر می کاست

لبش می زد دم از قرب شهنشاه ‌ ‌ دلش می جست دایم وصل آن ماه

بهر دم گرچه کارش پیش می رفت ‌ ‌ بیاد یار خود از خویش می رفت

چه جام باده در بزم از کف مست ‌ ‌ بیاد چشم او می رفت از دست

نهادی سر بدرگاه شهنشاه ‌ ‌ کشیدی در غم آن ماه رو آه

نه بیند چون بگلشن جلوهٔ گل ‌ ‌ شود گلبن قفس در چشم بلبل

بمجلس تا نه بیند پرتو شمع ‌ ‌ نگردد خاطر پروانه هم جمع

چه دارد نامهٔ عاشق اثرها ‌ ‌ رسید از اکبرآبادش خبرها

که از زندان برآمد آن دلارام ‌ ‌ نهاد از شوق در راه وفا گام

سرش خالی ز سودای سفر نیست ‌ ‌ رهی جز راه وصلش در نظر نیست

---

[1] ک: چه

ز پیغام وصال آن عاشق زار | شده امیدوار دیدن یار
چو نقش پا بدرگاه شهنشاه | نشست از شوق آن مه چشم برراه
بحمدالله که آن یار موافق | نمود آخر وفاداری بعاشق
خبردارش ز حال او خبر یافت | چو مرغ نامه آور بال و پر یافت
شبی از دیدهٔ اغیار پنهان | روان شد جانب آن پاک دامان
که از احوال او گردد خبردار | بپرسد از خودش تدبیر این کار
بکوی او چو نقش پای بنشست | بسان گرد زد در دامنش دست
که باید چون صبا با من سفر کرد | بسان گرد باد این راه سر کرد
جوابش داد آخر آن وفادار | که نبود غیر ازین تدبیر این کار
که یکشب در لباس بینوایان | بدوش انداخته دلق گدایان
کنی فریاد از صحن سرایم | بنان[1] دادن من از منزل برآیم
نهم سر در پی یار هوا خواه | شوم تا لشکرشه با تو همراه
شب دیگر بصحن آن پریزاد | بآهنگ گدایان کرد فریاد
بسان حلقه چشمش بود بردر | که کی آید برون از خانه دلبر
چنان بگداخت از غم جسم درویش | که گوئی بود موی کاسهٔ خویش
ز مژگانش چکید از بسکه خوناب | بدستش کاسه شد چشمی پر از آب
چنان می زد سر خود را بران در | که چشمش شد برون از کاسهٔ سر
بکویش چون گدایان بسکه نالید | صدا در کاسهٔ دریوزه پیچید

[1] ن، بیان

صدای کاسه آن مه کرد چون گوش | برون از پرده شد چون خوان زسرپوش

لبعذر نان دهی آن مه برون تاخت | پی تیر بلا نان را سپر ساخت[1]

ز چرب و نرمی آن شمع روشن | فتاد آن شب گدارا نان بروغن

دلش خوش شد چو دیدن آن رخ ماه | که نان شام مفلس نیست جز ماه

ز نان شام آنشب بود نومید | بدستش آمد آخر قرص خورشید

چنان بر خوان حسن او نمک دید | که چشمش کاسهٔ دریوزه گردید

دلش از آتش غم بود رنجور | بدست آورد آخر قرص کافور

شد از پیمانهٔ چشمش چنان مست | که افتادش ز مستی کاسه از دست

چنان آن نازنین دستش گرفته است | که گوئی محتسب مستش گرفته است

بچشمش می ز چشم مست خود داد[2] | بجای نان بدستش دست خود داد

ز دست همتش درویش شد شاد | که نان پنجه کش در دستش افتاد

بسان رهروان از دست آنماه | بدست آورد آخر دستک راه

برون رفتند آخر آن دو یکدل | ز شادی کف زنان همچو جلاجل

سه روز و شب در آن شب آن غریبان[3] | ز بیم زرگران بودند پنهان

چو خاطر جمع کردند از خطرها | بره بستند چون قاصد کمرها

---

[1] ن: لبعذر از نادهی آخر برون رفت - پی تیر بلا پای را بچون رفت [2] ن:
ز دست همنشین درویش شد شاد (ن مصرع دوم ندارد)
که نان پنجه کش در دستش افتاد   بجای نان بدستش دست خود داد

[3] ن: در آن جا جز

گرفته دست هم با ناله و آه — چو برق و باد[1] می رفتند در راه
بره رفتن ز بس بی صبر بودند — پی هم قطره زن چون ابر بودند[2]
ره دور از دو پا[3] کوتاه کردند — بآن[4] مقراض قطع راه کردند
چو نقش پا اگر یکدم نشستند — دمی دیگر چو گرد از جای جستند
چنان بودند در ره گرم رفتار — که در دامان صحرا شعله‌ٔ نار[5]
ز بیم زرگران آن پاک دامان — شدی در گرد ره هر لحظه پنهان
دمی گر پای او می رفت در خواب — زدی از آبله بر روی او آب
ز بس زد قطره چون ابر بهاری — ز چشم آبله شد آب جاری
بره پایش ز بس محنت کشیده — ز چشم آبله خوابش بریده
بهر جائی که می افتاد از پا — عصا دادی بدستش خار صحرا
بپایش کرد خار ره چنان کار — که شد مژگان چشم آبله خار
گرفته راه رنتهنبور در پیش — ز شوق یار خود می رفت از خویش
شد از راه فتحپور و بیانه — چو قاصد جانب مقصد روانه
رفیق او بعاشق این خبرها — نوشت و خدمت خود کرد مجرا
بکاغذ مژدهٔ وصلش رقم زد — شکایتهای هجران را قلم زد
بدست قاصدی آن نامه را داد — بسوی عاشق زارش فرستاد[7]

---

[1] ن، برق باد [2] ن ندارد: بره .... بودند [3] ن، ازلبس [4] ک: باین [5] ک: شعله زد خار [6] م، زرگران پاک [7] ن ندارد: بسوی .... فرستاد

روان شد نامه بر چون قاصد آه[۱] | چو نامه یکنفس طی کرد این راه
مگر بر زد از آن مکتوب بر سر | که در پرواز آمد چون کبوتر
چو هدهد تاج زد بر سر ز نامه | بسر طی کرد این ره را چو خامه
چو پیک اشک می زد قطره در راه | نمی شد مانده[۲] همچون قاصد آه
بره رفتن نشان از باد می داد | بدستش نامه شد چون کاغذ باد
چو بود از اشتیاق عاشق آگاه | پریدی همچو چشم از شوق در راه
نهاده نامهٔ اقبال بر سر | رساند[۳] آن نامه بر خود را بلشکر
باستقبالش آمد آن هوا خواه | که بود از شوق دایم چشم بر راه
بپایش سر نهاد و رفت از خویش | که بودش راه وصل یار در پیش
ز نقشش بوسهٔ آن عاشق زار | شد آخر پای قاصد آبله دار
ز شوق از دیده چندان ریخت باران | که از شرم آب شد ابر بهاران
چو باران سرشک ایستاد نامه | بر آمد از لباس موم جامه
ز فیض دیدن عنوان مکتوب | دو چشمش گشت روشن همچو یعقوب
بروی نامه چشم خویش مالید | در آن کاغذ تو گوئی توتیا دید
کتاب اشک از بس در نظر داشت | ز روی نامه چشم مهر برداشت
لفافه دور کرد از نامهٔ دوست | بگنجید از طرب چو نامه در پوست
چو خواند این نامه را آن عاشق زار | برقص آمد ز شادی همچو پرکار
چنان از خواندن آن مست شد زود | که گوئی خط جامش در نظر بود

---

۱ ن : ندارد ، روان ..... آه ۲ ن ، ماند ۳ ن ، رساند نامه بر

بیا ساقی که جز خط لب جام — نشاید بوسه زد بر هیچ پیغام

بیار از دختر رز خط جامم — رسان از شاهد مینا پیامم

که من هم انتظار یار دارم — ز صهبا شیشهٔ در کار دارم

اگر آید بدستم شیشهٔ می — کنم یک لحظه راه بیخودی طی

شرابی ده که از خود دور افتم — بچشم بیخودان منظور افتم

نهم در شاهراه نیستی گام — که هستیها[1] رسد آنجا باتمام

چو من از نیستی خواهم شدن مست — توانم دید عالم را چو خود مست

نباشد بعد ازین از کس حجابم — که از سر بگذرد موج شرابم[2]

لب خود را چو از صهبا کنم تر — برقص آیم زمستی همچو ساغر

شنیدم از زبان می پرستان — که بی می نیست از خود رفتن آسان

چسان بی می زخود خواهم سفر کرد — بپای خم توان این راه سر کرد

نباشد خضر راهی به ز شیشه — که از خود می برد کس را همیشه

ندیدم دستگیری همچو مینا — که تا دستم گرفت افتادم از پا

کدوی خشک شد بی می سر من — حباب آساست خالی ساغر من

بدستم ده پر از صهبا کدوئی — که از[3] پایم بیندازد بجوئی

---

۱ ن: شهنشاه ۲ ن ندارد: چو من .. مست ـ نباشد .... شرابم.
۳ ن: آن

کنم از دیدن آن دست و پا گم | برون آیم ز خود چون باده از خم
بپوشم چشم خود از نقش هستی | بگویم قصهٔ در خواب مستی[1]
که گر زان قصه گردد کس خبردار | شود از خواب غفلت زود بیدار
کنم تا داستان عشق را سر | زبان از شیشه گیرم لب ز ساغر
چنان گردم ازین افسانه بیهوش | که چون فانی کنم خود را فراموش

•

چنان در صحن باغ آشنائی | وزید از هر طرف باد جدائی
که بلبل شد ز بزم وصل گل دور | ز سرو افتاد قمری نیز مهجور
قد[2] سرو سهی خم شد ازین باد | ازین صرصر ز پا افتاد شمشاد
برون رفت از چمن زین باد بلبل | نزد در دامنش دست آتش گل
ز هر سو در چمن این باد برخاست | بطبع کس نیامد این هوا راست
ز داغ لاله صحرا آتش افروخت | چنار از آتش این دودمان سوخت
بگلشن تافت از باد تغافل | سر از خطّ بنفشه زلف سنبل
برآمد لاله از دامان صحرا | گریبان چاک با صد داغ سودا
کشیده سبزه هم در صحن گلشن | چو نافرمان سر از فرمان سوسن
جدا افتاده از هم سرو و شمشاد | ندارد این چنین کس موسمی یاد

---

[1] ن ندارد: کنم ... خم - بپوشم ... مستی [2] ن: قدم

مگر بلبل ز دل آهی کشیده   که رنگ از چهرهٔ گلها پریده

چنان از دیدهٔ بلبل چکید آب   که شست از چشم نرگس سرمهٔ خواب

دو بیتی گو بخواند بلبل از یاد[1]   که اوراق گلستان رفت برباد

مرا هم جای در باغ فراق است   بدستم لالهٔ داغ فراق است

ندارم هیچ آسایش درین باغ   که بلبل گر رسد آنجا شود زاغ[2]

ازین باد آبروها ریخت برخاک   که چشم چشمه‌ها گردید نمناک

وزید این باد در گلشن پیاپی   شدم من هم جدا از شاهد می

ندارد شیشه تاب دوری من   دلش خون گشته از مهجوری من

سبو بر سر زده دست از فراقم   قدح پر[3] کرده چشم از اشتیاقم

چنان شد خشک ازین غم ریشهٔ تاک   کزو زاهد تواند کرد مسواک

نه تنها غم اثر در تاک کرده   که خم هم بر سر خود خاک کرده

چنان خواهم به اهل بزم جوشید   که از من دختر رز روی[4] پوشید

---

[1] ن: بلبل یاد

[2] ن: ندارم ... باغ - که این گلشن ندارد گل بجز داغ - هوایش نیست غیراز آه و ناله - ندارد این چمن جز داغ لاله - چنان باد مخالف داد این باغ - که بلبل گر رسد آنجا شود داغ

[3] ن: تر [4] ن: چشم

مگر ساقی بر آرد از حجابش | بیکسو افگند از رخ نقابش

بیک ساغر مرا هم مست سازد | ازین آب آتش من پست سازد

نشاند دختر رز در کنارم | کند امید دار وصل یارم

چو گیرم دختر رز را در آغوشش | کنم خود را ز بیهوشی فراموش

برون آیم ز خود چون باده از جام | بگیرم داستانِ عشق را نام

به [١] بیهوشی کنم افسانهٔ سر | که هر کس بشنود چشمش شود تر

نویسم نسخهٔ از بهر عشاق | بگویم داستان آن دو مشتاق

که آن مه با رفیق خویش در راه | بدست زرگران افتاد ناگاه

زر خود را بزرگر خانه بردند | بزندان دزد آن زر را سپردند

پی دفع جنون تدبیر کردند | بپای آن [٢] صنم زنجیر کردند

شده از بیم دست انداز رهزن | بگنج زر نگهبان مار [٣] آهن

چنان در [٤] آب آهن رفت پایش | که از پا شسته شد رنگ حنایش

چو شد رنگ حنا از پای او دور | تو گوئی چشم زنجیر است بی نور

به تعظیم قدومش از چپ و راست | صدا از خانهٔ زنجیر برخاست

چو زندان از قدومش محترم شد | به تعظیمش سر زنجیر خم شد

چو گرد پای او زنجیر گردید | ز غیرت دامنش بر خویش پیچید

---

١ ک: بنه ٢ ن: آن دو گل ٣ ک: بار ٤ ن: از ٥ ن: گردد

نشد تا مدتی آزاد از بند ‌ ‌ رفیقش هم بزندان بود یکچند

بزندان بسکه کرد آن سرو را یاد ‌ ‌ رفیق راه او گردید آزاد

چو از زندان رها شد آن گرفتار ‌ ‌ بلشکر رفت پیش عاشق زار

ز سعی باطل خود بود محجوب ‌ ‌ بسان قاصد گم کرده مکتوب

رخ سید چو دید از شرم شد آب ‌ ‌ نبودش گرچه تقصیری درین باب

بچشم کس نیاید نقش تقدیر ‌ ‌ نهد بر دیده گر عینک ز تدبیر

چو شد از گل گرفتن شمع خاموش ‌ ‌ نیامد[۱] هیچ کس گلگیر را بوش

نبارد گر بگلشن ابر رحمت ‌ ‌ نباشد باغبان را هیچ خجلت

بهر حالی که بود آن سالک راه ‌ ‌ زبان بگشاد و از حیرت کشید آه

ز سر تا پا باو این ماجرا گفت ‌ ‌ ازان یار وفادارش دعا گفت[۲]

چو عاشق گوش کرد این ماجرا را ‌ ‌ بسر زد هر دو دست نارسا را[۳]

بسان نقش پا چین بر جبین زد ‌ ‌ ز سر دستار خود را بر زمین زد

ز آب دیده شد خاک تنش گل ‌ ‌ ز باد آه روشن آتش دل

چو زلف آه خود بر خویش پیچید ‌ ‌ بخاک و خون[۴] چو طفل اشک غلطید

بر آمد از ته پیراهن هوش ‌ ‌ قدم بیرون نهاد از دامن هوش

گهی روی و گهی گیسوی خود کند ‌ ‌ دگر نشنید از پیر خردمند

چو مرغ روحش از دام خرد جست ‌ ‌ ببال همتش غمنامه[۵] بست

---

۱ ک: نیاید ۲ ن: بسر زد هر دو دست نارسا گفت ۳ ن: ندارد، چو عاشق... نارسا را ۴ ن: بخاک خون ۵ ن: غمنامه

در آن غم‌نامه حال خود رقم کرد | دوات از چشم و از[1] مژگان قلم کرد
بنور چشم خود آن خط فرستاد | که باز از مژدهٔ وصلش کند شاد
چو کلک آن نامه بر را کرد راهی | روان شد خود هم از پی چون سپاهی
ز زنجیر خرد پای دلش رست | ز سر احرام شهر یار خود بست
چو دیدند آشنایانش باین حال | چو سایه اوفتادندش بدنبال
بمکر و حیله پایش بند کردند | سرش در بند طوق پند کردند
یکی می گفت پیغام وصالش | یکی از پند دادی گوشمالش
چنان برگشت گوشش از مواعظ | که گر خواهد تواند بود واعظ
میان ناصحان ایستاده[2] خاموش | ز گوش خود[3] کشیده پنبهٔ هوش
ز باد دامن وعظ و نصیحت | علم شد آتش عشق و محبت
فزونتر شد ازین آب آتش غم | ازین روغن نشد سودای او کم
برون کرده ز بر پیراهن صبر | بدست عشق داده دامن صبر
چو مجنون گشته مست[4] جذبهٔ عشق | کشیده می زد دست جذبهٔ عشق
بخسرو جذبهٔ عشقش اثر کرد | که راه آگره را او نیز سر کرد
چو اقبال و ظفر[5] با لشکر شاه | با آگره باز آمد آن هوا خواه
بشهر عشق باز آن عاشق زار | سببها ساخت بهر دیدن یار
بجائی بود پنهان آن دلارام | کز و تا خلوت عنقاست یک گام

---

[1] ن: چشم از [2] ن: استاد [3] ن: نرگس دل را [4] ن: مست گشته [5] اقبال ظفر

شده از دولت دیدار نومید — چو چشم شپره از نور خورشید
شنید آخر بکوی[1] آن دل آرام — ندای ناامیدی از لب بام
نیاورد آن[2] مرا تاب نگاهش — ز هر سو بست چون دیوار راهش
برویش فتح بابی چون نمی دید — از و روزن هم آخر چشم پوشید
ز عرش قصر آن معشوقه هر دم — فرود آمد بشانش آیت غم
شنیده آیت یاس از در و بام — بر آمد از سرای یار ناکام
چو آن شب زان سرا نومید برگشت — ازان غم چشم انجم نیز تر گشت
ازان کو بسکه گریان رفت بیرون — چکید از دیدهٔ داغ جنون خون[3]
بصحرا از ره دیوانگی رفت — ز بزم شمع بی پروانگی رفت
شدند از حال او یاران خبردار — ز صحرایش بر آوردند چون خار
چو آن دیوانه را[4] در خانه بردند — غمش زانسان که می بایست خوردند
چو نقش پا بصحن خانه جا ساخت — گل داغ جنون از سر بینداخت
بصحن خانه از بیم نگهبان — چو چشم حلقه در[5] بود حیران
چنان زد سر بدیوار از غم یار — که شد موی سر او کاه دیوار
چو نقش بوریا جز خاکساری — نبودش از کسی امیدواری
خلیدش خارها در پای امید — برویش بسته شد درهای امید
بناخن سینه کند از دست دوری — بمردن دل نهاد از ناصبوری[6]

---

[1] ن: آخر یکی را ؛ [2] این : ن ندارد ؛ [3] ازان ... خون : ن ؛ [4] ن : دیوانه در ؛ [5] ن : حلقه در دیوانه ؛ [6] ن : بنهاد و از صبوری

یکی از دوستان را دل برو سوخت
بفکر کار او شمعی بر افروخت

بر آمد تا در وصلش گشاید
جمال یار دلخواهش نماید

چو بود از حق لقب قاضی جمالش
جمال تازه زد راه خیالش

بشعر تازه شهرت داشت در دهر
باین معنی شد اکنون شهرهٔ شهر

نبود از مبتذل چون خاطرش شاد
بفکر معنی بیگانه افتاد

حنای سعی در پای طلب بست
چو نقش پا براه از پای ننشست

سمند باد پا در زیر ران داشت
که در سر فکر سیر آسمان داشت

بدستش بود تیغی برق پیکر
که بر ابرار زدی دستش شدی تر

کنیزی را ردیف خویشتن ساخت
که زن را رام نتوان جز بزن ساخت

خدا را کرده در راه طلب یاد
روان شد او بکوی آن پری زاد

در آن کو عاقبت افتاد راهش
فرود آمد ز پشت اسپ راهش

که از قاصد خبر گوید بمقصود
برون آرد ز صحن خانه اش زود

کشیده پردهٔ بر رخ ز حیله
قدم زد در سرای آن جمیله

ز هر سو دید آنجا سرو نازی
بیکدیگر پی ناز و نیازی

ز حسن خود سرا را بسته آئین
تو گوئی بود صورتخانه چین

ندانست آن کلف کان مه کدام است
که صبح عاشقش بی او چو شام است

فرستاد آن صنم از راه تدبیر
باستقبال او آواز زنجیر

نمود آخر ز در تا خوابگاهش
صدای حلقهٔ زنجیر راهش

ک، رو ۲ ن، زمین دید

بخلوتخانهٔ آن مه در آمد | بگوشش گفت می باید برآمد
نشاید کرد اینجا استراحت | که قاضی آمد از بهر نکاحت
ز دست خود بقاضی رشوتی ده | بجان عاشق خود منتی نه[۱]
چو قاضی در کمر این نقد بندد | ترا با عاشق خود عقد بندد
جوابش داد از شوق آن گرفتار | که در دِ بخیر دارم پای رفتار
بپایم گر سر زنجیر نبود | بره رفتن ز من تقصیر نبود
بدستش بود سوهانی زحیله | پی زنجیر پای آن جمیله
بپایش دست زد در زیر دامن | که آن زر را جدا سازد ز آهن
چو دید آن نازنین از باد دامان | بروی آب آهن موج سوهان
برون اورد پای خود ازان آب | که بودش میل جوے شیر مهتاب
چو از راه ادب آن مه خبر داشت | ز پای خود سر زنجیر برداشت
چو تدبیرش موافق شد بتقدیر | برآمد چون صدا پایش ز زنجیر
نهاد آن لیلی گم کرده مجنون | قدم از خانهٔ زنجیر بیرون
رسید از بسکه بیرون جست چون تیر | صدای پای او در گوشش زنجیر
شد از بی تابی آن برق رفتار | دو چشم خفتهٔ زنجیر بیدار
چو آن مه دزد عیاری درین باب[۲] | ندیده دیدهٔ زنجیر در خواب
ز شوق یار خود آن پاک دامن | برآمد چون هوا از راه روزن
بقاضی آن کنیز اورا رسانید | باین آب آتش شوقش نشانید

---

۱ ن: ده ۲ ن: چو آن مه دزد عیاری درین باب

چو از احوال یارش گفت قاضی — بمرگ خویش شد او نیز راضی

ز خاکش همچو گل آهسته برداشت — برای یار خود گلدسته برداشت

ز خاک آن سرو را برداشت چون باد — بدستش مصرع برجسته افتاد

ردیف خویش کرد آن نازنین را — ز نقش تازه زینت داد زین را

ردیف تازهٔ آورد در چنگ — کزو شد زین او را قافیه تنگ

بخلوتخانهٔ زین بود در فکر — بدستش آمد آخر معنی بکر

ز بیم دزد معنیهای رنگین — کشیدی پای او در دامن زین

ز باد دامن آن پاک دامن — چراغ خانهٔ زین گشت روشن

حنای زین بدست او حنا بست — نباید این حنای[1] عشق در دست

ز خاک پایش از بس توتیا کرد — رکاب از هر دو جانب چشم وا کرد

بدسته تازیانه بود محتاج — ز دستش یافت آخر[2] دستهٔ عاج

دو دستش کرد قاضی در کمربند — که اسپش بر زمین نتواند افگند

چو آن عقد گهر را در کمر بست — نکاح او بآن والا گهر بست

چسان یابد ز بزم وصل تسکین — که عقدش بسته شد در خانهٔ زین

دمی در بزم وصل یار بنشست — مگر خود را باو عقد روان[3] بست

بیا ساقی که من هم بر سر[4] زین — بنوشم ساغر صهبای رنگین

کن امشب[5] بر کمیت می سوارم — که راه عاشقی در پیش دارم

---

۱ ن، جهان ۲ ن : دو دستش اختر او ۳ ن : مگر عقد باو خود را روان ۴ ن : هم خانه ۵ ن : شوم خود

بدستم ده عنان شیشهٔ می | که این ره را بیک ساعت کنم طی
بکف گیرم ز مینا تازیانه | روم تا زود از خود زین بهانه
ببندم همچو قاضی بی کم و بیش | نکاح دختر رز لیک با خویش
چو از ساقی کنم این صیغه را گوش | بمهر او دهم سرمایهٔ هوش
پی عقد نکاح می پرستان | به از قاضی است ساقی پیش مستان
چو از پیمانهٔ صهبای رنگین | بر افروزم چراغ خانهٔ زین
در آن میخانه نوشم ساغری چند | که از پیر مغان دارم همین پند
عنان شیشه ام باشد چو در دست | نیفتم از سر زین گر شوم مست
اگر خوابم برد در خانهٔ زین | کنم دستار خود را ناز بالین
چو خواب آید نخواهم شد پیاده | بخوابم بر سر زین ایستاده
سر خود بر سر زین می گذارم | که راه بیخودی در پیش دارم
توان کردن شبی بی ناز بالین | چو مخمل خواب خوش در خانهٔ زین
چو چشمم سر کند افسانهٔ خواب | زنم بر روی او از جام می آب
شوم بیدار و خود افسانه گویم | چو فانی قصهٔ مستانه گویم

سفر کردن سید موسی از عالم فنا بدار البقا

و همراهی نمودن آن دل آرا از کمال وفا[2]

رسید از غیب آوازی بگوشم | که از سر بر سر زین[3] رفت هوشم

---

[1] ن: باز [2] ن: ندارد: سفر کردن .... وفا [3] ن: این

ازآن آواز گشتم بسکه غمگین — بپایین آمدم از خانهٔ زین
بکلک پای خود بر صفحهٔ خاک — نوشتم شکوه ها از جور افلاک
فلک از آسمان زد بر زمینم — فرود آورد از بالای زینم
زبخت تیرهٔ خود همچو کاکل — ز جای خویشتن کردم تنزّل
کنون بر خاک راهم اوفتاده — شدم چون نقش پا آخر پیاده
چسان امشب کنم طی راه مطلب — که جز ریگ روانم نیست مرکب
گذارم جز بصحرای جنون نیست — زکفش آبله پایم برون نیست
بسر دارم هوای سیر کونین — ولی در زیر پایم نیست نعلین
بخاک افتاده ام چون برگ از تاک — مگر ساقی مرا بردارد از خاک
بزیر زین ندارم توسن می — که راه عشقبازی را کنم طی
بمیدان طرب گلگون صهبا — بود در زین مینا کار زیبا
چو مینا سرکشی کو در زمانه — که هم توسن بود هم تازیانه
مگر شبدیز شیرین است مینا — که گلگون کرده در آغوش خود جا
برین اسپ کبودم دسترس نیست — بزیر پای من جز خار و خس نیست
مگر دستم بگیرد جام باده — که با او طی کنم این ره پیاده
روم از خود برون چون آه از دل — کنم در کوی اهل درد منزل
که شاید زان صدا گه دم خبردار — کزو روزم سیه شد چون شب تار
درین ره چون شوم زان[1] ناله آگاه — کشم من هم ز شوق یار خود آه

[1] ک: زین

بکلک آه بنویسم کتابی
کنم از نسخهٔ داغ انتخابی

بکف گیرم ز ناخن خامهٔ عشق
رقم سازم بدل غمنامهٔ عشق

بلوح دل نویسم داستانی
که ماند در جهان از من نشانی

بیاد خواب مرگ آن دو محزون
کنم افسانهٔ در عشق موزون

که قاضی چون ربود آن نازنین را
کشید از حلقهٔ آهن نگین را

فغان از خانهٔ زنجیر برخاست
شدند آن زرگران جمع از چپ و راست

که آن زر از کف قاضی برآرند
بدست خازن غیبش سپارند

چو از هر سو هجوم دید قاضی
بمرگ خود چو موسی گشت راضی

چو راهش می گرفتند از پس و پیش
بسان موهنی می رفت از خویش

بهر جانب که قاضی اسپ می راند
ز دهشت آیت لاحول می خواند

عبورش اوفتاد آخر براهی
که جز جایش نبود آرامگاهی

چو بود از چاه راه عشق غافل
چو خر اسپش فرو می رفت در گل

بهر گامی که می زد اسپ در راه
فرو می رفت پایش در بن چاه

بهر جانب که آن شب راه می دید
رخ آن ماه را در چاه می دید

بهر جا پای اسپ او شدی بند
بناخن روی خویش آن ماه می کند

بقاضی گفت از من دست بردار
وگرنه بر تو خواهد تنگ شد کار

ز بیم جان قاضی آن پریزاد
بخاک افگند خود را چون گل از باد

---

۱ ن، دیو ۲ ک [illegible]

برو همچون نگین افگند صد چین[1] — بخاک انداخت خود را از سر زین[2]
میانش را ز چنگ خود رها کرد — بخاک افتاد و قاضی را دعا کرد
نگیرد تا کسی دامان قاضی — بمرگ خویشتن گردید راضی
چو رخصت شد ازو آن دلربا گفت — که عاشق را ز من خواهی دعا گفت
چو جست از چنگ او آن آهوی مست — بر آمد شیر از میدان تهی دست
شنید از غیب عاشق این خبر را — بروی خلق بست از غصه در را
ز شوق یار خود آن عاشق زار — چو صورت زد سر خود را بدیوار
دگر نشنید از شور و شر او — صدای پای کس[3] گوش در او
ز بس قطع نظر کرد از تماشا — نشد چشم درش بر روی کس وا
چنان تنها نشین شد آن گرفتار — که گرد از خانه بیرون نقش دیوار[4]
ز تن هم کرد بیرون جان خود را — بر آورد از سرا مهمان خود را
دم آخر چو کرد آن یار را یاد — سه بار این شعر خوش را خواند و جان داد
دلم صد جان ز عشق دلستان یافت — ازین به دلستانی کی توان یافت
بر آمد از در کاشانهٔ تن — قدم بیرون نهاد از خانهٔ[5] تن
که شاید در سرای جاودانی — تواند دید روی یار جانی
براه عشق جان را رهنمون کرد — لباس جسم را از خود برون کرد
چنان بتخانهٔ تن کرد ویران — که نتوان دید آنجا صورت جان

---

۱ ن: افگند در پیش ۲ ه: از تن خویش ۳ ک: پای او کس ۴ ن ندارد: چنان ... دیوار ۵ ن: نهادن جامه

چو شد پیمانهٔ عمرش ز غم پر — برآمد از جسد چون از صدف در

بروی‌اش در ز باغ خلد وا شد — براو باد فنا آب بقا شد

در آن گلشن ز هر سو یار خود دید — ز روی یار خود دیدار خود دید

ز فیض عشق دیدار حبیبش — در آن عالم چو موسی شد نصیبش[۱]

نبودش دسترس چون بر زر و سیم — بجانان نقد جان را کرد تسلیم

بیاران داد نقد این جهان را — نثار یار جانی کرد جان را

حجابش پوست بود از جلوهٔ دوست — بعشق دوست بیرون آمد از پوست[۲]

چو اشک از دیدهٔ هستی روان شد — ز چشم خلق چون مردم روان شد

باه و ناله یاران لب کشادند — ز آب دیده او را غسل دادند

ز شادی در لباس تن نگنجید — کفن شد بر تن او جامهٔ عید

چو جانش عزم راه آن سرا کرد — تنش در کوچهٔ تابوت جا کرد

نماید رو از آن ره کعبهٔ دل — رسد زین کوچه هر سالک بمنزل

چو نبضش بود عمر اضطرابی — درین گهواره آخر کرد خوابی

ازین غمخانه چون عزم سفر کرد — ز کوی یار تابوتش گذر کرد

ندانم چون گذشت از کوچهٔ یار — مگر بود است در خواب آن وفادار

چو نعش عاشق خود دید آن ماه — ز بام افگند خود را به سر راه

ز خلوت خانه در بازار آمد — باستقبال نعشش یار آمد

---

۱ ن، ندارد: ز فیض .... نصیبش ۲ ن، حجابش .... پوست - ... غم برد محزون شد .... سر از پوست بیرون.

چو طشت خویشتن از بام افتاد — ببپای نعش آن بدنام افتاد

زشوق یار خود آن ماه پاره — بزیر آمد ز بالا چون ستاره

ز بس افشاند از مژگان تر خون — چو کشتی شد روان تابوت درخون

چو درخون دید نعش یار راهی — شد آخر کشتی او هم تباهی

بیار خود بسر عقد وفا بست — زخون بر پای تابوتش حنا بست

چو آن مه بخت خود را دید در خواب — زخون دیده زد بر روی خود آب

چو از بام اوفتاد آن پاکدامن — ز پایش کنده شد زنجیر آهن

براه عشق بود از کفر دلگیر — گسست از پای خود زنّار زنجیر

شد آخر آن صنم از دل مسلمان — بعشق پاک او آورد ایمان

لباس زرد و سرخ افگند از دوش — برنگ خال مشکین شد سیه پوش

شده درهم چو زلف خود ازین غم — ز قد خویش بسته نخل ماتم

چو ابرو سر بزیر غم نشسته — چو مو در حلقهٔ ماتم نشسته

نهال قامتش از بار این غم — چو شاخ ابروی او یافته خم

ازین غم زرگران سیماب گشتند — چو زر در بوتهٔ شرم آب گشتند

ولی چون بسته بود احرام ایمان — همه کندند دل زان پاکدامان

ز دست زرگران عشق فسونگر — ربود آخر ببازی خاتم زر

درآن خاتم چو نقش بند بنشست — کشیدند آخر از وی زرگران دست

چو در راه عدم عاشق قدم زد — زهمراهی باو معشوق[له] دم زد

له ن، سروران ایکی معشوق

چو عمر خویش نعشش در گذر دید — بدنبالش روان چون سایه گردید

ز چشم تر درین ره خون فشان شد — چو خون در پای تابوتش روان شد

چو شد از رفتن آن یار دلگیر — بپای نعشش بست از[۱] زلف زنجیر

بفکر یار خود می رفت از هوش — گرفته تختهٔ تابوت بر دوش

برین آورد آخر عشق پاکش — که بسپارد بدست خود بخاکش

گذارد سر بخاک آن وفاکیش — کند لوح مزارش جبههٔ خویش

ز چشم تر بخاکش گل فشاند — باین آب آتش شوقش فشاند

نهد پا پهلوی خود بر بستر او — سر خود را گذارد بر سر او[۱]

شود خود هم نهان چون گنج در خاک — که باشد هم نشین با عاشق پاک

پس از مردن بخاک آن وفاکیش — کند روشن چراغی[۲] از رخ خویش

سر او در کنار خویش گیرد — ز سر سودای او در پیش گیرد

فشاند گرد از دامان پاکش — زند از چشم تر آبی بخاکش

ببالد بر خود از[۳] قرب جوارش — ز قد سروی نشاند بر مزارش[۴]

شود خوشدل ز وصل آن بر و دوش — بگیرد چون کفن او را در آغوش[۵]

بروبد چون کنیزان رهگذارش — کند از زلف جاروب مزارش

نهاد از دوش خود تابوت بر خاک — ز شوق او لحد زد سینه را چاک[۶]

فرود آمد بگور آن عاشق زار — نهان شد در نقاب خاک از یار

---

۱ ن: را الفت ره بری سر او ۲ ک: چراغ ۳ ن: خود قرب ۴ ن: ببالد ... مزارش - ز چشم تر بر دیش خون فشاند - ز خاک مرقدش گلها دماند - ۵ ن: بگیرد ... آغوش - شود ... دوش - ۶ ن: سینه چاک

تنش چون جان رسیده بر لب گور | شده پنهان بزیر خاک چون مور
چو دید از روح پاکش سیر افلاک | تنش کرد از غم حرمان بسر خاک
ز جور آسیای چرخ گردان | بزیر خاک شد چون دانه پنهان
ز هم بگسسته پیوند تن و جان | سپرده تن بخاک و جان بجانان
چو عاشق کرد زیر خاک منزل | ز حیرت ماند یارش پای در گل
چو جانش کرد سیر عالم پاک | تن او ماند چون تابوت بر خاک
چنان در ماتم او گشت بی تاب | که آب چشم او شد موج سیماب
ز چشمش کرد رنگ سرمه پرواز | پرید از ابروی او وسمهٔ ناز
ز اشک و آه خود آن شمع سرکش | نشسته درمیان آب و آتش
درین ماتم ز خواب ناز[۱] مانده | براه[۲] مرگ چشمش باز مانده
گهی از گرد رو را پاک می کرد | گهی چون گور بر سر خاک می کرد
بدست خود چو شانه[۳] موی می کند | چو ماه نو بناخن روی می کند
نه تابی مانده در زلفش ازین غم | نه آبی بر رخش جز اشک ماتم[۴]
شدی بیهوش در هر نفس بیش | بیاد یار خود می رفت از خویش
ز آه سرد آن مشتاق مهجور | شده شمع مزارش شمع کافور
نشسته بر جبینش گرد کلفت | نمانده جز بخاکش با کس الفت
درین ماتم لحد را دیده تر شد | لب گور از غم او نوحه گر شد

---

[۱] ن: درین ره خواب او را تازه [۲] ن: برای [۳] ن: چو دست شانه از سر [۴] ن ندارد: نه تابی ... ماتم

گرفته راه مرگ او نیز در پیش | نمانده زنده بی عاشق دمی بیش

ز شوق یار آخر کندن جان | برو چون گور کندن گشت آسان

نفس در قالبش باد فنا شد | بخواب مرگ چشمش آشنا شد

شنیده از اجل افسانهٔ یار | بخواب مرگ رفت آن چشم بیمار

لبش زد بوسه آخر بر لب گور | تن او کرد جان در قالب گور

بسر خاک لحد کرد آن وفادار | ز دوشش یار خود برداشت این بار

شود بیدار تا آن یار جانی | بخاکش ریخت آب زندگانی

بخاک تیره چون آن ماه تن داد | تو گوئی گل بچشم گور افتاد

ز شوق صحبت آن عاشق پاک | روان شد او بخلوتخانهٔ خاک

بزیر خاک رفت آن پاکدامان | نهان شد در سیاهی آب حیوان

ز فیض عشق پاک آن عاشق زار | بزیر خاک شد همخوابهٔ یار

ز وصل او بکام دل رسیده | پس از مردن در آغوشش کشیده

نهاده زیر سر خشت لحد را | کشیده در کنار آن سرو قد را

ز گرمیهای عشق آن هر دو غمناک | گرفته جای در ته خانهٔ خاک

ز راه دل باین منزل رسیدند | درین منزل بکام دل رسیدند

بیا ساقی که آمد نوبت مرگ | بجام زندگی کن شربت مرگ

نشسته جام هم در ماتم جم | به بند از شیشهٔ می نخل ماتم

خم می کرده در زیر زمین جا | درین غم خون بریز از چشم بینا[1]

---

[1] ن: مینا

بدست آور ز ساغر چشم گریان — بریز از دیدهٔ دل خون بدامان

مگر بنت العنب در خاک خفته است — که در عالم گل ماتم شگفته است

چو جام از موج می چین بر جبین زن — ز سر دستار مینا بر زمین زن

دل من هم بخاک تن نهان شد — درین غم خون ز چشم من روان شد

تو هم در خاک کن تخم کدوئی — که از می خاکیان یابند بوئی

شوند از بوی می در خاک چون مست — توانند از حباب آن جهان رست

کنند آسوده زیر خاک خوابی — که از مستان نپرسد کس حسابی

دمی کز لطف او زد چشمهٔ آب[1] — چو نرگس مست برخیزند از خواب

ز آب لطف او هر کس شود حی — خورد موسی ز دست موهنی می

نباشد عاشق از معشوق مهجور — ز موسی هم نگردد موهنی دور

دل من هم سری بردارد از خاک — نشیند چون کدو در سایهٔ تاک

ز خاک تن[2] بر آید چون می از خم — ز مستی راه قالب را کند گم

سر خود را کشد در جیب هر تن — کند در هر مزاری شمع روشن

ز موسی هم خبر گیرد درین سیر — که بت را چون برون آورد از دیر

بپرسد چون شود مست از می ناب — ز چشم موهنی تعبیر این خواب

مرا هم می دهد از ساغر عشق — کند مستم ز آب خنجر عشق

نگوئی من چه گردد تر[3] ازین آب — کنم آسوده تا صبح ابد خواب

---

[1] ک: لطف حق بر روز شد آب [2] ن: خاک بر آید [3] ن: نگوئی می چو گردد دهر

نلرزد پیکرم از مرگ چون بید ‌ ‌ ‌ ‌ شهید عشق باشد زنده جاوید
نیفتد بر سرم چون سایهٔ تاک ‌ ‌ ‌ ‌ برم چون خم هوای باده در خاک
جز این نبود وصیت در خمارم ‌ ‌ ‌ ‌ که از مینا سزد شمع مزارم
ز آب تاک پاکم می توان ساخت ‌ ‌ ‌ ‌ ز خم گنبد بخاکم می توان ساخت
پس از مردن بخاک مشهد من ‌ ‌ ‌ ‌ چراغ جام باید کرد روشن
که عمرم صرف شد در می پرستی ‌ ‌ ‌ ‌ ندیدم خواب خوش جز خواب مستی
کنون هم گر[1] نباشد بادهٔ ناب ‌ ‌ ‌ ‌ نمی گردد بگرد چشم من خواب
دلم در بیخودی یاد خدا کرد ‌ ‌ ‌ ‌ بلای باده نفی ما سوا کرد
کتاب هستی خود را قلم زد ‌ ‌ ‌ ‌ بمستی این حکایت را رقم زد
چو کلک من رقم زد نامهٔ عشق ‌ ‌ ‌ ‌ سزد شمع مزارم خامهٔ عشق
چو عمر عاشق و معشوق ناگاه ‌ ‌ ‌ ‌ ز کلک من شد این افسانه کوتاه
کتاب عشق را تفسیر می کرد ‌ ‌ ‌ ‌ زبان کلکم آخر مو بر آورد
قلم از غم پریشان کرد مو را ‌ ‌ ‌ ‌ دوات افگند در دریا سبو را
قلم زین چشمه می خورد آب حیوان ‌ ‌ ‌ ‌ کنون خفته بتابوت قلمدان
قلم تا در قلمدان رخ نهفته ‌ ‌ ‌ ‌ شده بیدار معنیهای خفته
معانی زنده شد از خامهٔ من ‌ ‌ ‌ ‌ مگر خورد آب حیوان نامهٔ من
ز آب خضر لبریز است جامم ‌ ‌ ‌ ‌ چو فانی از سخن باقی است نامم

---

[1] ن، کنون گر

خاتمة الکتاب بعون الملک الوهاب[۱]

کتابی کرده ام در عشق تصنیف — که باشد بی نیاز از جلد تعریف

شود از آب تحسین صفحه اش تر — ز باد آفرین اوراقش ابتر

غلاف مدح را از خود کند دور — نخواهد حسن خود را داشت مستور

بود هر بیت او چون ابروی یار — خوش آیینه بچشم عاشق زار

شوند از مصرع برجستهٔ او — صنوبر قامتان دل بستهٔ او

چو خط یار در تسخیر دلها — بود هر سطر او زنجیر دلها

ز شام خط نموده صبح امید — گل جلدش سزد از ماه و خورشید

بقای عمر او باشد ز من بیش — که خورد آبحیات از جدول خویش

بمسجد دستگیر خرقه پوشان — بمیخانه حریف باده نوشان

گهش در بر بگیرم همچو سینا — گهی چون سبحه در دستش دهم جا

کشاید هر که از اوراق او فال — بچشمش در نیاید جز خط و خال

ولی چون خط بود محتاج اصلاح — که گردد سرفراز از تاج اصلاح

نظر یابد اگر از اهل بینش — نگنجد در غلاف آفرینش

دهد قاف قبولش گر بسر جا — کند پرواز شهرت همچو عنقا

گر از باد نفسها یابد امداد — پرد در هر طرف چون کاغذ باد

بدست اهل معنی گر کند جا — کشاید بال شهرت از ورقها

۱- ن ندارد: خاتمة ..... الوهاب

چو مقبول الهی شد ز اقبال　　قلم آراست اورا از خط و خال

چو دیده از خط او نور معنی　　کلیمش نام کرده طور معنی

کنون خواهم که از عین عنایت　　عنایت خان به بیند این حکایت

که از خانان بمعنی آشنا اوست　　سخن فهم و سخن دان و سخن گوست

اگر یابد نظر از چشم یکجا؟　　شود چون سرمهٔ منظور نظرها

رفیعش گر دهد جا در کف خویش　　رود چون ساغر می کار او پیش

قبولش گر کند این شعر فهمان　　شود مشهور در ایران و توران

در اندک فرصتی از سرمهٔ آن　　کند روشن سواد خود صفاهان

بصائب هم دعای من رساند　　که قدر این دعا او نیک داند

نمی آید جز این از من دعایش　　که دست اهل معنی بود جایش

پسند طبع اهل امتحان باد　　ز دخل کج چو کلکم در امان باد

چو این افسانه را ترتیب دادم　　بجست و جوی تاریخش فتادم

بگوشم گفت هاتف از عنایت
رقم زد کلک فانی این حکایت

میخانه

بنام خدا ابتدا می کنم — که میخانه را نو بنا می کنم

بشویم لب از می چو پیر مغان — بحمد و ثنایش کشایم زبان

توان بهر حمد و ثنا کرد دام — زبان راز مینا و لب را ز جام

که روز و شب از بهر ارباب عیش — کنند خود سرانجام اسباب عیش

می نور در ساغر ماه و مهر — کنند شام و صبح از خم نه سپهر

بر افروزد از بادهٔ این دو جام — ببزم جهان چهرهٔ صبح و شام

می معرفت را در آرد بجوش — نبی را دهد منصب می فروش

بگیرد بکف مصطفی آن ایاغ — که امت رساند ز بویش دماغ

دهد هر کسی را ز می شیشهٔ — دواند بهر سو ز دین ریشهٔ

بود روز و شب در دو مینا و جام — علیه الصلوٰة و علیه السلام

ابوبکر می خورد از جام صدق — که شد نامدار از لبش نام صدق

چو نوبت بدور دگر او فتاد — بدست عمر کاسهٔ عدل داد

درین بزم از آن نقش عثمان نشست — که شد چشمش از بادهٔ شرم مست

چو نوبت بساقی کوثر رسید — بهر میکشی یکدو ساغر رسید

ازین باده هرکس که نوشد ولی ست — بلی ساقی مجلس می علی است

بهرکس ز ساقی ایاغی رسید — ز بویش مرا هم دماغی رسید

ازین می نصیبم چو شد چند جام — زبان راکشادم بذکر مدام

چو این باده در ساغر انداختم — دعای قدح ورد خود ساختم

شدم از می معرفت بسکه مست — به میخانه ها نقش می خوش نشست

کشد هرکه از کنج میخانه پای — بزیر زمینش چو خم باد جای

خمی گشت سرتا قدم پیکرم — کدوی می معرفت شد سرم

دلم شیشهٔ شد پر از آب تاک — بود آب تاکش می عشق پاک

ز وصف لب ساقی میفروش — لبم چون لب جام شد باده نوش

دو گوشم دو گوش شرابی شده — دو چشمم دو پیمانه آبی شده

زبس باده زد آب بر روی من — دو کشتی می شد دو ابروی من

بدست آید از خطّ جامم کمند — چو مینا سر و گردنم شد بلند

زبس مستم از بادهٔ عشق پاک — اگر باده نوشم ازین پس چه پاک

نشد دامنم خشک در میکده — مگر بود جامم ز سنگ یده

بنا کردم از خویش میخانهٔ — که نوشم درو چند پیمانهٔ

بهنگام پیری جوانی کنم — چو می در جهان زندگانی کنم

خورم خون دل گر نباشد شراب — بنای تن خود رسانم بآب

حیاتم نباشد بجز می چو جام — ازان زندگی گشت بر من حرام

زنم باز از شید نقشی بر آب | کنم سبحه از قطره های شراب
که باشم درین بزم چون شیخ جام | شب و روز مشغول ذکر مدام
چو پیمانه ذکر مدامم بس است | دعای قدح خطّ جامم بس است
کنم رشته سبحه از خطّ جام | که شاید در آید بسط می بدام
بیفتم ز پا چون سبو هر زمان | دهم دست بیعت به پیر مغان
درین بزم کردم ز بس انقلاب | گهی جام و گه شیشه و گه شراب
گهی خم شوم گاه خمخانهٔ | گهی شیشه و گاه پیمانهٔ
گهی ساقی بزم مستان شوم | گهی شاهد می پرستان شوم
چو می در دل جام تا جا کنم | دل از غیر خالی چو مینا کنم
بهوسم اگر یابم از باده بو | گهی پای خم گاه دست سبو
گهی آب بر رو چو ساغر زنم | گهی چون سبو دست بر سر زنم
گهی می شوم گاه مینای می | نگیرد بجز می کسی جای می
چو می همدم جام و مینا شوم | بهر مشربی تا گوارا شوم
بستنّی و هم باده از چار جام | ز می تا رساند بیاران سلام
کنم شیوه راست از یک قدح | که در یک قدح باشدش صد فرح
بهر کس نمایم رهی سوی دوست | که آرد ز من یاد در کوی دوست
بره تا نمانند از هم جدا | شوم رهنمای همه تا خدا
نه دم از در صلح کل بسکه دم | دهم صلح اهل جهان را بهم

بیا ساقی آن مایهٔ صلح کل
بمن ده که خندان بنوشم چو گل

کنم سیر گلشن چو آب روان — که بر طبع گلها نباشم گران
که از دیدن غنچه خندان شوم — که از یاد سنبل پریشان شوم
دهم لاله را پنبه از نسترن — که داغ دلش گشته جزو بدن
چه آید سواد گلستان بچشم — دهم سبزه را جا چو مژگان بچشم
کشیدم ز دل چون صبا آه سرد — که شد در چمن رنگ صد برگ زرد
بگیرم چو یک بیره پان در دهان — بسوسن ز نظم حرف از ده زبان
برآیم برنگ همه در چمن — گهی سبزه گردم گهی نسترن
چو در وصف گلها کشایم دهان — کنم وام از برگ ریحان زبان
بگلشن شوم همچو باد بهار — که گلها برآینه از انتظار
بهار آمد و می پرستی کنم — چو بلبل درین فصل مستی کنم
درین فصل جائی چو کشمیر نیست — که آنجا کس از اهل تزویر نیست
نخواهد کس اینجا زد از مکر دم — که جای ریا نیست باغ ارم
همه باده نوشند چون شیخ جام — که می نیست در باغ جنت حرام
درین باغ پیر و جوان می کشند — همه تشنهٔ بادهٔ بیغش اند
ز جوش گل و لاله و نسترن — ز باغ ارم خوشتر است این چمن
ندارد چو کشمیر باغ جنان — بروی گل و سبزه آب روان

گرو برده از سلسبیل آب دل | که رنگین شده از بهار کول
چنان هر گلش سرکش افتاده است | که گوئی در آب آتش افتاده است
گلش آتش انداخت در آب دل | شد آتش کده روی تالاب دل
چو آتش درین آب خواهد فتاد | نمی آید از آب جز کار باد
چو آتش کند تیز تالاب دل | برو کار روغن کند آب دل
گلابی به از آب تالاب نیست | که جز گل حبابی درین آب نیست
درین فصل از غنچهای کول | شده منقل آتشی آب دل
عجب نیست گر عیش افزا شود | که این آب همرنگ صهبا شود
کم از جام می نیست تالاب دل | که از عکس گل سرخ شد آب دل
چو کشتی توان سیر این آب کرد | که عکس گلش باده ناب کرد
درین آب هر لحظه چون میکشان | توان کشتی باده کردن روان
ز جوش گل و برگ سبز کول | گلستان شده صفحهٔ آب دل
فلک را سواد گلستان آب | شده روشن از عینک آفتاب
درین فصل بر صفحهٔ آب دل | کتاب گلستان نوشته کول
چو این تال را طرح انداختند | بر اطراف او باغها ساختند
اگر کس کند سیر باغ نسیم | نیارد دگر یاد باغ نعیم
اگر سر کنم وصف باغ نشاط | نگنجد دلم در تن از انبساط
ز جوش گل و لاله این دو باغ | شده گلشن خلد و فردوس داغ

عروس همه باغها شالمار | که او را گرفته است دل در کنار
چو در عیش آباد کردم عبور | دو بالا طرب شد دو چندان سرور
ازین باغها به بود باغ شاه | که فرق است از خانه تا خانقاه
درو چشمهٔ هست دائمٔ روان | که نامش بود چشمهٔ عارفان
چنان آب این چشمه دارد اثر | که نوشنده اش نیست بی چشم تر
نباشد عجب گر صفا پرور است | که سرچشمهٔ دیدهای تر است
شنیدم شبی از لب دلبری | که این چشمه هم بود چشم تری
درین باغ هر گوشه فواره ها | بگردون بر آورده دست دعا
زعکس گل و پرتو آفتاب | شده هر یکی همچو تیر شهاب
همه بس که بالیده اند از فرح | سزد هر یکی تیر قوس قزح
چو تیر دعا رفته بر آسمان | سزد آبش از جدول کهکشان
نه تنها اند بهره در حوض و جوست | که در جدول کهکشان آب ازوست
بود حوض او حوضهٔ فیل کوه | سزد گر بود جای دارا شکوه
مگر حوض او حوض کوثر بود | کز آبش لب عارفان تر شود
... شبی از لب حوض او | که باید باین آب کردن وضو
زجوئیش چنان برده فیض آبشار | که تشنه بهتر از خواجهٔ جوئبار
بشبهای مهتاب از دست حور | توان خوردن اینجا شراب طهور
چو کردم ره خانهٔ خویش یاد | چو کشتی رهم در بهت اوفتاد

به اطراف این نهر اهل دیار | بر افراشته خانه ها چون چنار
چو در باغ سیتم گذار اوفتاد | عبورم بشهر و دیار اوفتاد
بباغ فتح چند کردم گذر | که از هند یابم در آنجا خبر
بود بر سر راه هند این دو باغ | درین باغها آشیان کرده زاغ
چو چشمم شود روشن از باغ نور | اگر صفحهٔ گل نخواهم چه دور
درین فصل یک کس ز اهل سخن | نخوانده کتاب گلستان چو من
چمن می کشد می ز مینای ابر | که افتد سیه مست در پای ابر
ز صهبای باران درین روزگار | سیه مست گردیده ابر بهار
درین فصل شد دشت هم می پرست | که از لاله پیمانه دارد بدست
مگر بود سوداالطبعش زیاد | که ابر سیه را هوا رگ کشاد
سزد گر بصحن چمن جا کنم | رگ ابر مینای می وا کنم
درین فصل جوش و خروش شراب | چو باران کند خانه ها را خراب
بصحرا زنم خیمه چون گرد باد | که بر خانه ها نیست هیچ اعتماد
درختان رسیدند در باغ مست | ز گل جام و از غنچه مینا بدست

بده ساقی آن آتش نخل طور
که بزم حریفان شود باغ نور

بصحن چمن می پرستی کنم | که وصف درختان بمستی کنم
روم در رگ تاکها همچو آب | ز هر جا بگیرم سراغ شراب

اگر خم نیارد برون سر ز خاک | زنم دست بر سر ز غم همچو تاک
چو بینم بط می تند روی شوم | بمستی پرستار سروی شوم
صراحی چو باشد ببالای سرو | دو بالا شود نشه در پای سرو
ز یاد قد سرو موزون شوم | ز هر جلوهٔ بید مجنون شوم
زمی کام دل شد چو حاصل مرا | جز این آرزو نیست در دل مرا
که چون سایه از شوق بالای سرو | بیفتم سیه مست در پای سرو
ز بار گنه شد قدم همچو تاک | مگر ساز[د]م تاک از جرم پاک
کند تا دعایم بگردون گذار | دهم دست بیعت بدست چنار
گوارا شوم در شجرها چو آب | بهر مشربی جا کنم چون شراب

بیا ساقی آن آب انگور ده
که نقلش نباشد بجز سیب و به

گذارم چو لب بر لب جام خویش | ز هر میوهٔ تر کنم کام خویش
نچیده کسی به زمن در چمن | ز سرو قد یار سیب ذقن
پی نقل می خواستم آلوئی | ز عناب لب داد شفتالوئی
چو گیرم بلب جام می در چمن | گزک سازم از پستهٔ آن دهن
دو لب را چو در بزم خندان کند | نشاط حریفان دو چندان کند
چو بوسم لب او شوم کامیاب | بمستی ز عناب گیرم شراب
چو چشم خود ار بینمش در خمار | کشم همچو خمیازه اش در کنار

دهانش بخمیازه زان وا شود | که عیش نهان آشکارا شود
شوم مست از گردش جام چشم | کنم نقل آن می ز بادام چشم
... ساغر چشم مستم دهد | انار دو پستان بدستم دهد
بچشم رخش به ز جام مل است | که هم نقل و هم باده و هم گل است

بیا ساقی آن آتش نی بیار
که حاجت نیفتد بآب خمار

بمن ده که سوزد رگ و ریشه ام | کند خالی از خویش چون شیشه ام
چو موم از تفی نرم سازد مرا | کند شمع و سرگرم سازد مرا
بمینا کنم دعوی همسری | که من نیز در شیشه دارم پری
ازین می چو ساغر لبی تر کنم | خورم باده و شکر شکّر کنم
چنان کامرانی کنم زین شراب | که پیمانه را در دهن گردد آب
دو آتش علم شد زنی در جهان | که از هر یکی سوخت صد دودمان
یکی آتش نغمهٔ آب دار | یکی نشاء بادهٔ خوشگوار
یکی آتش پنبهٔ گوشها | یکی آتش خرمن هوشها
چو این هر دو آتش بباغ اوفتد | دل من بفکر سراغ اوفتد[1]
بباغ این دو آتش چو روشن شود | چمن رشک وادی ایمن شود
عجب نیست گر خانه ها شد خراب | که یک شعله باد است و یک شعله آب
مغنی و ساقی بهم ساختند | ز یک نی دو آتش علم ساختند

---

[1] گل لاله از چشم داغ اوفتد

دو آتش زیک خس برافروختند | زهر آتشی عالمی سوختند
یک آتش زمیخانه ها سر کشید | بهر خانهٔ زو شراری رسید
یک آتش زباد دو لب روشن است | کزو انجمن وادی ایمن است
ندارد علاج آتش میکده | که این آتش از آب روشن شده
چو از لب زند آتش نغمه جوش | چسان می توان کرد اورا خموش
نیم بی می و نغمه در انجمن | مگر در دو آتش بود جای من

مغنّی تو هم نغمهٔ ساز کن
نوا را چو آتش سرافراز کن

بیک نالهٔ زار کارم بساز | زنی کن چو آتش مرا سرفراز
ازین آتشم رخت هستی بسوز | چراغم ز باد نفس بر فروز
بده از نیستان مرا آگهی | که چون نی کنم زود قالب تهی
کنم خویش را خالی از غیر یار | بنالم چو نی در جهان زار زار
شوم مست و پیش تو زاری کنم | چو دیوانه ها نی سواری کنم
چو بر آتش نی نباشد مدار | دمادم زلب آه گرمی برآر
چو نائی زمی یکدو ساغر کشید | لبش روح در قالب نی دمید
دو لب را چو بر یک لب نی نهاد | دو آتش بسامان یک خس نهاد
مگر آتشی برده نائی فرد | که می سوز دم نالهٔ زار او
برافروخت از نی ببزم آتشی | که شد هر خسی شعله سرکشی

ازین هر دو آتش نسیمی وزید | که از بام سر مرغ هوشم پرید
دو آتش چو در بزم یکجا شود | سر دنشه ها گه ده بالا شود
بر آمد نی از پرده دیوانه وار | چو دیوانه ها نغمه شد نی سوار
اثر کرده تا نغمه در نی نواز | ز حیرت دهانش چو نی مانده باز
چو نی گشته از دم تهی قالبش | نی انگشت حیرت شده بر لبش
نه تنهاست نالان نی از دست دوست | که دف نیز ازین شوق پوشید پوست
نی از نغمه شیرین چو نیشکر است | دف و نی بهم لیک شیرین تر است
دف و نی بود همچو صفر و الف | که باشند بایکدگر مختلف
[بهم] چون نشینند بر یک بساط | یکی ده شود عیش اهل نشاط
توان نقش هر نغمه کردن رقم | که هست از دف و نی دوات و قلم
نماند نهان هدف این انجمن | که نی چون زبان است و دف چون دهن
زبانی که اورا دهنها بود | گر افشای رازی کند جا بود
بمجلس کند هر دم افشای راز | دهان گشاد و زبان دراز
سراپا دهان است این اژدها | پی خوردن خون اهل ریا
چو زاهد شود مست در بزم می | برو مهرهٔ سبحه اش مار نی

مغنی بساز دگر دست کن
مکرر شد این نغمه راپست کن

بیاد بطنبور تاری به بند | نظر بر قد و زلف یاری به بند

ز طنبور هم نغمهٔ ساز کن — بآن ساز دف را هم آواز کن
که آن ساز بی دف ندارد نوا — زیکدست بیرون نیاید صدا
برقص آمد از شوق در بزم دف — جلاجل زد از هر طرف کف بکف
دف از نغمه در بزم جان برکف است — کف دست طنبور گویا دف است
ازان می که با او کسی باک نیست — مغنی اگر مست شد باک نیست
که طنبور از شوق در بزم ساز — شد از کاسهٔ خویش چینی نواز
مغنی ز یک نغمه منصور شد — بیک کاسه طنبور فغفور شد
ز رگهای جان می سزد تار او — که کم دیده این تارها یار او
نگردد ازو ناله یکدم جدا — که از موی شد کاسه اش پر صدا
پی بیدار بختان ببزم طرب — مرا گر برد خواب نبود عجب
که طنبور از نغمهٔ آبدار — بگوشم صدا داده چون آبشار
بگوشش مغنی گهی گفته راز — بزلفش گهی کرده دستی دراز
چسان نی کند پیش او سربلند — که در آستینش بود صد کمند
برآمد ازو نغمه شیرین چنان — که شیرین نوای کرد ازو کام جان
مگر کاسهٔ او بود پر ز خون — که آید ازو نغمه رنگین برون
زجان نیز این نغمه شیرین تر است — مگر کاسهٔ او پر از شکر است
زد از کاسه اش چشمهٔ نوش سر — مگر دستهٔ اوست از نیشکر
درین بزم طنبور و نائی بس است — ز سازنده ها یکدو تائی بس است
وگرنه ز مجلس زند فتنه سر — نی و دف کند کار تیر و سپر

مغنّی ز حرفی که گفتم مرنج
بیار از حریفان سه و چار و پنج

بچنگی و قانونی آواز کن — او ساز دیگر را بهم ساز کن
مرا شکوه از نغمهٔ چنگ نیست — که چون چنگ سازی خوش آهنگ نیست
دلی دارم افغان ز چنگی چو چنگ — که پروا ندارد ز ناموس و ننگ
زند نغمهٔ چنگ ناخن بدل — که از ناخن آید برون متّصل
مگر چنگ پیر همه سازهاست — که چون پیر میخانه پشتش دوتاست
به پیری جز این نغمه ننواخت چنگ — که عمر دوباره نباید بچنگ
شده قامتش خم ز بار صدا — بدستش توان داد از نی عصا
دهد از کمان بسکه قدّش نشان — صدا زو بر آید چو تیر از کمان
چنان قامت چنگ گردیده خم — که هرگز نخواهد زد از راست دم
نباشد ازو پیرتر هیچ ساز — کند تار او کار عمر دراز
ازین حرفهائی که گفتم دلیر — ز خجلت فگندست سر را بزیر
چو این حرف در گوش قانون رسید — ز مضراب بر خویش خنجر کشید
ازین گفت و گو به که باشم خموش — که قانون سراپای گردیده گوش
مرا هست اکنون بقانون سری — بهر گوشه‌اش گوشهٔ خاطری
چه تار از پی نغمهٔ دلپذیر — توان شد درین گوشه‌ها گوشه‌گیر
دلی برده هر نغمهٔ خوب او — مگر از صنوبر بود چوب او

چنان در دل این ساز منزل گرفت — که هر گوشه اش صورت دل گرفت

صنوبر قدانی که وارسته اند — بهر تار قانون دلی بسته اند

نگردد مقامی فراموش او — جگر گوشهٔ دل بود گوش او

مگر مسطر صفحهٔ خاطر است — که هر تار او آگه از هر سر است

چرا کس نیابد ز قانون شفا — که در هر نوایش بود صد دوا

بود هر روایت ز قانون قبول — مگر پیش دف خوانده علم اصول

نی و چنگ و قانون و طنبور و دف — نخواهند با ارغنون شد طرف

که هر نغمه اش سر ز گردون کشید — صدایش بگوش مسیحا رسید

مغنّی بیا ارغنون را بیار
که محتاج نبود چو قانون بتار

از آن شکل منبر گرفت ارغنون — کز و نغمه چون وعظ آید برون

از و پشت دین نصاری قوی ست — مگر منبر معبد عیسوی ست

دم عیسوی در دِلش کرده جا — که هر نغمه اش داده یاد از خدا

به بتخانه جا کرده چون موبدان — مربع نشسته چو پیرِ مغان

دو بت می نوازند این ساز را — دو معشوق سر کرده یک ناز را

یکی گفته در گوشش او پست پست — که در دیر باید دو زانو نشست

یکی علم موسیقیش داده یاد — که از زخم چون نی دهنها کشاد

یکی سرفرو برده در پای او | یکی زیر پا کرده بالای او
یکی می دمد روح در قالبش | یکی دارد انگشتها بر لبش
یکی همچو خار است در زیر پا | یکی بر سرش همچو گل کرده جا
یکی چون تذروی ست در پای سرو | یکی همچو قمری ببالای سرو
شده هردو نالان ز شوق حبیب | یکی چون مؤذّن یکی چون خطیب
ازین ساز آید ثریا بچرخ | ازین نردبان رفته عیسیٰ بچرخ
اگر در دل او غم دوست نیست | چرا قالبش جز رگ و پوست نیست
بیا ساقی آن کشتی می بیار | که دریای خون باشدش در کنار
بمن ده که لب تشنهٔ او منم | که چون ارغنون سر بزانو منم
مرا فکر سیر عرب در سر است | که چون کشتی باده چشمم تر است
دلم نیست چون تار در بند ساز | چو نی دارم آهنگ راه حجاز
دلم کرده رم از همه سازها | ز گوشم برون رفته آوازها
چو کشتی می آیدم در نظر | درو افگنم زود رخت سفر
که دارم بسر طوف میل حرم | ازینجا چو آهو دلم کرده رم
مگر کشتی می بیاید بچنگ | که سوی عرب کس رود از فرنگ
دلم کعبه و دیده دریای من | ز بخت سیه هند کرده وطن
مگر جای در کشتی می کنم | که در دو ره کعبه را طی کنم

منای چنین کعبه مینا بود | بچشمی که از باده بینا بود
بود خیف این کعبه قیف شراب | بر آنکس که باشد حریف شراب
مگر چشمهٔ زمزم او خم است | کزو آبروی همه مردم است
قدح مرده است و صفایش صفا | که از دیدنش دیده یابد ضیا
دهم با تو دیگر نشانی ز راه | که جز خشت خم نیست سنگ سیاه
اگر زاد ره باده باشد مدام | توان بست احرام بیت حرام
اگر توبه ها بشکند نیست غم | که پیر مغان است شیخ حرم
درین ره اگر یابم از باده بو | روم زود از دشت ها همچو سبو
مرا این حج از جرمها کرد پاک | اگر باده نوشم ازین پس چه باک
پس از حج شوم ساکن میکده | که آنجا نباشد کسی غم زده
شوم مست و گردم چه دیوانه ها | شب و روز بر گرد میخانه ها
کنم طوف میخانه چون شیخ جام | سیه مست چون کعبه باشم مدام
گهی شیشه سان گریه سر کنم | گهی خنده ها همچو ساغر کنم
ز احوال عالم شوم بی خبر | که دارم سر فکر جای دگر
بچشمم شود کعبه و میکده | دو ویرانهٔ ملک غارت زده
خوش آنکس که این می پیاپی کشید | بهار و خزان را بیک رنگ دید

بیا ساقی آن ساغر می بیار
که فصل خزان خوشتر است از بهار

بهار این چنین نشه کی می دهد | درین موسم انگور می می دهد

درین فصل گر مست بزم شراب | که شد برگ زر پنجهٔ آفتاب

خمار از سر رز خزان دور کرد | که جام می از برگ انگور کرد

ازان جام می تاک بر سر کشید | که باید درین فصل ساغر کشید

خزان بسکه در باغ آتش زده | سزد گر شود تاک آتش کده

نشد برگ تاک از خزان خوشنما | که بسته بکف دختر رز حنا

بشنگرف می تاک زرین قلم | نوشته بر اوراق خود جام جم

خزان می نویسد بآب طلا | بر اوراق از نسخهٔ کیمیا

گلستان بخطّی که نتوان نوشت | خزان بر ورقهای افشان نوشت

چو طفلان بسیر خزان می رویم | پی خواندن بوستان می رویم

که هر صفحهٔ سادهٔ بوستان | شده ابری از برگ ریز خزان

درختان ز میخانه مست آمدند | قدحهای صهبا بدست آمدند

نداکرده قمری ز بالای سرو | که برگ خزان بر ز بال تذرو

چمن همچو طاوس رنگین شده | درختان همه مرغ زرّین شده

درین موسم از میکشان هر که هست | بط باده بینند چو طاوس مست

درختان که بودند سبزی فروش | ز فیض خزان اند زربفت پوش

چنار از می شوق لب ریز شد | ز باد خزان آتشش تیز شد

شد از جذبهٔ حسن رخسار باغ | صنوبر بصد دل گرفتار باغ

چرا نشگفد دل ز باد خزان | درین فصل گل می کند زعفران
درختان رسیدند در باغ مست | چو نرگس همه جام زرین بدست
رخ شاهدان چمن گشته زرد | که باد خزان می کشد آه سرد
چرا می کشد بلبل از باغ رخت | کم از برگ گل نیست برگ درخت
چنان کرده رنگین چمن را خزان | که طاؤس صد داغ دارد ازان
تماشائیان را چو مهمان کند | ز برگ درختان چراغان کند
بود جای حیرت که در صحن باغ | ز باد خزان گل نشد یک چراغ
چراغی که از باد روشن شود | سزد گر درو آب روغن شود
[شده] این چراغان بهار خزان | چراغان رمز است کار خزان
ز عکس می و پرتو هر چراغ | چو قوس قزح شد خیابان باغ
نه بیند کسی در ریاض جهان | بهار زمستان بغیر خزان
ولی از لب جوی بلبل شنید | که درس گلستان بآخر رسید
خزان هم ز تحریر این نامه ماند | ورق رفت و در دست او خامه ماند

بیا ساقی از خواندن این کتاب
ورق را بگردان چو جام شراب

دواتی بدستم ده از جام می | که فصلی نویسم ز سرمای دی
بدستم ده از شیشهٔ می قلم | که وصف زمستان نمایم رقم

درین فصل ز اهل چمن نیست کس | که برگ و بارش بود دسترس
درختان ز سرما مشوش شدند | برهنه در آغوش آتش شدند
ز سرما بصحن چمن دشمن اند | همه طالب آتش گلخن اند
چو از جامهٔ برگ عریان شدند | ته چادر برف پنهان شدند
چو سردست از ملک هندوستان | بکنده ز بر جامه در بوستان
ز سرمای خشکی که در گلشن است | گل افشانی نخل در گلخن است
چنان کرده سرما رگ و ریشه سخت | که شد خشک خون در تن هر درخت
جدا شد از باد و برف و تگرگ | برای نباتات اسباب مرگ
شده خشک خون در تن هر شجر | ز روح نباتی نمانده اثر
ز سرما چو میرد کسی در چمن | ز برفش توان کرد گور و کفن
ز گردون رسیده زمین را بفرق | گهی تیر باران گهی تیغ برق
حریفان درین فصل حیران شدند | بی ساز و برگ زمستان شدند
یکی در پی شیشه و جام شد | یکی گرم تعمیر حمام شد
یکی پوستین کرده در بر چو موش | یکی گشته چون کرم قز شال پوش
ز اهل چمن قمری و فاخته | ز سنجاب و خز پوستین ساخته
چو دیدند سرما ز اندازه بیش | کشیدند سر در گریبان کیش
زمین را به بر خرقه چون نبود | گرفت از فلک پوستین کبود

چو شد آسمان پوستین زمین | سزد اطلسش ابره پوستین
بدوشش هوا نیز دیدم ز دور | ز ابر سیه پوستین سمور
چو در برف سازد زمین رو نهان | دم از سرد مهری زند آسمان
چو از هر طرف باد سردی وزید | زمین چادر برف بر سر کشید
زمین از کجا آورد تاب برف | که از برف شد آسمان تنگ ظرف
بروی زمین برف ننشسته است | که مهتاب بر خاک یخ بسته است
فلک در زمستان چو پوشش نداشت | بروی زمین پنبهٔ برف کاشت
هوا پوست برکنده از نیک و بد | که شاید باو پوستینی رسد
شده گرچه گاو زمین زیر برف | ولی هیچ غم نیست از شیر برف
بجز رعد کس را از و ناله نیست | که دندان این شیر جز ژاله نیست
ز هر چار فصل آنکه بربست طرف | کشد باده بر روی گلهای برف
ز سرما مراداد و فریاد نیست | که چون باده باشد غم از باد نیست
ز گرمی اثر نیست در هیچ چیز | که یخ بسته است آب آئینه نیز
ازان چشم آئینه حیران شده | که آئینه دان همچو یخ دان شده
روانی نمانداست در هیچ آب | چسان آید از شیشه بیرون شراب
چو آئینه باید نمد پوش بود | ز بیم هوا غانه بردوش بود
چسان کرده سرما در آتش اثر | که شد گلخن از گلشن افسرده تر
ز سرما شد از بسکه آتش زبون | نمی آید از کنج گلخن برون

ازین باد چون خاطرش نیست جمع | کند گرم حمّام فانوس شمع
ازین باد مهلک که حیان برده است | که آتش هم از بیم او مرده است
ز بس دید جان بردن از باد دور | فرو رفت آتش بگور تنور
نمرد ار درین فصل آتش چرا | بتابوت کرسیش کردند جا
ز سرما فتد هر کسی را عبور | بتابوت کرسی و گور تنور
ز بس بر زمین ژاله و برف ریخت | سمندر ز سرما در آتش گریخت
درین فصل از اهل دین هر که هست | چو زردشتیان گشته آتش پرست
درین فصل کس جز دناری نداشت | دم گرم غیر از بخاری نداشت
ز بس بزم می را هوا کرد سرد | نخواهد جز آتش کسی گرم کرد
کسی نیست قادر بر افشای راز | جز آتش که دارد زبان دراز
نباید جز او پیش کس درس خواند | که او حرف خود را بکرسی نشاند
ز یاران سرکش بر دی زمین | جز آتش کسی نیست کرسی نشین

بیا ساقی آن آتش آبدار
که باشد شبیه لب لعل دار

بمن ده که وصف لب او کنم | بمحراب ابروی او رو کنم
مرا سالها تشنه لب داشتی | لبش را بده با لبم آشتی
بدور لبش گشته خط آشکار | برآورده از خاطر من غبار
چو گیرم لب لعل او در دهان | زبان در دهانم شود برگ پان

لبش از لب جام برده گرو — چه ابرویش از ابروی ماه نو

بران لب که از گرد خط نام نیست — بجز عکس خطّ لب جام نیست

ز خطّ لب و نقطهٔ آن دهن — یکی ده شود عیش هر انجمن

چرا عیش این بزم معلوم نیست — که این خط و این نقطه موهوم نیست

دهن چشمهٔ زندگی و خطش — چه خضری است افتاده در العطش

ازان چشمه چشم [دم] چه یابد نشان — که از دیدهٔ خضر باشد نهان

دهانش بود پستهٔ خوان حسن — بخوان ملاحت نمکدان حسن

چو من هر که بیناست دانسته است — که خطّ لبش سبزی بسته است

برآن لب که برگ گل روی اوست — نه خط است آن عکس ابروی اوست

بچشم قدش همچو بر چشمه سرو — برآن سرو مژگان خونین تذرو

دو ابرو و تیغ است و چین جوهرش — دو چشمش با فسون دو روشنگرش

رخ و زلف او چون گل و سنبل است — ز حسنش ریاض جهان پر گل است

بوصف میانش که بندد کمر — که از موست این راه باریک تر

خم از دوری او بسر کرده خاک — سبو دست بر سر زده همچو تاک

قدح چشم وا کرده در دیدنش — صراحی نظر بسته بر گردنش

شنید از لب او مگر حرف خون — که شد پنبه از گوش مینا برون

شهید لب او بط باده است — کدو همسری بی تن افتاده است

برویش نزد کس چه از باده آب | بط می شد از آتش می کباب
نگردد ره عالم آب می | که بی او تباهی است کشتی می
درین بزم بی دیدن روی او | کسی را نرفته است آب از گلو
دل سازها هم بدرد آمد است | که از نی برون آه سرد آمد است
ازین غم شده در دماغش خلل | ز گوشش برون رفته صوت و عمل
چسان دف شود گرم در بزم می | که می بسته یخ از دم سردنی
چرا دف ننالد ز دست فراق | که شد گرم از آتش اشتیاق
ز خاطر بر آورده جوشش و خروش | چه خوان لئیمان شده روی پوش
مگر این خبرها بقانون رسید | که بر سینه از شوق الفها کشید
بکنجی چینان رفته و تنها نشست | که کس تار جز عنکبوتش نبست
چنان گوشه گیری شدش دلپذیر | که در عین مجلس بود گوشه گیر
نوارا بباد فنا داده است | چو تابوت بر خاک افتاده است
بهر مجلسی چنگ از شوق یار | گرفته سر خویش را در کنار
چو در فرقتش چنگ آزرده است | سری در غم او فرو برده است
اگر حال طنبور داند که چیست | ز مژگان هر تار خواهد گریست
شده آتش شوق او بسکه جمع | دهد تار او یاد از تار شمع

بیا ساقی آن آب آتش اثر
که زود امن اهل دین گشته تر

بمن ده که من نیز بی دین نیم — چو مینا پرستار جام میم

مگردان زمن چشم از روی خشم — قدح را بده یاد گردش زچشم

سر شیشه خم کن بپای قدح — که یابد اجابت دعای قدح

پس از عمرها یافت امشب قرار — که یارم برون آرد از انتظار

چو در خانه ام یار مهمان شود — حجاب من و او دوچندان شود

نباشد اگر جام می درمیان — چسان می توان شد باو همزبان

چو بر لب نهد جام می را بناز — زبانم شود همچو مینا دراز

توان کردن از یکدو جام شراب — میان من و یار رفع حجاب

چو یار من از باطن شیخ جام — کشاید لب خود بذکر مدام

دل صوفی شیشهٔ سبزپوش — ازین ذکر آید بجوش و خروش

بیاید ز تاثیر ذکر مدام — ز خطّ لبش خط[1] ارشاد جام

شود چشم پیمانه ها پر ز خون — رود پنبه از گوش مینا برون

برد بسکه از سجده سر را فرو — دهد دست بیعت بمینا سبو

چو احوال هر کس دگرگون شود — عجب نیست گر خم فلاطون شود

مرا هم بود دست صد وجد و حال — ز دستم فتد سبحهٔ زلف و خال

چو بینم درین بزم هم مشربش — چو ساغر زنم بوسه ها بر لبش

چو صهبا کند مهربانش بمن — کند از لب جام با من سخن

چو مینا شود با لبش همزبان — ندارد ز من هیچ رازی نهان

لہ خط نخط

بگیرد ز ساقی صراحی و جام — که می نیست از دست هر کس حرام

کند بر من از دست خود می حلال — بر آرد بیک ساغرم از ملال

چو مینا و ساغر بگیرد بدست — مرا هم کند همچو خود می پرست

بدستم دهد ساغر از دست خویش — بیک جام سازد مرا مست خویش

بر آرد چو می از حجابش برون — شود همچو ساغر بمن گرم خون

چو سازد بمن جام هم مشربش — سیه مست گردم چو خط لبش

بدستم دهد کام جام شراب — که از بوسه سازدم کامیاب

که از دور لب می پرستم کند — که از گردش چشم مستم کند

ز وصلم خبرها پیاپی دهد — گهی باده نوشد گهی می دهد

چو یابد گل رویش از باده آب — شود ساغر از عکس او آفتاب

زمین گرد باغ رخ ساده سبز — که شد سبزهٔ خطش از باده سبز

ز می چون رخش دستهٔ گل شود — بط باده در بزم بلبل شود

خورد باغ حسنش چو از باده آب — شود نرگس چشم او مست خواب

نهد سر ببالین زانوی من — کند چشم خود باز بر روی من

چو گیرم من آن سرو را در کنار — کنارم شود رشک باغ و بهار

ز بند قبایش گره وا کنم — که صد خرمن گل تماشا کنم

در آغوشم آید چو آن سرو ناز — شود همچو سرو سهی سرفراز

چو آن سرو گیرد مرا در کنار | چو قمری شود گردنم طوق دار
چو افتد در آغوش من مست خواب | لبش را ببوسم چو جام شراب
کشم تنگ در بر چو پیراهنش | زنم دست امّید در دامنش
میانش بمستی توان کرد وا | که چون باده کس نیست مشکل کشا
نهم خرقهٔ خویش بر یک قرار | بر آرم سری از گریبان یار
روم از خود و ذات دیگر شوم | ز سر تا قدم عین دلبر شوم
چنان در کنارش روم از میان | که از من نیابد میانش نشان
کنم جلوه در صورت یار خویش | شوم عاشق پاک دیدار خویش

بیا ساقی آن آب کهسار خم
که و سرخ شد رنگ رخسار خم

بمن ده که زان آب لب تر کنم | بوصف لبطی سخن سر کنم
کنم وصف خم هم بمستی رقم | دوات از کدو گیرم از رز قلم
بط باده کبکی است از کوه طور | که یابد از و چشم پیمانه نور
مگر کوه طورش خم باده است | که راهش بمیخانه افتاده است
سزد گر تجلّی کند می ز دور | که شد خشت خم تکّهٔ کوه طور
شود صحن میخانه در هر بهار | ز خمهای می دامن کوهسار
عجب نیست از فیض آب و هوا | که آنجا دمد سبزه از شیشه ها

به از کوه طور است این کوهسار — که اینجا کلیمی است هر میگسار

توان گفتن این کوه را کان لعل — که در جسم او نیست جز جان لعل

چو خم پر شد از می بچشم نمود — که لعلی پر از آب یاقوت بود

درین کوه سرو سهی شیشه است — که در آب تاکش رگ و ریشه است

درین کوه از آن جای اندوه نیست — که جز باده آبی درین کوه نیست

درین دور غیر از خم آب تاک — ندیده است کس کوه را زیر خاک

فرو رفته این کوه زیر زمین — چو دردی آخر شده ته نشین

بمستی ز خود رفتن آسان کجاست — که در عالم آب هم کوههاست

چو این کوه در خاک پنهان شود — مبدّل بلاپای عمّان شود

گهی همچو چاه است زیر زمین — گهی بر زمین همچو چرخ برین

مگر ظرف صهبای وحدت خم است — که هم کوه و هم چاه و هم قلزم است

چو می را درین کوه پیوسته جاست — گر او را بگویند میدان رواست

گذشتن از و نیز آسان بود — که این کوه در اصل میدان بود

بجز من نداند کسی سر آن — که میدان چسان گشته در کوه نهان

برین کوه اگر بگذرد کوهکن — عجب نیست اگر دل کند از وطن

سر دگر نیاید از آنجا برون — که هم جوی شیر است و هم بی ستون

چو بر دختر رز نظر افگند — دم از سردمهری شیرین زند

دماغش رسد زود از بوی او — شود مست از دیدن روی او

چسان گردد از عشق او بیخبر | که شیرین نماید بچشمش شکر

نخواهد جز این نغمه دیگر سرود | که بنت العنب کم ز شیرین نبود

گر افتد بمستی زکف تیشه اش | نباشد از آن هیچ اندیشه اش

مدان شیشه را هیچ از تیشه کم | توان کند ازین تیشه صد کوه غم

زمن گر بپرسی جز این نشنوی | که فرهاد آنجا کند خسروی

کس این کوه را چون فلاطون نکند | که شد قدر معنی ز نامش بلند

سپهر ایست این کوه در زیر خاک | که باشد شفق دردی از آب تاک

نیاورده چون تاب رطل گران | بزیر زمین رفته این آسمان

بط باده مرغی بود نامه بر | که از عالم آب آرد خبر

غذایش چو خون کبوتر بود | عجب نیست گر نامه آور بود

که از دختر رز پیام آورد | که از می پرستان خبر می برد

خبر برده این بط ز مستان نگر | که هستند از حال خود بیخبر

مگر بود این بط ز نسل هما | که او بادشاهی کند بر گدا

بط باده عنقای قاف خم است | که از چشم زاهد نشانش گم است

مگر جام تخمه بط باده است | که در عالم آب افتاده است

چو این بیضهٔ بط شود پر شراب | بود زرده اش زردی آفتاب

بط باده مینای صهبا بود | که دیداست بط را که دریا بود

چسان گردد این بط ز دریا رها | که مشکل بود بودن از خود جدا

مگر کرده از سر ره بحر سر | که پایش نگه دیده از آب تر

بیا ساقی آن بادهٔ عشق تاک | که ته جرعهٔ او سزد آب پاک

بمن ده که آراستم انجمن | کنون لب کشایم بوصف سخن

سخن را کنم نقل این بزم خاص　　که از می شوند اهل مجلس خلاص

سخن میوهٔ نخل باغ دل است　　کزو چار دیوار تن حائل است

سخن نشئهٔ بادهٔ زندگی ست　　دلی گر بود خام شرمندگی است

سخن شاهد گوشهٔ خلوت است　　سخن ساقی بادهٔ وحدت است

سخن شعلهٔ آتش دل بود　　سخن سنج را شمع محفل بود

سخن چون بسنجد لب نکته دان　　شود جوهر تیغ تیز زبان

سخن جوهر ذات انسان بود　　سخن مایهٔ کفر و ایمان بود

سخن دُرّ گوش دل آدمی است　　سخن سرمهٔ دیدهٔ مردمی است

سخن آب سرچشمهٔ دل بود　　که از فیض او نفس کامل بود

اگر چشمهٔ دل نیاید بجوش　　دهنها شود خشک و لبها خموش

زبان جوی آن آب و حوضش دهن　　بود لب لب جوی آب سخن

چو این آب از جوی بیرون رود　　شود باد و بر گرد عالم دود

بگوید بهر کس پس از خیر باد　　که بادم ولی هیچو باد مراد

چو در گوشها جا کند در شود　　ازین در بنا گوشها پر شود

سلیمان وقت است در سیرها　　که تختش بدوش هوا کرد جا

کسی را که نبود هوای سخن　　توان شست رویش بآب دهن

سخن آب تیغ زبانها بود　　زبانها ازین آب گویا بود

نباشد اگر بر لب آب سخن　　بود چوب خشکی زبان در دهن

سخن موج دریای خاطر بود — سخن حاصل عمر شاعر بود

سخن از سخن سنج باید شنید — که این نغمه در گوش جان او کشید

بود حبابی این نغمه نای گلو — که گردد بلند از صدای گلو

نی خامه ها نیز برباد از دست — دف نامها هم بفریاد از دست

سخن نغمهٔ ارغنون دل ست — که گوش دل ما باو مائل ست

مگر نغمه سنج ازل از هوس — بقانون دل بست تار نفس

که مضراب آن نیست غیر از زبان — دو لب هم مدد کرده چون مدکشان

بفکر سخن قامتم چنگ شد — بفریاد آمد چه دل تنگ شد

سخن چیست طاؤس باغ جنان — که با مرغ روح آمد از آسمان

شده هر دو همخانه در یک نفس — به هر دو بسته بتار نفس

زقید جهان گرچه آزاده اند — بدام نفس هر دو افتاده اند

دو آهو فتادند در یک کمند — بیک رشته شد پای این هر دو بند

شده هر دو در صحن باغ جهان — بهم روز و شب گرم عیش نهان

نگنجیده تن نیز در پیرهن — که جائی دگر یافته است از سخن

دو روزی بهم زندگانی کنند — دمی چند عیش نهانی کنند

وزد چون درین باغ باد فنا — شوند از هم آخر چو لبها جدا

چو گیرد ره آشیان مرغ دل — رود پای طاؤس در آب و گل

بگیرد چو دل راه باغ نعیم — سخن گردد از دوری او یتیم

چو لب گردد از رفتن جان خموش | بگیرد سخن بعد ازین راه گوش

برون آورد پنبه از گوشها | ودرد پردهٔ غفلت هوشها

سخن چون پروبال وامی کند | ببام سخن فهم جامی کند

چو در دام صاحب سخن اوفتد | چو بلبل بصحن چمن اوفتد

سخن فهم اگر نیست صاحب سخن | نفهمد سخنهای باریک من

ندیدم در اطراف هیچ انجمن | سخن فهم ترکس ز صاحب سخن

اگر طبع موزون بود همچو سرو | چو گل بر سرش جا کند این تذرو

وگر نیست موزون چو بالای تاک | رساند سر از فکر دائم بخاک

سخنور چو از در دهن پر کند | سخن فهم را گوش پرور کند

سخن فهم هر چند دانشور است | سخن سنج را رتبه بالاتر است

شدم در پی جست وجوی سخن | که شاید توان برد گوی سخن

باین فکر چوگان ز خود ساختم | بدنبال گوی سخن تاختم

دلم گفت باز آ ازین جست وجوی | سخن خود بچوگان نون برده گوی

سخن آهوی دشت بیگانگی است | پی او گرفتن ز دیوانگی است

گرفته ست نون نقطه را در کنار | نشان داده از خال وابروی یار

درین دشت گوی سخن را چو جیبش | توان کرد گوی گریبان خویش

نباشد عجب گر سخن خوشنماست | که سیمین سخن شانهٔ زلف خاست

دو چوگان سخن دارد از خی و نون | نیاید کس از عهدهٔ او برون

سخن از دو گو بود ضرب المثل　　یکی زد بدامن یکی در بغل

بدنبال این گوی در هر قدم　　قدم ها چو نون سخن گشته خم

زمن عمر ها این تمنّا نرفت　　چو نی از سرم داغ سودا نرفت

بغیر از سه دندان سین سخن　　نمانده است دندان مرا [در] دهن

ندارد کسی بر سخن دسترس　　عنان سخن نیست در دست کس

بیا ساقی آن آبروی سخن

که جاری ست دائم بجوی سخن

بمن ده که چون جام لب تر کنم　　چو مینا بمستی سخن سر کنم

مپرهیز چون زاهد از جام می　　بکن برنگین دو لب نام می

مراهم ز صهبا براتی بده　　دل مرده ام را حیاتی بده

بجای قدح در خمارم خم آر　　که گیرم بمستی ترا در کنار

نیم منکر باده چون زید و عمر　　که شد طینت من مخمر ز خمر

مگر یافتی منصب احتساب　　که داری چنین اجتناب از شراب

چو صوفی مینا درین انجمن　　نباید دم از پارسائی زدن

چو مینا خط جام می را بخوان　　دعای قدح ساز ورد زبان

چرا باده بر خویش سازی حرام　　نمی ترسی از باطن شیخ جام

می و می پرستی کسی آفرید　　که بر گرد یک کوزه نه شیشه چید

تو هم کن دعای قدح ورد خویش　　بچین شیشهٔ چند بر گرد خویش

رخ خویش بنمای از دلبری — در آئینهٔ شیشه ها چون پری

مرا هم درین بزم چون شیخ جام — توان کرد تلقین ذکر مدام

که باشم ز فیض دم میکشان — یکی از مریدان پیر مغان

شود کار هر کس ز صهبا تمام — که دارد بکف خطّ ارشاد جام

سر من بدرد آمدست از خمار — بیا صندل سرخ می را بیار

دمی بر ندارم سر از پای خم — که نفی خواطر کند لای خم[1]

چه پیمانه لب تشنهٔ باده ام — در آغوش خمیازه افتاده ام

مرا کرد یک شب غم باده پیر — کسی نیست جز رعشه ام دستگیر

بجز جان فشانی بوقت خمار — نمی آید از دست من هیچ کار

خمارم ز سر تا قدم کرده جا — چو مستان ندانم سر خود ز پا

کدو یست بی می سرم در خمار — تهی مغز چون ساغرم در خمار

چنان بی می آشفته گردیده ام — که چون تاک بر خویش پیچیده ام

مگر رفت از ساغرم می برون — که شد کاسهٔ چشم من پُر ز خون

چنان دست می لرزدم در خمار — که ساغر نگیرد بدستم قرار

رود بر هوا هر نفس خیمه ام — که چون باد بی می سراسیمه ام

دو چشم روان کرده صد جوی آب — سرم گشته بر باد همچون حباب

دماغم چنان خشک شد در خمار — که زاهد نگیرد سرم در کنار

خلل در دماغم کند بوی مشک — که مغز سرم چون کدو گشته خشک

بیا و بده روغن آن کدو — که از بوی او مست گردد سبو

ز جسم حرارت چنان دور شد — که مغز سر من چو کافور شد

---

[1] می

چو موم از خمارم ز بس تب گداخت | ز بهر استخوانم توان شمع ساخت
چنان در برم شیشهٔ دل شکست | که هر ریزه از چشم نشست
شد از آتش شوق آب خمار | مرا مغز سر خشک چون کوکنار
چو گلنار بر روی من آب نیست | چو گلنار یان در سرم خواب نیست
سرم بود سردار اعضای من | کزو رونقی داشت اقلیم تن
شبی دختر رز بخواب آمدش | که از شوق در دیده آب آمدش
بروی‌اش چو زد چشم تر مشت آب | شدش هر مژه بال پرواز خواب
ز دام مژه مرغ خوابش پرید | چو شد باز چشمش لبِ بط باده دید
لبش از لب جام شد بوسه چین | مگر بود تعبیر خوابش همین
چو ساغر لبی کرد از باده تر | که با دختر رز برد شب بسر
ز می چند جامی پیاپی کشید | که با یار باید چنین می کشید
چو شد هوشیاری بمستی بدل | گرفت از هوس یار را در بغل
چرا میکش اینجا نگردد خراب | که می خود بود شاهد و خود خراب
شب آنمه دلش برد از دلبری | چو شد روز رفت از برش چون پری
چنان آخر آن ماه از و روی تافت | کزو کس نشان غیر بوئی نیافت
چو سرمایه را داد بر باد سر | هوای جهان رفت از سر بدر
بجز شوق او در دلش جا نکرد | ز سرداری خویش پروا نکرد
چو سردار در بزم ساغر زند | اداهای ناخوش از و سر زند

بره هست دشوار اکنون چو من — نگهبانی چار دیوار تن

بیاد سرم را بنه در کنار — که افتاده بی می برنج دوار

بیک دور رنج دوارش ببر — بیک جام درد خمارش ببر

دلم چون کباب از غم باده سوخت — می ناز تا چند خواهی فروخت

خمارم نخواهد می لب شکست — نمی گردم از گردش چشم مست

مرا کی ز چشم تو چشم دواست — که مستی ز مخمور جستن خطاست

نمی گردم از دیدن خال مست — خمار می افیون نخواهد شکست

مرا میل جام رخ ساده نیست — که چون لب در و نشهٔ باده نیست

چو افتاده در بادهٔ لب نمک — بکاری نیاید بغیر از گزک

سری خم کن و ساغر می بیار — صراحی گردن نیاید بکار

صراحی و پیمانه از کف منه — مفرّح ز یاقوت آن لب بده

نه بینم جز از باده روی بهی — بدستم چه سیب زنخدان دهی

ازان ریختی در می لب نمک — که فرقی نکردی ز می تا گزک

بیا ساقی از کف بنه جام ناز — چه مینا توان کرد دستی دراز

بدستم بده دست پیمانهٔ — که راهم نماید به میخانهٔ

سحر در خمارم کم از شام نیست — بدستم چراغی به از جام نیست

بده می که روشن شود راه من — کند کار شمع از درون آه من

مرا تا نه لغزد درین راه پا — بدستم ده از قامت خود عصا

شوم مست چون یابم از باده بو — سر خود بدوشت نهم چون سبو

چنین رهبری از کرامات تست — درین ره مرا تکیه بر ذات تست

مرا چون بمیخانه منزل شود — چو مینا قدت شمع محفل شود

چو این ره کنم من بپای تو طی — در آنجا بنوشم ز دست تو می

بدستت حنا بسته جام شراب — شده پنجه‌ات پنجهٔ آفتاب

دو جام می از دست خود نوش کن — غم هر دو عالم فراموش کن

گل رویت از می چو گلگون شود — دو چشمم دو پیمانهٔ خون شود

چو گیرد لب لعلت از باده رنگ — ز رویم پرد رنگ ناموس و ننگ

در آئینهٔ جام بین روی خویش — کش از موج می شانه در موی خویش

نه تنها ز شوقت پرد چشم جام — جهد ابروی موج می هم مدام

توان دید در می بچشم حباب — ز عکس خطت موجهای شراب

بر آورده آن لب خط سبز فام — که از عکس او سبز شد خط جام

بده می که خوش سبزه رسته است — قدح نیز از باده لب شسته است

پی مرهم داغ هر دردمند — گل پنبه را شیشه از سر فگند

اگر مرهم داغ شد دور نیست — که بویش کم از بوی کافور نیست

چو از آتش می دلش در گرفت — گل پنبه را شیشه از سر گرفت

گل پنبه از جیب مینا بر آر — که در چشم جام ست آن گل چو خار

بده می که وقت قدح نوشی است — بهار آمد و فصل بیهوشی است

در فیض میخانه مفتوح گشت — صراحی ز گردن کشیها گذشت

بط می به پیمانه گردیده رام — نه پیچیده مینا سر از خط جام

همه کرده از سر هواها برون — شده جام و مینا بهم گرم خون

بهم صلح کردند صهبا کشان — شده کنج میخانه دار الامان

دعار قدح خوانده در هر صباح — شدند اهل میخانه اهل صلاح

چنان گشته تقوی به میخانه عام — که از می طهارت کند شیخ جام

بریزد بدست قدح شیشه آب — شود در وضوئیش شریک ثواب

چو مسواک مینا کند در دهن — دهانش دهد بوی مشک ختن

از آن شیشه دایم بود در نماز — که باشد در آن نشه هم سرفراز

بط می نشاند سحر بال و بر — ز قلقل کند بانگ مرغ سحر

چنان فیض می شد بمیخانه عام — که هر کس کند دعوی شیخ جام

خم باده اظهار پیری کند — سبو دعوی دستگیری کند

چو میخانه باشد پناه همه — سزد خشت خم سجده گاه همه

ز می پاک شد جامهٔ حالیشان — بود سفرهٔ می مصلای شان

درین حلقه رهم خدا را شناخت — ز صد دانه انگور تسبیح خواند؟

کدو دم زند هر دم از زهد خشک — که می آیدش از دهن بوی مشک

بده می که من نیز تائب شوم — دمی چند از خویش غائب شوم

کنم توبه از دیدن غیر یار — که این است لائق ز پرهیزگار

بمی چون صراحی طهارت کنم　　چو صوفی مینا عبادت کنم

شوم من هم از فرقهٔ اهل حال　　زنم پیش این قوم لاف کمال

بیک جام صهبا موحد شوم　　چو رفتم ز می دور ملحد شوم

گهی یار بینم گهی غیر یار　　گهی مست باشم گهی در خمار

کدو چون شود خشک زاهد شوم　　اگر می کشم عین شاهد شوم

گهی می شوم گاه جام شراب　　گهی آب گردم گهی ظرف آب

بده می که جام شرابی شوم　　خورم باده و آفتابی شوم

بهنگام پیری شراب کهن　　بود همچو خم در بدن جان من

بجسم قدح ریز جان مرا　　توان کن تن ناتوان مرا

بدم روح پیمانه در قالبم　　که خالی چو مینا ز دل تا لبم

در آید چو در قالبم روح جام　　کنم همچو پیمانه ذکر مدام

دلیل تناسخ که قول ست سست　　بدور تسلسل کن امشب درست

که گردد تن من سبوی شراب　　رگ و ریشه ام همچو جوی شراب

کنم جای در صدر میخانهٔ　　بمستان دهم چند پیمانهٔ

نشینم بکنجی چو شیخ حرم　　میان مریدان خود محترم

نگردد سرم پیش هر سفله خم　　که از کاسه فغفور و از جام جم

برآیم ز افلاس و فقر خمار　　در اقلیم مستی شوم شهریار

دکانی کشایم چو پیر مغان　　کنم از می آرایش آن دکان

بدیو ار دہم بادہ آدم شود | بلب چون نہد جام می جم شود

بجز میفروشی مرا پیشہ نیست | بدستم متاعی بہ از شیشہ نیست

اگر میل می باشدت غم مخور | کہ صندوقہا دارم از شیشہ پر

توان در دکانم چو مستان نشست | کہ آیین او شیشۂ بادہ بست

ندیدست ہرگز کس از میکشان | بجز خشت خم تختۂ این دکان

در این دکان است پیوستہ باز | عروسان گرفتہ بکف جام ناز

چو میخانۂ چشم یار این دکان | نہان است از چشم نامحرمان

بجز ما و یاران ما نیست کس | کہ باشد برین دولتش دسترس

بدہ ساقی آن شیشۂ سبز فام

کہ گیرم از و سرخی چہرہ وام

رخم از غم بادہ زردی گرفت | ز آہم ہوا نیز در سر گرفت

اگر رنگ من گل کند در شراب | شود ساغری گل آفتاب

رخم از غم بادہ تا زرد شد | چو آب خمار آہ من سرد شد

چنان کردہ بی پا غم بادہ ام | کہ بر خاک چون تاک افتادہ ام

بدہ می کہ تا چہرہ گلگون کنم | قد خویش چون سرو موزون کنم

ز می ہمچو ساغر نشوم سرخ روی | چو مینا کنم کسب از و رنگ و بوی

چو مینا بہر بزم محرم شوم | چو پیمانہ مشہور عالم شوم

بہر جا رسم ہمچو بوی شراب | خبر گیرم از ہند چون آفتاب

ازآن می که نامش بسوزد زبان | بده تا کنم وصف هندوستان
بتعریف او روز را شب کنم | چو از گرمیش دم زنم تب کنم
ز حسن سیاهان صحرا و شهر | سوادش بود سرمهٔ چشم دهر
چه ملک عظیمی است هندوستان | که یک مالک اوست شاه جهان
بود مرکب خاص آن ملک بهل | کزو سیر عالم شود بر تو سهل
فلک نیست چون چرخ او در گذر | زمین نیست زو بار بردار تر
مگر گاو بهل است گاو زمین | که بر سر کشد بار عالم چنین
درآن ملک یک حسن روپوش نیست | که چون بهل خود خانه بر دوش نیست
بود خانه اش بسکه بالای چرخ | رود راه پیوسته از پای چرخ
توان از بلندی ز دورش شناخت | که کس خانه بر چرخ چون او نساخت
بود گاوش از نسل گاو سپهر | که از چرخ نبود جدا همچو مهر
مگر کشتی عالمی بر بود | که از چرخ او را دو لنگر بود
ز لنگر بود پای کشتی گران | شود این سفینه ز لنگر روان
مگر بهلیانش بود ناخدای | که از امر او می رود جابجای
عجب نیست گر شد بخشکی روان | که بستند از پرده اش بادبان
چو بر خاک کشتی روان دید آب | ز شرمندگی بحر گردید آب
عنانش بود در کف بهلبان | که از هر طرف تابد او را عنان
نگهدارد از بسکه ناموس حسن | توان بهل را گفت فانوس حسن

درو شمعها گرم در کار خویش — شده آب از تاب رخسار خویش

بجز بهل در ملک هندوستان — ندیده کسی خیمهٔ را روان

عجب نیست کز منصب بهلبان — دو اسپ است در ملک هندوستان

چو از پای گاو دست چرخش بدور — شده خانهٔ بهل چون برج ثور

برد بهلبانی بصد آب و تاب — نشسته چو در برج ثور آفتاب

درآن برج مه پاره‌ها کرده جا — چو پروین گرفته درین پرده جا

تماشاست در پرده کار همه — بود بهلبان پرده دار همه

چسان گم کند در شب تار راه — که در پرده دارد نهان چند ماه

گران پرده را باد بالا کند — زهر سو [ی ؟] برقی هویدا کند

چو دل گرفته کس بدنبال بهل — تواند شدن آگه از حال بهل

زهر جا دهد بهلبانش خبر — که هم پرده داراست و هم پرده در

چو گردد بکس بهلبان آشنا — نباشد دگر حاجت رهنما

مرا هم به بهلی نظر اوفتاد — که در سر هوای سفر اوفتاد

چو رفتم بدنبال او چند گام — رسیدم باو شد سلوک تمام

زدم دست در دامن بهلبان — که در جیب من نیست جز نقد جان

بپایت کنم نقد جانرا نثار — که نبود جز این تحفهٔ خاکسار

چسان کس درین ره دلیری کند — مگر پای تو دستگیری کند

زپایت بدست آمد ار نردبان — توان رفت بر بام هفت آسمان

چو کارم بیک زینه بالا رود — دلم نیز چون پای از جا رود
ستون سرای هوس پای تست — دلم قمری سرو بالای تست
بدستم بده دست خود را بناز — که گردد بزلف تو دستی دراز
به پیچم در آن زلف مانند مار — که افسون چشمت مرا کرده کار
ز زلفت کنم دست آویز خویش — برم کار خود را باین حیله پیش
بگردم چو کاکل بگرد سرت — کشم تنگ تر از قبا در برت
بنوشیم باهم دو پیمانهٔ — که داریم رو سوی بتخانهٔ
دو رکعت نمازی بمستی کنیم — رویم از خود و بت پرستی کنیم
باخلاص نکشاد در بتکده — که رفتن نشاید درو سرزده
اگر در کند دست اخلاص وا — توان یافت در کنج بتخانه جا
بمالیم سر را بپای بتان — که داریم در سر هوای بتان
ببندیم زنار از موی بت — ببوسیم چون برهمن روی بت
بهم گر در باده خوردن شویم — برآئیم از دین برهمن شویم
بگیریم هریک بتی در بغل — که باشیم در بت پرستی مثل
ازین حرفهائی که کردم بیان — دل پهلبان شد بمن مهربان
مرا کرد چون خود پرستار پهل — برفتار من بست رفتار پهل
بمن چون سر عشوه و ناز داشت — دمی چند از سر عتش باز داشت
دوان دید از بسکه چون شاطرم — عنانش نگهداشت چون خاطرم

پس از چند گامی بمن کرد روی | که کوتاه گردد ره جست و جوی
ز خون تا نبستم بپایش حنا | بر او رنگ آرام نگذاشت پا
چو حالم تبه دید آن رشک حور | فرود آمد از پشت بام غرور
مرا تا در آرد براه هدی | شد از بهل خود چند گامی جدا
چو از آتش شوق من در گرفت | مرا تنگ چون جامه در بر گرفت
بمن بسکه آمد مریدانه پیش | ندانم کسی را جز او پیر خویش
بیک گوشه ام برد از راه راست | که این راز شایسته گوشهاست
در آن گوشه از گوشهٔ چشم گفت | که باید چو مژگان در راز سفت
نخست از بغل شیشه کردم برون | که چون شیشه دارم دلی پر ز خون
بر آوردم از جیب پیمانه هم | که شد نور چشم چو پیمانه کم
کشیدیم باهم در آن گوشه می | که باید ره بیخودی کرد طی
سرش چون شد از نشهٔ باده گرم | نیاید دگر در میان پای شرم
چو گفتم باو راز خود در شراب | دلش سوخت بر حال من چون کباب
چو شد مست از باده دستم گرفت | درین راه چون شحنه مستم گرفت
مرا هم از ان گوشه با خویش برد | ز بس ماندگی کار من پیش برد
رسیدیم باهم چو در پای بهل | برید از من و رفت بالای بهل
ز حسن جهان سوز آن رشک حور | سر بهل شد قلهٔ کوه طور
بتان را چو در پردهٔ بهل دید | ز هر پردگی اعتراضی شنید

چو از هر بتی دید خوی درشت　　بره گرد روئی و بتخانه پشت

مگر بود دربان ویران صنم　　که شد اعتبارش ازین سیر کم

دلش بسکه آزرده زین سیر شد　　چو راهب مقیم در دیر شد

نداند کس او را از اهل گناه　　که پشتش بدیراست و رویش براه

ز سیر جهان بسکه دل سرد شد　　بیک جا نشست و جهانگرد شد

مگر بود در خوف از راهزن　　که کرد اختیار سفر در وطن

کشید از بغل شیشهٔ پرشراب　　که از دیدنش زرد شد آفتاب

بتان را چنین گفت عذر گناه　　که این خضر انداخت دورم ز راه

کسی را که خضرش بود راهزن　　معاف از گناهش توان داشتن

چو اسباب آمرزش آماده شد　　شفیع گنه شیشهٔ باده شد

در آنجا که میخانه درگرد نیست　　به از شیشهٔ می ره آورد نیست

چو بر شیشهٔ می فسونها دمید　　ز خواهش دل آن پریها طپید

چو بی باده بودند خوبان ملول　　شفاعت شد از شیشهٔ می قبول

گرفتند از دو شیشهٔ باده را　　که سازند رنگین رخ ساده را

چو آن شیشه شمع پریخانه شد　　قدح نیز از شوق پروانه شد

چو افتد بدست پری شیشهٔ　　ز خون خوردنش نیست اندیشهٔ

عداوت بدشمن ز هر کس بجاست　　پری گر خورد خون مینا رواست

چو شد گرد کلفت زمی برطرف　　بگردش قدح آمد از هر طرف

نکردند ازو لطف خود هیچ کم　　شدند آشنا باز با آن صنم
ازو راز دل هیچ نهفته اند　　چو گشتند سرخوش باو گفته اند
که این می ز میخانهٔ عشق کیست　　ازین باده دادن مراد تو چیست
مرا کرد آنجا بتعظیم یاد　　همین بود آخر جوابی که داد
یقین دان که بی سعی حاجت روا است　　کسی را که تعریف گر آشناست

بیا ساقی آن مایهٔ عیش دیر
بده تا کنم سوی بتخانه سیر

بنوشم می و سالک ره شوم　　ز بام و در دیر آگه شوم
کنم چون کبوتر بهر بام سیر　　که افتد رهم برلب بام دیر
چو می در رگ هفت اندام تاک　　روم تا کنم جای بر بام تاک
چو بر بام تاکم گذار اوفتد　　سرم چون کدو در خمار اوفتد
کنم همچو رز راه آن بام طی　　بر آن بام نوشم چو انگور می
از آن بام بر بام دیگر روم　　ببام حرم چون کبوتر روم
نه بینم چو در هیچ جا نقش غیر　　چه فرق است از آن بام تا بام دیر
بنوشم بیاد بتان جام می　　بمستی کنم راه بتخانه طی
ره بام بتخانه را سر کنم　　چو مصحف درو زند از بر کنم
از آن بام بر بام گردون روم　　ز بام و در دیر بیرون روم
در آنجا چو بینم لب بام هل　　ز بامم کند ورد خود نام هل

فرود آیم از بام هفت آسمان / اگر یک نگاهم کند بهلبان

شود بهلبانم اگر رهنمای / کنم بر سر کرسی بهل جای

روم بر سر کرسی از پای عشق / بکرسی نشانم سخنهای عشق

بر آیم چو بر منبر بهل یار / چو واعظ کنم شکر پروردگار

شوم مست از بردن نام بهل / که طشت من افتاده از بام بهل

چو مستان گذارم در انجا نماز / بخوانم بره خطبهٔ حسن و ناز

بلند ست چون عرش درگاه حسن / ندارد جز این نردبان راه حسن

بر آیم ببهل و شوم سرفراز / کنم دست بر سرو قدان دراز

مرا بهلبان گر دهد جای خویش / برم کار خود را بیک پرده بیش

چو جایم دهد بر در بتکده / روم همچو دربان درو سرزده

بیک دست در پرده را وا کنم / بدست دگر شیشه را وا کنم

مگر پردهٔ بهل از ابر بود / که دل در غم باده بی صبر بود

چو باران رحمت ندارد حساب / بنوشم نه اندازه بیرون شراب

در آن بزم از بی نوائی چو جام / کنم از لب هریکی بوسه وام

کنم دامن خویش از باده تر / کشم هریکی را چو مینا ببر

بصهبا کنم موی خود را خضاب / که از وصل هریک شوم کامیاب

بیا ساقی آن آبروی بتان
که نو شد بمن بهلبان مهربان

بمن ده که در وصف هر دلبری
نویسم بمستی زمی دفتری

چه وصف لب نازنینان کنم
زبانی دگر وام از پان کنم

چو پان کس در اقلیم هندوستان
نکرده زبان در دهان بستان

لب گلرخان سرخ از پان شود
گهرهای دندان چو مرجان شود

کمر بسته از هر طرف دلبران
بخون خوردن خلق چو بیره پان

بخون ریزی عاشقان هر سحر
زده خنجر بیره پان در کمر

بود بیره پان نسخهٔ ده ورق
درو خوانده خوبان بهندی سبق

خطش از خط جبهه پوشیده تر
ز معنی ورقهاش پیچیده تر

در اوراق پیچیدهٔ آن کتاب
نگوری[1] نهد نقطهٔ انتخاب

در آن نقط صد حرف رنگین بود
مگر نالهٔ اهل تلوین بود

مراهم سخنهای رنگین او
کند چون لب نوخطان سرخ رو

ورقهای سبزش ز نقش سیاه
منیّر است چون نامهٔ بی گناه

نوشته از آن نسخه هر دلبری
بخون خوردن عاشقان محضری

از آن نسخه هر صفحه را پان فروش
سزد گر کشد مهره از در گوش

بهر صفحه اش کرده خوبان بهم
ز شنگرف کتی وصف لبها رقم

چه در وصف دندان قلم سر کنند
سفید آب آهک بلب تر کنند

سیاهی ز بس حجم او دید کم
ورقهای ابری باو کرد ضم

بتان چشم خود را باو دوختند
از و حرف خون خوردن آموختند

---

[1] کردلی

شد از نشئهٔ بادهٔ رنگ پان — سیه مست خطّ لب گلرخان

گهر در صدف لعل از پان شود — زبان در دهان شاخ مرجان شود

ندیدیم در ملک هندوستان — زبان کسی سبز جز برگ پان

چو دائم بود این زبان در دهن — عجب نیست گر سبز گردد سخن

چو در هر دهان برگ پا نیست سبز — زبانی است سرخ و زبانی است سبز

ازان برگ پان یافت شکل زبان — که جایش سزد در دهان بتان

فروشد بجان بیرهٔ پان فروش — چو او هیچکس نیست ارزان فروش

دکان را چنان بسته آئین ز پان — که چون آسمان است سبز آن دکان

درآن جا ز سودای هر بیرهٔ — بسر بسته چون بیره پان چیرهٔ

چو طفلان گرفته بدست آن جوان — کتاب گلستان ز اوراق پان

بسودا گشاده زبان خموش — شده چون لب خویش سبزی فروش

چو گل بود مشتاق کسب هوا — که در سبزهٔ برگ پان کرد جا

بدندان کند خون پان را روان — کشاید رگ هفت اندام پان

ز پان سبز گردید پیراهنش — شده بال طوطی ره دامنش

ز بسیاری لالهٔ داغ پان — شده گوشهٔ دامنش باغ پان

سبدهای پان چیده از پیش و پس — دکانش شده صحن باغ هوس

شد از انقلاب هوای جهان — قفسهای طوطی سبدهای پان

سبز دگر پرده چشم دام هوس — که صد طوطی افتاده در یک قفس

قفس را اگر بام نشکسته است | پر و بال طوطی چرا بسته است
پر و بال این مرغ نا وا بود | ز پرواز عاجز چو عنقا بود
ندانم که هر سو چو مرغ نظر | چسان می پرد طوطی بسته پر
نباشد در اقلیم هندوستان | بجز بیره پان طوطی ده زبان
ز لعل لب یار بر می خورد | که پیوسته طوطی شکر می خورد

بیا ساقی آن طوطی خوش کلام
که در بزم می باشدش شیشه نام

بمن ده که زو یاد گیرم زبان | کنم معنی نیشکر را بیان
چنان نیشکر آتشی بر فروخت | که از رشک او ریشهٔ تاک سوخت
چو از جیب مینا بر آورده سر | پی گردن شیشه شد نیشکر
دوانید در بزم می ریشه ها | نیستان شد از گردن شیشه ها
باین باده چون شیشه گر دل نهاد | بهر شیشه صورت قند داد
دهد نسبتش گرچه هر می بخویش | باین می بود نسبت شیشه بیش
بهم از قدیم اندرین هر دو یار | ندارند در فرقت هم قرار
بقند سیه بسکه هم پیشه است | نبات از همین وجه در شیشه است
اگر نیشکر را کنی بند بند | نگیرد بجز صورت شیشه قند
نیاید ز بس روشنی در نظر | که از شیشه این می بود صاف تر
اگر از صفا دم زند جا بود | که این باده همرنگ مینا بود

ز بس محتسب زد به پیمانه سنگ | پریده است از روی این باده رنگ
ندارد ز خود هیچ رنگی چو آب | مگر بادهٔ وحدت است این شراب
بود بوی او خوشتر از بوی مشک | که هرگز دماغی نگرداست خشک
بملک حلب هم رسید این خبر | که برخاست این آتش از نیشکر
در آن ملک از مژدهٔ این شراب | دل شیشه ها هم شد از شوق آب
چو این آتش از آب نی شد بلند | چو آواز نی نام می شد بلند
چو این نی نئی نیست شیرین نفس | ازین نی سزد بهر طوطی قفس
قدش چون قد شیشه برجسته است | که در خدمت می کمر بسته است
چو این نی کند وصف می را رقم | خطابش توان داد شیرین قلم
نویسند ازین خامه بر می برات | که این خامه را نیست جز خم دوات
باین خامه از جانب کوهکن | بشیرین توان زد رقم صد سخن
سزد گر نویسد باین خامه ها | شکر بهر پرویز غم نامه ها
ازو کرده تاک استعاره قلم | که سازد رقم نسخهٔ جام جم
بکف صفحهٔ سبز تا دیده است | نیستان قلمها تراشیده است
رقم کردن نامه آسان شده | زمین نیستان قلمدان شده
نشست آنچنان نقش این نی بدشت | که فوارهٔ چشمهٔ نوش گشت
بدستش ز برگ است تیغی علم | که انگشت خود می تراشد قلم
مگر نیشکر بادهٔ خورده است | که انگشت خود را تراشیده است

ز فرمان او نیست کس را گزیر | که دارد بیک دست شمشیر و تیر

باو کس چسان دم زند از خلاف | که تیرش ز شمشیر دارد غلاف

سزد گر کند دست هر سو دراز | که مانند او نیست کس نیزه باز

از آن گشته شیرین سر انگشت نی | که دائم اشارت کند سوی می

سر انگشت این نی که جان می دهد | ز شیرینی جان نشان می دهد

نیستان بیان کرده با صد زبان | که روح نباتی است شیرین چو جان

چو پر کرده است از شکر مشت خویش | نهد بر لب هر کس انگشت خویش

مگر اهل عالم همه کودک اند | که دائم سر انگشت او می مکند

مگر مشرب وحدتش شیوه است | که هم نخل و هم شاخ و هم میوه است

ازین نی شود صاحب نشه قند | ازین نی شود آتش می بلند

بیا ساقی آن آب آتش زده
که سرچشمهٔ او بود میکده

بمن ده که از سر خمارم رود | چو نی در رگ و ریشهٔ من دود

چو یابد ازین باده روحم حیات | شود قالبم شیشهٔ پر نبات

بر آرم سر از کالپی و پیاگ | ز چشمم فتد چشمهٔ ویرناگ

پیاگ از دو دریا بود فیض یاب | در آنجا کمی نیست هرگز ز آب

بنام دگر گرچه مشهور بود | ولی از لب بحرها دور بود

چنان نامش از قدر بالیده است | که در بحر شعرم نگنجیده است

بدریای جون و بدریای گنگ   شده از دو سو روبرو چون نهنگ

دو دریای خونخوار چون عاشقان   گرفتند این شهر را درمیان

دو چشم تر او دو دریا بود   گر از عاشقی دم زند جا بود

درین سرزمین جمع شد جون و گنگ   شد آب دو دریا بکام نهنگ

بود جای او درمیان دو آب   دولب شسته است از دو جوی شراب

دو دریا بود از دو سویش روان   شده یک نهنگ از دو دریا عیان

نهنگی است این قلعه در جون و گنگ   بود کنگره ارّهٔ آن نهنگ

کمربسته است از دو آب این دیار   مگر بود مهمانش ابر بهار

مدام از دو جو خورده چون طفل شیر   درین کار خواهم شدن نیز پیر

دو چشمش تراست از غم این دو آب   که ترسد کند خانه‌ها را خراب

که این آب را شهر بر سر کشد   که این شهر را آب در بر کشد

چو کشتی است این شهر بر روی آب   درینجا بود باده خوردن ثواب

چه آبش مفرح می ناب نیست   کم از کشتی عالم آب نیست

عمارات دلکش درو بی حساب   چه سیماب لرزنده از بیم آب

در اطراف این نهرها باغها   چه کشمیر کرده بترتیب جا

ز امواج غیرت [نه] ترسیده است   لب آب را باغ بوسیده است

بهشت آرزومند هر باغ اوست   ارم را بسر لالهٔ داغ اوست

عمارات سرکش بر اطراف آب   خوشش آینده چون شیشه‌های شراب

به از چل ستونش کجا حبا بود — که بر ملتقای دو دریا بود

بود مشرف این خانه بر هر دو بحر — چو بیتی که موزون شود در دو بحر

چو شاعر در و رخت فکر افگند — نباشد عجب گر دو بحره زند

ز یاران موزون بجز سرو ها — باین بحر من نیست کس آشنا

چو کردم رقم صورت بنگله — سزد گر دهد باغ خلدم صله

لب جمنه را خوشنما کرده است — چو خط بر لب آب جا کرده است

ز جنبش مگر جمنه دارد خبر — که سوداست در پای او چشم تر

مربّع نشسته است بر روی جون — برون کرده از سر هوای دو کون

دم صبح از سایه هاچون سحاب — فگنده است سجّاده بر روی آب

گرفته وطن بر لب آبجو — بقبله شده روز و شب روبرو

چو در خلد آباد راهم فتاد — بگلزار جنّت نگاهم فتاد

مکانی به از خلد آباد نیست — کسی را چنین گلشنی یاد نیست

به از باغ شیرین بود این چمن — که خسرو درینجا گرفته وطن

مگر میوهٔ او شکر بوده است — که خسرو درین باغ آسوده است

نیابد کسی در ریاض جهان — ز شیرین و خسرو جز اینجا نشان

چسان کس کند وصف تزیینش — که چسپید بهم لب ز شیرینیش

درین دشت هر سال چون آهوان — شده جمع خوبان هندوستان

ز عکس خط و خال هر شوخ و شنگ — شدهٔ روی آن آب پشت پلنگ

همه اهل آن شهر دریا دل اند | بلایای معنی چه ماوا مسل اند
زفیض دو دریای علم و عمل | همه یافته آبرو از ازل
همه بحر جود اند و دریای فیض | سحاب آید اینجا بسودای فیض
هوا گشته گرم از دم گرم شان | دو دریا شده آب از شرم شان
همه بحر رحمت ز بخشندگی | همه گشته آزاد از بندگی
باین بحرها بحر شرم رساند | سخن عاقبت آب گنگم چشاند
ز خوبان او تا سخن سر کنم | باین آب هر دم لبی تر کنم
پی دیدن روی بتهای او | چه هندو باین آب کردم وضو
همه اهل شرمند و صاحب حیا | نظر بسته پیوسته بر پشت پا
همه آفتاب سپهر جمال | همه آسمان جهان جلال
ندارند الفت بما میکشان | سیه مست شرمند این مهوشان
همه سبزفامان صاحب جمال | سیه مست چینند چون زلف و خال
چو اهل کمالش بیاد آیدم | بخاطر کمیل ز یاد آیدم
مرا هم بصاحب کمال است میل | که باشد کمالش زیاد از کمیل
برآورده از سرمنی و توئی | ردایش بود لای نفی دوئی
چو از کلک می ریخت پیوسته در | نشد مشتش از دانهٔ سبحه پر
زند اطلس چرخ یک خنده اش | در آزادگی سرو شد بنده اش
چنان تار پیوند ها را برید | که یک بخیه در خرقه اش کس ندید

نباشد جز او مرشدی کس مرا
همین یک سعادت بود بس مرا

ز راز محبّت دلش آگه است
که اسم شریفش محب الله است

محب الله آن شیخ اهل یقین
که باشد درشش قبلهٔ اهل دین

محب الله آن صاحب عز و مجد
که از شوق او چرخ آید بوجد

محب الله آن نائب مصطفی
نظر کردهٔ سرور اولیا

محب الله آن پیر اهل کمال
مرید جوانان صاحب جمال

محب الله آن پیر عالم مرید
مریدان او شبلی و بایزید

محب الله آن دوستدار خدا
که از یاد حق نیست یک دم جدا

ببحر حقیقت شنا کرده است
در آغوش معشوق جا کرده است

کم از بوعلی نیست در علم قال
به از بوسعید است در وجد و حال

چه او کس در اقلیم هندستان
نکرده است اسرار عرفان بیان

از و حرف توحید باید شنید
باین جام آن باده باید کشید

فتوحات مکّی[1] بود ذات او
فصوص [است] شرح فتوحات او

نیابد کس از معنی او خبر
که شرحی است از متن هم تنگتر

نواند کسی وصف آن ذات کرد
که شرح فصوص و فتوحات کرد

مگر خود کند وصف خود را رقم
که کرده است شرح فصوص الحکم

چه حاجت بتعریف و توصیف اوست
که شرح فصوص از تصانیف اوست

فصوص و فتوحات را هر که دید
تو اهم بگنه کمالش رسید

---

[1] یکی

مرا از فتوحات شد فتحها | که گردید آخر در فیض وا
سراسیمه رفتم بدرگاه او | گرفتم سحرها سر راه او
که شاید بسویم نگاهی کند | بیک دیدنم پادشاهی کند
زدم دست در دامن او چو خار | گل اشک کردم بپایش نثار
که در باغ عشقم چو گل جا دهد | چو خارم دگر سر بصحرا دهد
کند پاکم از هر غبار شکی | بچشمم شود باغ و صحرا یکی
چو آهم سحرها بگوشش رسید | چو صبح سعادت فسونی دمید
که هر ذرّه ام آفتابی نمود | حبابی چو دریای آبی نمود
بدریا دلم شد چنان آشنا | که کردم گره را ز هر قطره وا
چو دریای رحمت در آید بجوش | در خانه را وا کند میفروش

بیا ساقی آن کشتی باده را
که افگنده بر آب سجّاده را

بمن ده که از می وضوئی کنم | ز مسجد بمیخانه روئی کنم
نمازی گذارم چو مینا بذوق | که گردد بچشمم یکی تحت و فوق
چو مینا کنم سجدها صبح و شام | چو پیمانه در وجد باشم مدام
بهر سو کنم سجدهٔ بی شمار | چو مینا ندانم یمین و یسار
کنم گم ره خانقاه وجود | بر آیم ز قید رکوع و سجود
بجز صوفی شیشه و شیخ جام | نیاید ز مستان قعود و قیام

سپهر از شفق شد خمی پر ز خون — روم چون فلاطون از آن خم برون

برون آیم از چار دیوار تن — کنم بر در خانهٔ دل وطن

که این خانه صحرای دیوانه هاست — بدیوانه صحرا به از خانه هاست

بصحرا زنم خیمه چون گرد باد — سیه خانهٔ لیلی آرم بیاد

چه مجنون ز لیلی سخن سر کنم — زخون دیدهٔ آهوان تر کنم

از آنجا بصحرای وحدت روم — ز صحبت گریزم بخلوت روم

بود راه عشق و طریق جنون — ز دیر تن و کعبهٔ دل برون

ز لوح و قلم یابم آنجا خبر — نویسم کتاب قضا و قدر

کنم صورت حال خود را رقم — که چون آمدم در وجود از عدم

مرا چون ملک بود بر عرش جای — سر آسمان چون زمین زیر پای

نبود است آنجا مرا هیچ باک — چه از آب و آتش چه از باد و خاک

در آغوش معشوق جا داشتم — کجا میل آب و هوا داشتم

چو عنقا ز من کس نشانی نداشت — وطن در جهان آشیانی نداشت

بصحن زمین از برون سپهر — نظر کردم از روزن ماه و مهر

درین عالم از عالم جان پاک — بچشمم نیامد بجز آب و خاک

در آئینهٔ آب رویم نمود — که روشنگرش جوهر خاک بود

پی دیدن روی خود در زمین — فرود آمدم از فلک بر زمین

مگر سایهٔ کشتی باده ایم — که در عالم آب افتاده ایم

زمین زد بچشمم بگرمشت آب | که بید ار گشتم چو نرگس ز خواب
شدم عاشق دیدن روی خویش | گرفتم ره وادی عشق پیش
ندارند چون عاشقان بیم جان | پریدم چو رنگ از رخ آسمان
چو مه دیدم آخر رخ خود در آب | فرود آمدم از فلک چون شهاب
چو ابر از پی آبرو آمدم | چو ماهی ز دریا بجو آمدم
در آب ار چه تمثال خود دیده شد | ولی چشم از ذات پوشیده شد
چو مه تر شد از آب سجاده ام | چو مهتاب بر خاک افتاده ام
چنان شد دلم عاشق روی خویش | که گم کرد آخر ره کوی خویش
خود آمد دلم از ریاض جنان | پی دیدن خود بباغ جهان
ازآن باغ آمد باین باغ دل | که تخمی فشاند درین آب و گل
درین آب و گل پای او بند شد | دو عنصر بچشمش دو فرزند شد
شد از باد و آتش بخاک نیاز | دو دستش بزلف تمنّا دراز
دلم بود کل شد بیکبار جزو | ز یک خواندن نسخهٔ چار جزو
ز طول امل بسته شیرازه اش | بیان کرده صد معنی تازه اش
دل از جدول پنج حس آب خورد | چو لاهوریان آب پنجاب خورد
برین پنج افزود پنجی دگر | چو من شد گرفتار رنج دگر
چو این وصفها شد ز ذاتش حجاب | نه بیند دگر ذات خود را بخواب
ز هر سوی خورشید تابان ذات | کند جلوه از زیر ابر صفات

دلم تا شود سوی ذاتم دلیل — فرود آمد از عرش چون جبرئیل
درون تن من چو جان کرد جای — چو عقلم سوی ذات شد رهنمای
ازو یافتم عقل و هوش و تمیز — بخود راه بردم ازین چند چیز
نخست از الف بی گرفتم سبق — که کردم تمیز از قلم تا ورق
سزد گر کنم ستر قرآن رقم — بدستم الف هست لوح و قلم
الف هست مانند تیر و کمان — نشانش بود دیدهٔ دشمنان
الف بی بود نیزه و تیغ تیز — نهد خصم ازین هر دو رو در گریز
الف همچو سرو است و بی همچو جوی — که در آب جو دیده هر لحظه روی
الف نیست جز خط آزادگی — دهد بی نشانم ز افتادگی
الف بسکه از راستی داد یاد — بپایش سر خویشتن بی نهاد
کم از خط و سطح این الف بی مدان — چو طفلان تو هم علم هست خوان
الف کرده اسرار وحدت بیان — ز بی گشته انوار کثرت عیان
ز طفلی شده در دو عالم علم — بدستم الف هست سیف و قلم
چو طفلان دلم صاف و بی کینه است — مگر لوح سرمشقم آئینه است
چو طفل از الف بی شدم کامیاب — کلیدم دو پستان امّ الکتاب
الف بسکه بیرون بود از عدد — نشان داده از قل هو الله احد
مرا فیضها از اب وجد رسید — که درس من آخر بابجد رسید
چو من قفل ابجد کسی وا نکرد — زبان را کلید معمّا نکرد

پی حفظ قرآن شدم چون غلاف — که محفوظ ماند ز گرد خلاف

بجز من که گردید عین کلام — که گرد از دو کف دفّتین کلام

پس از حفظ [قرآن] دوات و قلم — گرفتم بدست از برای رقم

در اندک زمان مشق خطّم رسید — ز لپشت لبم سبزهٔ خط دمید

ز مشق خط آخر مخطّط شدم — چو حسن بتان شهره در خط شدم

قلم در دوات قلمدان من — چو انگشت حیرت بود در دهن

دوات و قلم گرچه عاقل نیند — ولی یکدم از دوست غافل نیند

که جاری است در ذکر ذات و صفات — زبان قلم در دهان دوات

نباشد عجب گر کشد در لسلک — که مژگان چشم دوات است کلک

بمژگان چشم سیاه دوات — نظر بسته هر صفحه کائنات

دعای بینائم رسد دمبدم — بگوشش دوات از زبان قلم

مگر این دعاها ندارد اثر — که شد گوشش از پنبهٔ لیقه پر

دواتم که همچو صدف پر دراست — چو مهر از خطوط شعاعی پُراست

بهنگام تحریر مکتوب غم — دوات من از چشم ترنیست کم

ز مژگان تر پر شد این چشم تر — مگر یافت از چشم عاشق نظر

درین .... جز چشم بینای او — ندیده است کس دیده روشن زمو

مگر تار مسطر درو کرد جای — که شد خامه را سوی خط رهنمای

سراو شده پُر ز مغز قلم — که خالی نباشد ز فکر رقم

دواتم بود کاسهٔ پر ز موی — ولیکن صدایش رود کو بکوی

زبس مو درین کاسه جا کرده است — زبان قلم مو بر آورده است

سیه خانهٔ لیلی خط شده — رخ صفحها زو مخطّط شده

اگر خامه مجنون شود جا بود — دواتش سری پر ز سودا بود

دوات است چشم سیه مست یار — که از میل کلکم بود سرمه دار

کشد سرمه در چشم مستش مداد — نهد بر لبش خامه خال زیاد

بکف دائم آن خامه دارد عصا — که در چشمش آب سیه کرده جا

سیه چاه معنی دوات من است — قلم خضر آب حیات من است

سیاهی درو نیست جز دود آه — چه دور از زبان قلم شد سیاه

قلم داشت در دست تیغ دو سر — خط از صفحه انداخت پیشش سپر

مرا در ره عشق همچون عصا — بانگشت باشد قلم رهنما

قلمدان بود ترکشی پر ز تیر — ز تیر قلم خط شد آفاق گیر

توان کرد هر دم باین تیرها — بدشت ورق صید نخچیرها

قلم بود ماهی دریای خط — کنون شد چه بطدانه چین از نقط

بدریای خط تا در نقطه دید — بگوشش ورق خامه درها کشید

قلمدان من گر دکان واکند — سر خود قلم صرف سودا کند

شب و روز از داغ سودای خط — قلم زد سر خود بسنگ نقط

سرش زیر این سنگ گر دید آرد — که بر استخوانش رسید است کارد

شد از کلک تیغم پر از خط مقط — قلم را سزد تختهٔ مشق خط

چو طفلان قلم وقت نقش و نگار — گرفته است این لوح را در کنار

قلم را ز بس تیغ خط زد بر آن — ز مغز قلم پر شد این استخوان

مقط را ز آنرو ورم در شکم — که خورده است بسیار مغز قلم

قلم هاهمچو شمعی است روشن بیان — ز پیه مقط چرب کرده زبان

مقط تیز سازد زبان قلم — جز او نیست سنگ فسان قلم

نبود استخوان هما گر مقط — گرفتم چسان هفت اقلیم خط

ندارم بلب چون قلم دود آه — که در خطهٔ خط شدم پادشاه

قلم گشت چون تیغ شاهان علم — سپاهی لشکر بود از رقم

رقم را بآن پایه دستم رساند — که بر کرسی خط قلم خطبه خواند

قلم از خط خوش بهر انجمن — تواند بکرسی نشاند سخن

ز هفت آب خط شسته ام دست کلک — که خواهم کشم دُرّ معنی بسلک

خط آخر مرا ره بمعنی نمود — مگر خامه ام خضر این راه بود

دلم گشته دریا ز موج سخن — لب بحر معنی است لبهای من

لبم تر شد از خواندن شعر تر — لب بحر شستم بآب گهر

سخن را بلب آشنا کرده ام — بدریای معنی شنا کرده ام

درین بحر جاریست آب حیات — ازین آب پر شد سبوی دوات

درین بحر افتاده کلکم چو خس — که خس را بود سیر دریا هوس

سیاهی درو آب دریا بود | کف بحر شعر از ورقها بود
بسی لاف می زد بدریا صدف | که چه من ندارد کسی در بکف
شنید از لب بحر شعرم جواب | که چون شعر تر نیست در خوشاب
کجا میل شاعر بآب بقاست | که در کشور شعر هم بحرهاست
بهر بحر بیتی ز من شد پدید | کسی خانه بر روی دریا ندید
اگر شعر من تر بود نیست دور | که از بحر کرده است در بر عبور
نگردد چو کشتی تن ساهی ز بحر | نیفتد برون همچو ماهی ز بحر
کم از چشم تر نیست این شعر تر | که در بحر دائم کند سیر بر
نگیرد ورق نم ازین شعر تر | نگردد صدف پر ز آب گهر
چسان گوش عالم ازو گشت پر | که از بحر بیرون نیاید چو در
که از بحر افتد برون چون گهر | نباشد مگر لایق گوش کر
قلم زد درین بحر نقشی بر آب | دواتم بر آمد بشکل حباب
ازین آب شد جدول صفحه پر | که دیده است در جو روان آب در
ازین بحر شد جوی مسطر پر آب | که جاری است در صحن باغ کتاب
بهر بحر کلکم شده آشنا | نشان داده یک ماهی از بحرها
دواتم چو فکر لآلی کند | بیک کوزه صد بحر خالی کند
ازین بحر رفتم بدریای علم | که شوئیم بآب سخن پای علم
زدم قطره در لجهٔ صرف و نحو | که چون قطره گردم درین بحر محو

چو کشتی بدریای منطق رسید | ز هر سوی باد مدادم وزید
ز دریای علم بدیع و بیان | بر آورده چندین گهرها زبان
بدریای چون غوطه‌ها بسکه خورد | ز بحر معانی دلم فیض برد
زدم غوطه در بحر فقه و کلام | بر آوردم آخر جواهر تمام
چو ماهی بدریا شنا کرده ام | سر از بحر حکمت بر آورده ام
بر آوردم آخر فروع و اصول | ز بحر کلام خدا و رسول

بیا ساقی آن آب دریای خم
کزو تر شد اوّل کف پای خم

بمن ده که دامان من تر شود | ره دامنم خطّ ساغر شود
بدامان تر همچو ابر بهار | نهم رو سوی گلشن روزگار
ازین آب چون جو لبی تر کنم | ز باغ جهان تا سخن سر کنم
چو دریا توان کرد در هر زمان | بدامان تر سیر باغ جهان
که این گلستان جای رندان بود | مکان چو ما درد مندان بود
درین باغ نخلی به از تاک نیست | ازان دامن هیچ کس پاک نیست
ازان خون ز مژگان بلبل چکید | که بی دامن تر گلی را ندید
درین باغ یک سرو آزاد نیست | صنوبر ز دل بستگی شاد نیست
ز عشاق بلبل که وارسته است | بمشت زر گل نظر بسته است
چو نرگس ازو دید این حرص و آز | شد از کاسهٔ سیم و زر طاس باز

سمن چشم بر کیسهٔ غنچه دوخت | چنار از تف آتش حرص سوخت

درین باغ نتواند آمد ملک | که از شش جهت بسته راهش فلک

بود صحن این باغ سطح زمین | بر و سایه افگند چرخ برین

ز هفت آسمان چار دیوار اوست | قد سرکشان نخل بی بار اوست

نباشد درو طاقت بار سقف | که دیوار او می کند کار سقف

درین دور جز گلشن روزگار | ندید است کس باغ را سقف وار

نسیمش نباشد بجز دود آه | دمد سبزه آنجا ز بخت سیاه

درین باغ گل نیست جز داغ دل | گرفت است این گل هم از باغ دل

درختان این باغ را بار نیست | گل این چمن نیز بی خار نیست

درین گلشن از فیض باد بهار | شود خشک انگشت گلچین چو خار

چسان می زید کس درین خاکدان | که قبری است در هفت گنبد نهان

درو اهل عالم گرفته وطن | شده جامه بر دوش شان چون کفن

ز بس خواب غفلت همه دیده اند | بیک گور صد مرده خوابیده اند

بدزدند از یکدگر تا کفن | شده زنده در گور چون گور کن

چو قارون در حرص وا کرده اند | همه زنده در گور جا کرده اند

ز حرص و هوا اهل عالم چو مور | فرو برده با خویش روزی بگور

ز غفلت بخواب است جان در جسد | برای دل مرده تن شد لحد

درو مرده ها را نباشد شمار | که یک گور دارد لحد صد هزار

می بیخودی ریز در جام دل — که حاصل شود زود ازو کام دل

می بیخودی درد دل را دوا است — می بیخودی زاد راه خدا است

ازین می بیا پی بده چند جام — که گردد درین ره سلوکم تمام

ز دل خوشتر این باده را شیشه نیست — که گر بشکند هیچ اندیشه نیست

غمی نیست گر شیشهٔ دل شکست — که یک قطره زان باده بیرون نجست

شکستن بود واجب این شیشه را — بخود ره مده هیچ اندیشه را

مترس از دل سخت گردید سست — که خواهد شدن از شکستن درست

سزد گر زند دل دم از ساحری — کزین شیشه بیرون نیاید پری

مرا شیشهٔ دل ز حبس نفس — شکست و برای پری شد قفس

شکسته از آن شیشهٔ این شراب — که این باده خود می کند احتساب

شبی می توان شد ازین باده مست — چو مستان توان شیشهٔ دل شکست

ازان در دل این باده جوشیده است — که در ظرف گردون نگنجیده است

ندانم که در گوش صهباکشان — چه افسون دمیده است پیر مغان

که هر باده نوشی درین میکده — چو منصور دم از انا الحق زده

به میخانهٔ وحدت ار جا شود — یکی در نظر جام و مینا شود

تواند کسی راه میخانه یافت — که از هر دو عالم چو من روی تافت

درین ره صد چاه خس پوش هست — خوشا حال آنکس که از چاه رست

گذشتن درین ره ز خود رفتن است — بریدن ز خود قطع ره کردن است

ز خود رفتن اینجاست رفتار دل — گذشتن ز سر نیست جز کار دل

کسی را درین وادی پر خطر — کلاهی بسر نیست جز ترک سر

ز ترک تعلّق کلاهی بدوز — شبی را باین حیله آور بروز

بر آور سر از جیب وارستگی — چه بند قبا واکن این بستگی

مجرد شو از جامهٔ نیک و بد — بر آ همچه جان از لباس جسد

قبا در برت از دو دست و دو پاست — ازین چار گز جامه‌ات نارساست

شده در تنه جامهٔ حرص و آز — ز طول امل دست و پایت دراز

در آب و گل تن فرو برده هیچ — دو دست و دو پایت شده چار پیچ

لباسی به از ترک و تجرید نیست — بچشمم کم از جامهٔ عید نیست

میاویز چون رشته در هر لباس — چه سوزن مشو پای بند لباس

متن بر تن خویش چون کرم قز — مکن تکیه بر فرش سنجاب و خز

ز پوشش بخود پرده کردهٔ — مگر عنکبوتی که در پردهٔ

لباس رعونت بیفگن ز دوش — مشو همچه طاوس زربفت پوش

ببازار دل خود فروشی مکن — چه به در چمن شال پوشی مکن

مباش از لباس اینهمه خودنمای — چو عیبی نداری ز پوشش بر آی

برون آ ازین ابر چون آفتاب — کسی نیست بیگانه تا کی حجاب

از انرو ملک بهتر است از بشر — که هرگز ندارد لباسی ببر

برون آی چون برق از زیر میغ — بعریان تنی خوی کن همچو تیغ

اگر کشتهٔ تیغ عشقی چو دل — برون آی از پردهٔ آب و گل

مبر سر فرو در گریبان تن — شهیدان نپوشند هرگز کفن

نیفتد بگنج نهانت گذار | گر از پوست بیرون نیائی چو مار
ز شوق لب لعل خندان دوست | برون آی چون پسته از زیر پوست
چه بادام تا بر نیائی ز پوست | نیفتد ترا چشم بر چشم دوست
بر آ از لباس صفت همچو ذات | برهنه کلاهی ز ترک صفات
ز نقش صفتها مرقع مشو | اگر رندی زیر برقع مشو
چه ذات از صفت جامهٔ خود مکن | ببر جز لباس مجرد مکن
چو بند قبای صفت وا شود | صفای تن ذات پیدا شود
اگر بر نخیزد حجاب صفات | نیاید در آغوش معشوق ذات
بپرهیز چون گل ز خار صفت | مکن جلوه در نوبهار صفت
مکن زیر بار صفت ذات خویش | درین رنگ مگذار بر آب خویش
دلت زنگ بست از لباس جسد | برون آر آئینه را زین نمد
ز سالوس در خرقه پنهان مباش | لباسی چه پشمینه پوشان مباش
بر آور سر از جیب چرخ برین | پی درد مینا مشو ته نشین
چو خم سر ز پیراهن تن بکش | بسان سبو پا بدامن بکش
شو از جامهٔ جسم عریان چو جان | درین پرده تا چند باشی نهان
دلم دامن از جامه افشانده است | مگر شرح تجرید را خوانده است
مجرد شد از زینت هر لباس | برون آمد از شهر بند حواس
ز رخت نود دلق کهنه گذشت | ازین جامه خانه برهنه گذشت

دل از جامهٔ جسم عریان شده　　مگر محرم کعبهٔ جان شده

بیا ساقی آن جام صدق و وداد
که دایم پر است از می اتحاد

بمن ده که بردارد از من دوئی　　نیاید بچشمم منی و توئی
چو گردم ز صهبای توحید مست　　بگیرم ببر در جهان هرچه هست
کشم جام توحید بر سر چو مهر　　زنم پشت پا بر خم نه سپهر
برآیم برنگ همه در جهان　　گهی باغ باشم گهی باغبان
گل باغ توحید تا بو کنم　　بخار و گل هر چمن خو کنم
کسی را که گر دید توحید حال　　نداند جهان غیر وهم و خیال
دل از حسن جز خال وحدت ندید　　بجز یک حقیقت ز کثرت ندید
جهان مظهر ذات مطلق بود　　درو هرچه بینی همه حق بود
بیک وجه خلقی بیک وجه حق　　نخوانی چرا هر دو روی ورق
خط پشت روی ورق را ببین　　ورق را نگردان و حق را ببین
بمضمون یک صفحه قانع مباش　　چو تصویر غافل ز صانع مباش
همه کائنات از خدا مشتق است　　ز حق هرچه مشتق بود هم حق است
ندارم ببطلان کس حجتی　　که خالی ندیدم ز حقیتی
چنان بر رخم در ز وحدت کشود　　که در چشم من خلق هم حق نمود
ز معشوق مطلق نباید گذشت　　همه عمر از حق نباید گذشت

تواند کسی جلوه دوست دید　　که یک مغز در زیر هر پوست دید

ز وحدت دلم در مقامی رسید　　که یک نغمه از صد دف و نی شنید

شنید از لب ساغر آفتاب　　که در هفت خم نیست جز یک شراب

تو همچو فلاطون ازین هفت خم　　بکش یک شراب و دوئی ساز گم

خم و شیشه و ساغر و می یکی است　　دف و بربط و نغمه و نی یکی است

مساز از خدا خویشتن را جدا　　یکی را مبین همچو احول دوتا

چرا بار چندین بلا می کشی　　ز یک نقطه صد خط چرا می کشی

چو بینی دف و نغمه و نی یکی　　بیک دست خواهی زدن دستکی

دوئی را مده ره درین بارگاه　　چو پرگار طی کن بیک پای راه

قلم تا بره روی آورده است　　دو انگشت یارا یکی کرده است

مگر شد بنوعی در دف آشنا　　که آرد ز یکدست بیرون صدا

چو سایه چه دنبال هر کس روی　　دو عالم یکی دان که یکتا شوی

ز اهل جهان یکقدم پیش باش　　براه حقیقت یک اندیش باش

دو لب را یکی کن چو نی در سخن　　رسد تا صدایت بهر انجمن

بود یک ورق از ازل تا ابد
نوشته درو قل هو الله احد

مصدر الآثار

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیقیاس وستایش قدسی[1] اساس تحفه ایست لائق بجناب حضرت احدیت وهدیه ایست سزاوار بارگاه صمدیت، اما این جنس کم نما و متاع بیش بها در دکان بے مایگان بازار سخن و بدست کم بضاعتان چهارسوی این فن از کارخانه موهبت او مستعار است و به تمغای تملیک اوتشنه وار، عز شانه وجل سلطانه. پس حمد گفتن و گوهر ثنا سفتن در بدریا دادن ولعل درکان نهادن است و خاموش بودن و طریق ناسپاسی پیمودن پای از جادهٔ[2] متابعت کشیدن و در بادیه خودسری بسر خود دویدن، لب از حمد بستن زبان مردم بطعن خود کشادن است و زبان به ثنا کشادن مال بخشیده بمالک[3] عرض دادن؛

هست در وصف او بوقت دلیل نطق تشبیه و خامشی تعطیل

وسلام خیر انجام وصلوة فرخنده فرجام که قائم مقام ستایش حق و نائب مناب

۱ک: قدس، ۲ک: چادر ۳م: بمال

حمد ذات مطلق است نثاری است بآب آستان نبوت و ایثاریست شایان شان رسالت :

بنعت مصطفیٰ دل بستن اولیٰ است که نعت او ثنای حق تعالی است

و دعوات زاکیات و تحیات و طیبات نیاز درگاه اولاد عظام اوست و نذر آستانه اصحاب کرام او :

بود از جوی وصف آل و اصحاب روان در باغ نعت مصطفی آب

امابعد روشناس قلمرو هیچمدانی محمد محسن فانی معروض می دارد که چون غواصان محیط معانی و شناوران[1] دریای نکته دانی سفینهٔ طبیعت خود را در بحر مخزن اسرار که بصورت تنگ و در معنی بیکنار است روان کرده بدستیاری توفیق جواهر[2] بسیار و لآلی[3] بی شمار بکف آورده اند، این ابجد خوان مکتب ساده لوحی نیز بدآموز شده[4] و چنگ در دامن متابعت ایشان زده فراخور استعداد خود خزف ریزهٔ چند بساحل انداخت و آنرا فراهم آورده مسمیٰ به مصدر الآثار ساخت. اما چون این زر قلب و درم بی سکه در[5] دار الملک اعتبار و سواد اعظم اشتهار کاسد و ناروا بود لاجرم آن را بنام نامی و اسم سامی حضرت ظل سبحانی صاحبقران ثانی مزین نمود :

که او نامش سخن را اعتبار است نگین از نام شاهان نامدار است

شهاب الدین محمد بوالمظفر که بر سر دارد از اقبال افسر

شهی کز عدل چون نوشیروان است امیر المومنین شاه جهان است

شهنشاهی که فتح معمورهٔ ربع مسکون از آبای گیتی ستانش بمیراث

---

[1] ک: معانی وران [2] م: بجواهر [3] م: بلآل [4] م: بسته [5] م: بسکه دار

رسیده و بتصرف دست قدرت در اطراف و اکناف آن طرحهای گوناگون کشیده. از آنجمله نقش بدیعی که از تختهٔ خاک مرتبهٔ خود را بپایهٔ نقوش افلاک تواند رساند، و انشاء الله تعالی نام[1] نشانش تا قیام قیامت بر صفحهٔ روزگار خواهد ماند، بنای شاه جهان آباد است که اصحاب تمیز در این جزو[2] زمان بیت الغزل هفت اقلیمش می خوانند و ارباب انصاف مصرع رابع رباعی چهار حد عالمش می دانند. از انعکاس صور عمارات رنگینش خانهٔ چشم تماشائیان هم چشم نگارخانهٔ چین و از تماشای نقوش خانه هائی[3] دل نشینش تار مژهٔ نظارگیان چون موی خامهٔ نقاش رنگین. قصرهای بلندش چون خاک بر داشتهای دست تربیت شاهنشاهی سر بگردون کشیده و نظر بارتفاع بام و استحکام بنا خود را مصداق[4] اصلها ثابت[5] و فرعها فی السماء دیده، اگر آدم از بهشت بر آمده باین قسم سرزمین بر می خورد ممنون[6] عصیان شده سجدهٔ شکر این نعمت بجای آورد[7].

کرد چون میزاب امرش درین جا کارها — همچو حکمش گشت جاری هر طرف جوبارها
گر ندارد اشتیاق سیر این بستان سرا — آب هیگردد چرا در کوچه و بازارها

جهانبانی که برای بستن رخنهٔ حصار مملکت و معموری ملک[8] و فتح و نصرت خاک تن معاندان را بآب شمشیر آمیخته و رنگ خانهٔ کمان از خون مخالفان ریخته. رکاب سمندش در محشر داروگیر کفهٔ میزان حساب، و سر دشمنانش در حلقهٔ فتراک پاسنگ ترازوی رکاب، ناخن تدبیرش کلید قفل وسواس و کلید شمشیرش در اقلیم قلعه کشائی رد شناس. سرمهٔ صفاهان از نظر انداخته گرد لشکراو و لعل

---

۱ م: الله نام ۲ م: نام نشانش ۳ م: خبر ۴ ک: نقوش دل ۵ م: نع ۶ م: سرزمینی ۷ ک: جنون بام: ۸ ممنون ک: می آورد ک: ملک فتح

بدخشان در خزن نشانده گوهر افسر او - سرگردن کشان و سرداران در ربقهٔ اطاعت او خم و پای شاهان و شهریاران برجادهٔ انقیاد او محکم - حاتم بجرم آنکه در دعوای جود بر او سبقت نموده در شرع پیش بینان عالم انصاف بکفر منسوب بوده - یک قرن از جلوس همایونش بعدل و داد گذشته و الحال که براد رنگ قرن ثانی نشسته ذوالقرنین گشته - آئینه تا چشم بروی اقبالش کشوده نام سکندر را از صفحهٔ خاطر محو نموده[2] - دامن دولتش بمرتبهٔ وسیع است که اگر زال گیتی پنبهٔ صبح را بچرخ فلک بریسد به بخیه فرازیرش[3] وفا نکند و آستین همتش بمثابهٔ دراز است که هرچند پنجه[4] ابرام گدایان دور دست بجانب خودش بکشد چین نارسائی بر جبین نزند - فغفور بریزه بر چینی خوان انعامش کاسهٔ چینی در دست و جمشید بجرعه نوشی جام اکرامش تا صبح ابد سرمست - افسر و اورنگ را با دانش و فرهنگ جمع کرده و سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت بچنگ آورده - بزور بازوی خرد خرده دان لوای سخن فهمی برافراشته و بدست کفهٔ میزان احسان نکته سنجان را از خاک برداشته - ساغر ذهن از شراب مدح او لبریز و بحر سخن از سحاب ستایش او گهر خیز - زبان قلم مصنف تا خطبهٔ دولت بنام او خوانده سخن خود را در هفت اقلیم خط بر[5] کرسی نشانده و قلم زبان مؤلف تا دیباچهٔ کتاب مدح او رقم کرده در چار حد قلمرو به شهرت نام برآورده :

---

[1] م: حاکم [2] م: صفحهٔ دل محو نمود [3] م: فرو دریسش [4] م: بخیهٔ [5] م: به

چرا مدح شاہی نگوید زبان | کہ آباد از او شد زمین سخن
کند قطع دستش بشمشیر عدل | چو دزدی[1] بود در کمین سخن
گرافتد بکار فصاحت گرہ | کشاید بدندان سین سخن
ز سجدہ بخاک در مدح او | نشست است نقش جبین سخن
سخن از لبش چون برآید کند | سخن آفرین آفرین سخن
چو بہر دعایش بہنگام فکر | گرفتم بدست آستین سخن
قلم گفت در ہفت اقلیم باد | مزین بنامش نگین سخن

الحمد للّٰہ والمنۃ کہ این نگین گمنام بہ یمن اقبال لایزال شاہنشاہی نام برآوردہ وباین دست آویز خود را چون خاتم سلیمان در ملک شہرت انگشت نما کردہ[2]۔ امید کہ نقشش بر صفحۂ روزگار درست بہ نشیند[3] ونشان دست ردی بر سینۂ خود نہ بینند:-

نمی آید جزاین از من دعایش | کہ دست اہل معنی باد جایش

التماس از قیصران شہرستان بینش وممیزان بازار آفرینش آنست کہ ہرگاہ از راہ باریک بینی وموشگافی بہ تلۂ نکتہ سنجی در آیند گوشش ہوش را کفۂ میزان انصاف نمودہ سرموی از حق تجاوز ننمایند وچشم داشت از نظربازان ابکار معانی وچہرہ پردازان عرایس معانی[4] آنکہ چون عارض شاہدی را از نقش ونگار صنایع شعری سادہ بینند، تا خط اصلاح براو نکشند در محفل ظہورش جلوہ ندہند، وچون رخسارۂ نگاری را بغازۂ تازگی وگونۂ نزاکت آراستہ یابند،

---

[1] م: دزد بود [2] م: کرد [3] م: درست نشیند [4] م: بیانی یا مبانی

بنهادن خال نقطهٔ انتخابش برشاطهٔ آن منت ننهند:-

این نسخه که جوئی است ز بحر مخزن | آبش ز سخن کرده روان خامهٔ من
هر گاه سخن از او بیاران برسد | باید که رسند نیز یاران بسخن



بسم الله الرحمن الرحیم | تازه نهالی است ز باغ قدیم
کرده بسرچشمهٔ آن باغ جا | از نم آن یافته نشو و نما
درخور آن نخل جز این آب نیست | برگ درین سرو[۱] جز اعراب نیست
کرده در آن صحن چمن این درخت | چون شجر خلد[۲] رگ و ریشه سخت
سدره سرانداخته در پای او | گم شده در سایهٔ بالای او
بس که نشان می دهد از قد دوست | هر که بود در پی تضمین اوست
دانه اش از نقطه و برگش ز حرف | شاخ گل آه[۳] از کلمات شگرف
هست ز رحمن و رحیمش دو شاخ | گشته از آن رزق دو عالم فراخ
بلبل این باغ زبان رسول | گشته نواسنج فروع و اصول
قمری آن باغ همه[۴] دل جبرئیل | زمزمه پرداخته بی قال و قیل
سروش[۵] سرنامهٔ فرمان عشق | مصرع برجستهٔ دیوان عشق

---

۱ ک: خار درین شاخ ۲ ک: از زبر و زیر ۳ م: شاخهاش ۴ م: سروشه ۵ م: سرونه.

لفظ بلفظ آیت ایمان بود — حرف بحرف آئینۂ جان بود

باشده در بسمله[3] بالا نشین — بیخ الف کنده بدندان سین

باکه سراز روضۂ سرمد کشید — ریشه آن سرو شد و قد کشید

گشته الف در رگ[1] آن ریشه گم — کرده ندا قامت بارا که قم

کرده احد سر معیت بیان — وحدت او گشته ز کثرت عیان

حق شده از جلوۂ خلق آشکار — روی خود از آئینه بنموده یار

بسمله[2] از قامت با دلربا است — رفعت شانش همه از کبریا[3] است

کرده الف تا ز سر سین[4] گریز — با شده از نقطۂ خود اشک ریز

باکه چو سرویست سرافراخته — کسره بپایش چو پر فاخته

چه[5] ناز سکون بر سر سین بود طوق — قمری آن سرو شد از روی شوق

سین شده در سایۂ با سرفراز — یافته زو رشتۂ عمر دراز

میم نظر دوخته بر پای سین — رشته بر آورده مگر پای سین

بس که دل میم ازاین درد سوخت — چشم خود آخر بهمین رشته دوخت

یافته در معرکه از کسر میم — لشکر ابلیس شکست عظیم

سین که سلام از لب جانان ساند — میم مسیحش بسر خود نشاند

هردو ز دندان و دهان رسول — داده نشان لیک باهل قبول

---

[1] ک: در آن [2] ک، بسمله قامت [3] م: بای الف قد بنظر خوشنما [4] م، الف از سر سینش [5] ک: ان

از الف الله لوا بر فراخت   لام علم بر لمن الملک ساخت

لام و[1] الف هر دو بهم بسته دل   کرده قد و زلف بتان را خجل

روی نهان کرده الف در دو لام   تا نشود لال زبان در کلام

لام بود با الف پیش و پس   بر همه تنبیه که الله بس

بس بود این نکته بدل گر شکی است   دائره را اول و آخر یکی است

هست درین دائره سرّ خفی   اول و آخر شده زان مختفی

فتح در دل شده از فتح لام   فتح بر آورده بمفتاح نام

رفته الف نیز بمیدان رزم   تیر خود انداخته از شست بجزم

در کمر بسمله تشدید لام   هست کلید در دار السلام

چشم کشا چشمهٔ هایش نگر   روشن ازو چشم دل[2] و چشم سر

کرده تصوّر همه اهل صفا   کسرهٔ ها را مژهٔ چشمها

کرده الف لام دگر در نظر   تیر و کمان دگری جلوه گر

لام و الف تیر و کمان خداست   صف شکن لشکر نفس و هواست

رامی این تیر که رحمن بود   کی هدفش جز صف شیطان بود

نیست چو در قبضهٔ لفظ این کمان   لب ندهد معنی آن را زبان

هر که دم از تیغ زبان می زند   تیر الف نیز ز زلف افگند

راکه مقتدر شده رحمن بآن   کرده دو صد آیت رحمت بیان

---

۱ م : لام الف   ۲ ک : جان دل

هر که چو را بر در رحمن رسید — دولت دارین از او سر کشید

بر سر را فتحه و تشدید را — کم نبود از پر و بال هما

حی شده در بسمله با من دو چار — برده سکون از من بی اختیار

نقش الف گم شده در میم و نون — تا ز من این حرف نیاید برون

تا الف از سینهٔ من شد نهان — کی سر وحدت شود از من عیان[1]

تیغ قلم کرده الف را دو نیم — زیر و زبر یافته زان نون و میم

گشته الف لام دگر آشکار — برده دلم باز قد و زلف یار

هر دو ز اقلیم تلفظ برون — گشته تهی از حرکت و ز سکون

آئینه روی رجای تو راست — یار رحیم است رجایت بجاست

هر نفس از فتحه و تشدید را — صورت الله دهد رو ترا

وقت تلاوت دل اهل حیا — حی شده[2] از دیدن این حادیا[3]

کرده کمان را چو زه از کسره حی[4] — در سپر جزم نهان گشته پی

میم کز او بسمله انجام یافت — عالم از و صورت اتمام یافت

سر کشش[5] از حلقهٔ میم رحیم — کسرت نفس کند کسر میم

فانی اگر حرف شناسی نخست — نامه ات از حمد خدا کن درست

---

۱ م: گشته الف تا ز دل من نهان - پنبهٔ وحدت بشد از من عیان

۲ ک: می ۳ م: جا ۴ ک: می ۵ ک: بکش

حمد ایزد تعالی و توحید او عزّ و اعلی

حمد خدا مطلع دیوان ماست | سر سخن نسخهٔ ایمان[1] ماست
در سخن از حمد شود فتح باب | حمد بود فاتحهٔ هر کتاب
حمد بود گلشن و توحید گل | هر دم ازین باغ توان چید گل
گر بحقیقت نگری پیش و پس | حامد و محمود جز او نیست کس
آئینهٔ باطن و ظاهر هموست | مظهر اعراض و جواهر هموست
مخزن اسرار نفوس و عقول | مصدر آثار فروع و اصول
نقطهٔ هر خط که توان فرض کرد | مرکز هر دایره کاید بگرد
دانهٔ هر میوه که یابد کمال | میوهٔ هر دانه که گیرد نهال
خال لب دلبر[2] نامهربان | داغ دل عاشق بی[3] خان و مان
نشهٔ هر می که سرور آورد | جلوهٔ هر طور که نور[4] آورد
صور سرافیل و پر جبرئیل | نور کلیم الله و نار خلیل
روشنی دیدهٔ افلاکیان | تیرگی آئینهٔ خاکیان
چون قلمش صورت عالم کشید | نه فلک و هفت زمین شد پدید
مشک شب آمیخت بکافور روز | ریخت درین مجمر عالم فروز

---

[1] ک: حمد خدا اول قرآن [2] ک: لب او خال [3] ک: بی [4] ک: نور که طور

مغز زمین گشت از آن عطر تر — عطر زد و غنچه بر آورد سر

تا ز قبولش نظری یافت سنگ — خون دل سنگ گرفت آب و رنگ[۱]

گوش صدف چون سخن او شنید — ریخت ز چشم آب و گهر شد پدید

اوست مبرّا ز همه رنگ و بو — اوست منزّه ز همه گفت و گو

کرده درین پردهٔ امید و بیم — خوف و رجایش همه را دل[۲] دو نیم

اوست زبان دانی[۳] هر بی زبان — اوست توانائی هر ناتوان

زاهد و فاسق بر هش هم سخن — مومن و کافر بدرش حلقه زن

راهنمای همهٔ مقبلان — نازکش جملهٔ نازک دلان

ساز باهنگ وی آواز یافت — نغمه براهش پر[۴] پرواز یافت

لاله بدل از غم او داغ سوخت — گل بچمن ز آتش او برفروخت

داشت چو نرگس بجمالش نظر — ماند ز دیدار چمن بی خبر

هاله بود گرد قمر طوق او[۵] — چشم ستاره پر داز شوق او

چرخ زنان بر در او آسمان — رقص کنان در ره او انس و جان

دیر و حرم مسکن[۳] و ماوای اوست — دیدهٔ و دل جای تماشای اوست

در صدف تن گهر جان ازو — گنج جواهر دل انسان ازو

باشد اگر پاک کسی را نظر — بیندش از آینهٔ چشم تر

گر سخن غیر نیاید بگوش — کی شود از ذکر خدا لب خموش

---

۱ م: لیک شد آن سنگ رخت آب رنگ ۲ ک: را دو ۳ م: زبان دانی و
۴ ک: ره ۵ م: بر در مه و مهر از و آبرو

عقل درین راه بهر سو دوید — خاک بسر کرد و نشانش ندید
وهم که در راه طلب زد قدم — پای ز سر کرد بسان قلم
هرزه چو پرگار بهر سو دوید — مرکز این دائره جائی ندید
دل که براه طلب او شتافت — رفت برون از خود و در خویش یافت
شکر که فانی بحقیقت رسید — از چمن دل گل توحید چید

مناجات اوّل بدارگاه قاضی الحاجات واهب العطیات

ای تو سزاوار مناجات ما — قفل کشای در حاجات ما
حاجت هرکس ز تو گردد روا — از تو نوا یافته هر بی نوا
ای تو ادا فهم اشارات ما — معنی باریک عبارات ما
زمزمه پرداز همه سازها — نغمه شناس همه آوازها
منشی منشور قضا و قدر — مهره کش صفحه شمس و قمر
مجمر گردون[۱] ز تو شد پر شرر — از تو بر افروخت چراغ قمر
از تو درین بادیهٔ بیکران — ریگ روان[۲] انجم و ره کهکشان
از تو شده ماه چراغ سپهر — از تو بفانوس فلک شمع مهر
ابر ز دست کرمت درنثار — صبح ز فیض نفست مشکبار
عارض گل یافت ز تو آب و رنگ — دیدهٔ نرگس ز تو شد شوخ و شنگ[۳]

---

۱ م گردان ۲ م روی ۳ م شوخ شنگ

بود و نبود همه از بود تست | گنج وجود و عدم از جود تست
ما همه موجود ز بود تو ایم | ما همه پیدا ز نمود تو ایم
جز تو که آورد برون گل ز خاک | جز تو که زد پیرهن غنچه چاک
آئینه از روی که شد رونما | شانه ز گیسوی که شد موکشا
جعد شب از سلسلهٔ موی کیست | ماه نو از جنبش ابروی کیست
این همه اسباب شناسائیت | داده گواهی بتوانائیت
لیک[1] درین میکده از اهل هوش | نیست کسی آگاه بجز میفروش[2]
بیخبران ساخته در هر نفس | کاسهٔ سر پر ز شراب هوس
چشم مکافات ز عالم مپوش | تا همه آیند ز مستی بهوش
آب بریز این کرهٔ خاک را | خاک نشین کن همه افلاک را
پردهٔ شب را برخ روز کش | دود ز خورشید جهان سوز کش
گرد تن از چهرهٔ جان[3] پاک ساز | جامهٔ هستی جهان چاک ساز
هفت فلک را ز هم افگن جدا | شش جهت از قید جهان کن رها
نه ورق چرخ بهفت آب شوی | از قلم و لوح مکن گفت و گوی
عالم مطلق ز سر ایجاد کن | ملک کهن را ز نو آباد کن
تا ز پس پرده نظاره کنند | آرزوی عمر دوباره کنند
پیش تو آیند همه عذرخواه | نامه سیه کرده ز نقش گناه

---

[1] ک: بس [2] م: رزفروش [3] ک: تن

توبه پس از مرگ نیاید بکار
نشئهٔ این می نبود جز خمار

شمع چو افسرده شد از باد صبح
کی شود افروخته از یاد صبح

در که بدریا شود از کف رها
کی شود از موج بکف آشنا

لاله که در باغ شود برگ ریز
باد خزانش نکند شعله تیز

پیشتر از خلقت تن مرغ جان
داشته به بام فلک آشیان

از چمن حسن تو میخورد بر
وز شرر عشق تو می سوخت پر

بام فلک روی بگردش نهاد
بال[۱] زد و سوی زمین[۲] پر کشاد

مهرهٔ گل شد صدف گوهرش
صرف خزف[۳] گشت همه جوهرش

این همه بنیاد گل از دست تست
این همه فریاد دل از دست تست

تخم دل از آب و گل تن برآر
تا بدهد میوهٔ عشق تو بار

عشق تو اش ره سوی بالا دهد
باز ببام فلکش جا دهد

جلوهٔ دیدار تو زان پشت بام
پرده برانداخته بیند تمام

من برهت پای بگل مانده ام
دست بسر از غم دل مانده ام

در تن افسرده دل من فسرد
آتش شوق تو درین خاک مرد

جان بده این قالب افسرده را
زنده کن از عشق دل مرده را

جسم مرا خرقهٔ درویش کن
جان مرا آینهٔ خویش کن

تا چو برآید بصفا زین غلاف
روی تو در خود نگرد بی خلاف

---

۱ ک: تاب ۲ ک: فلک ۳ م: خلاف

پنبه ز گوشش خرد من بکن | پرده ز چشم دل من ما فگن
یکدو نفس با من دلخسته باش | نقش دو عالم ز دلم بر تراش
ذرهٔ از مهر فگن در دلم | تا گل خورشید دمد از گلم
هستیم از هستیت آباد کن | هر نفس از یاد خودم شاد کن

مناجات دوم بدرگاه کبریا و بارگاه مجیب الدعوات[1]

ای شده غائب ز کمال حضور | وی شده مستور ز عین ظهور
ای تو عیان از همهٔ کائنات | وی تو نهان در همهٔ ممکنات
کرده مکان در حرم لا مکان | داده نشان از تتق بی نشان
حسن ترا عشق تو دیوانه است | عشق ترا حسن تو جانانه است
حسن تو از جنس خط و خال نیست | عشق تو از شورش احوال نیست
عشق خود و عاشق دیدار خود | حسن خود و جلوه خود و یار خود
ناز و نیازی که تو داری بخویش | زو[2] دل صد عاشق و معشوق ریش
جز تو کسی را بدرت راه نیست | هیچکس از کنه تو آگاه نیست
لوح چه باشد که از آن دم زند | آئینه را بیهده در نم زند
خامه بر آن حرف گذاری نیافت | نامه از آن نقش نگاری نیافت
کی زند آنجا ملک از شوق پر | بال ملک خشک و هوا پر شرر

---

[1] ک: الدعا [2] ک: زر

چرخ کجا افگند آنجا کمند   دست فلک کوته و ایوان بلند
روح ازآن جام چه یابد خبر   روح تنک ظرف و قدح هوش بر
عقل ازآن مهر نشد نوریاب   پست نظر عقل و بلند آفتاب
جان نشود آینهٔ آن پری   کان پری از آینه آید[۱] بری
دل چه ز اندیشه اش آرد بچنگ   دل همه تن شیشه و اندیشه سنگ
نفس کجا یابد ازآن گل سراغ   نفس اسیر قفس[۲] و گل بباغ
جسم چسان یابد ازان جان نشان   جسم مکان دارد و جان بی مکان
صورت ازان باده چه آورد یاد   مست در آغوش هیولی فتاد
شست هیولی چو ازآن نقش دست   گشت درین میکده صورت پرست
نار ازان نور خبردار نیست   نور ازآن در کرهٔ نار نیست
باد بدست است هوا ازآن هوس   آه ازان روی کشد[۳] هر نفس
آب ازآن بحر چو جست آبروی   قطره زنان گشت روان جو بجوی[۴]
خاک که صد گنج بهر جا نهاد   هیچ ازآن گنج نشانی نداد
ای ز خدا غافل و از خود بهوش   چیست ترا این همه جوش و خروش
مهر خموشی بلب خویش نه   در ره معنی قدمی پیش نه
دیده فرو بند و در دل گشای   کوست در پرده سرای خدای
چشم تو بیدار و دلت مست خواب   بتکده معمور و حرم بس خراب

---

[۱] م: آمد [۲] ک: نفس [۳] ک: کشش [۴] م: آب ازان .... جو بجوی - باد بدست .... هر نفس

چشم چه پوشی بدر دل رسی | از ره دل زود بمنزل رسی
آه که در سینه ترا آه نیست | در چمنت باد سحرگاه نیست
اشک نریزد مژه است در کنار | بسته یخ از سردیت این آبشار
روید ازین باغ گل مهر و ماه | آب و هوایش چه بود اشک و آه
میدهد از آب نفس بوی مشک | میرود از اشک ز دل زهد خشک
بر در دل حلقهٔ سحرگاه زن | حلقهٔ او آه بود آه زن
سلسلهٔ آه چو برپا شود | بند ز هر سلسلهٔ وا شود
یارب ازان سلسله بندی بساز | برشکن[1] از حلقهٔ چندی بساز
پای دلم بند بآن سلسله | تا نکنند از تو اسیران گله
چون دگران من هم اسیر توام | در دو جهان دامنه[2] گیر توام
گرچه درین بادیه مجنون نیم | لیک ازین سلسله بیرون نیم
سوی تو هرگز نتوان یافت راه | نیست چو در دست عصائی ز آه
در دلم از آه نهالی نشان | تا سحرش سرکشد از آسمان
سدره بپایش نهد از شوق سر | قامت طوبی ارسدش تا کمر
از اثر خویش ثمرها دهد | در پی هر شام سحرها دهد
موج دلم گشته سیاه از گناه | نقش گنه محو کن از خط آه
بر دلم از آه قلمها بکش | بر رخم از اشک رقمها بکش

---

[1] م: پر [2] م: دامن

بر رخم از بسکه نماند آبروی — روی من از اشک ندامت بشوی

روز و شب از بسکه گنه کرده ام — نامهٔ اعمال سیه کرده ام

نیست بدرگاه تو جز اشک و آه — هیچکس از جانب من عذرخواه

لوح دلم ساده تر از[1] ماه کن — تختهٔ مشق الف آه کن

تیر دعا را بده از آه پر — تا گذرد زود ازین نه سپهر

تیر دعا چون ز[2] فلک بگذرد — بر هدف اوج اجابت رسد

دره حق میشود آخر دلیل — تیر دعا هیچو پر جبرئیل

نامه بربندم به پر تیر آه — تا برساند به شفیع گناه

نامهٔ فانی لبسوی مصطفیٰ — چون برسد یابد اجابت دعا

نعت حضرت سیّد المرسلین و خاتم النبیین

ای شب تاریک ازل را ضیا — وی ره باریک ابد را عصا

صبح ازل آئینهٔ روی تست — شام ابد سایهٔ گیسوی تست

جسم تو مرآة ظهور خدای — روح تو همسایهٔ نور خدای

گوشهٔ ابروی تو مفتاح راز — سلسله موی تو عمر دراز

حور و ملک یافته پاکی ز تو — آب رخ آدم خاکی ز تو

نه فلک از گردش چشمت بگرد — بی تو کشد هشت بهشت آه سرد

---

[1] م: تر ماه [2] م: چون فلک

گشته عرق از گل رویت روان | هفت ستاره شده سیاره ازان
در طلب ذات تو ای عین نور | شش جهت از یکدگر افتاده دور
پنج حس از معرفت یکدگر | بیخبرند وز غمت باخبر
چار بسیط از تو مرکب شده | تا سه پراگنده مرتّب شده
هر دو جهان مظهر یکذات تست | کثرت وہمی ہمه مرآت تست
روز و شب از نور سفید و سیاه | آمده بر وحدت ذاتت گواه
زرد شد از مهر رخت آفتاب | سرخ شد از شرم لبت لعل ناب
یافته خم زان خم ابرو هلال | کرده رم از گردش چشمت غزال
سایه چو از نور نشد بهره‌مند | سر نتوانست بسیابت فگند
سایه فگن بود خدا بر سرت | سایه ازان دور شد از پیکرت
تابد اگر بر سر کس آفتاب | سایه کند روی نهان در نقاب
هست تنت پاک تر از جان پاک | سایهٔ جسم تو کی افتد بخاک
سایه نیابد ز تو پیرایهٔ | سایهٔ حق را نبود سایهٔ
سایه ات از[1] نور بود دور نیست | سایهٔ خورشید بجز نور نیست
نیست ترا حاجت لوح و قلم | صفحهٔ دستت ز قلم کرده رم
نامهٔ پیچیده چو آن مشت نیست | خامهٔ آن نامه جز انگشت نیست
نیست کف دست تو از صفحه کم | بس بود انگشت بدستت[2] قلم
خامه ز دستت چو نگر دیده شق | پنج قلم سر[3]زده از یک ورق

---

[1] م : از [2] ک : بدست [3] م : ز

بر ورق دست تو این خامه ها ‏ کرده رقم سستة همه نامه ها

نقش خوشی بر کف دستت نشست ‏ پنج قلم صورت الله بست

نوک قلم ناخن انگشت تست ‏ خامهٔ اعجاز تو در مشت تست

زو رقم معجزه بر هر ورق ‏ صفحه مه را چو قلم کرده شق

کرده سر انگشت تو شق قمر ‏ یا دو کمان سر زده از یک سپر

معجزهٔ دست تو بر آسمان ‏ کرده ز یک گوی دو چوگان عیان

حلقهٔ یک میم دو دالی شده ‏ ماه دو هفته دو هلالی شده

دیدکتان را چو زمه داد خواه ‏ کرد کفت پاره گریبان ماه

دست تو این جرم چو از ماه دید ‏ خود ورق چهرهٔ اورا درید

تشنهٔ آب گهرت بود سنگ ‏ سنگ ازان آب گرفت آب و رنگ

آب درت آتش سنگی نگشت ‏ با گهرت سنگ چرا شد درشت

در قفس دست تو طوطی سنگ ‏ گشته سخن گوی بصد آب و رنگ

دید چو[1] در آئینه دست تو رو ‏ سنگ چو طوطی شده خوش گفت و گو

خورده[2] چو طوطی شکر آن دهان ‏ کرده سخن بی دهن و بی زبان

سنگ زده بوسه ترا بر دهن ‏ بود مگر طوطی شکر شکن

حال عدو هم ز تو نیکو شده ‏ سنگ بدست تو سخن گو شده

چون در دندان ترا سنگ سفت ‏ عذر همین جرم بدست تو گفت

یافته از بحر کفت آبرو ‏ سبحه بدستت شده[3] تسبیح گو

---

[1] م: دیددر [2] ک: زده [3] م: شد

ساخته در دست تو چاهفت سنگ　　یافته چون سبعهٔ سیاره رنگ
کرده ز اعجاز کف مصطفی　　سبعهٔ سیاره بیک برج جا
سفت از آن درج دری بی درنگ　　بود مگر ریزهٔ الماس رنگ[۱]
قطرهٔ خونی که از آن لعل جست　　بر رخ یاقوت همان رنگ بست
بسکه از آن قطرهٔ خون رنگ یافت　　این همه قیمت بجهان سنگ یافت
هر که بخونریز دهد خون بها　　کشتهٔ خود را نکند بی نوا
کشتهٔ او را چو بقا در پی است　　فانی دلخسته شهید وی است

نعت حضرت سرور کائنات و خلاصهٔ موجودات
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات[۲]

ای دهنت چشمهٔ آب بقا　　خورده بقا آب زمین فنا
عین عیان میم دهانت ندید　　موی میانت زمیان ناپدید
لعل لبت رشک شراب طهور　　هر نفست موجهٔ دریای نور
باغ رخت گلشن حسن و جمال　　بلبل آن باغ دل اهل حال
روی تو سرنامهٔ فرمان حسن　　ابروی تو مطلع دیوان حسن
کرده رم از گردش چشمت عدو　　خورده شکست از صف[۳] مژگان تو
در نظر هر که زکار آگه است　　مصحف روی تو کلام الله است

۱- ک: سنگ　۲- ک: ندارد: نعت .... التحیات　۳- ک: غم

پشت ترا زور فتوحات بس است | مهرهٔ آن مهر نبوت بس است
خضر نبی هم بتو در پیروی است | پشت تو از مهر نبوت قوی است
حل شد ازو عقدهٔ[1] هر مشکلت | بود مگر نقش نگین دلت
پشت ترا زور فتوت ازو | ختم شده بر تو نبوت ازو
مهر ز گردون بسرت گو متاب | پشت تو گرم است ازین آفتاب
لب نگشادند به[2] انکار آن | بود مگر مهر لب منکران
یافته از پشت تو برج شرف | گشته بخورشید چو رویت طرف
مهر نبوت که نگین نکوست | داغ دل دشمن دین[3] نقش اوست
کرده عدو زهر بخوانت نهان | مهر نبوت شده پا زهر آن
گر ز سر دشمن دین مشت تست | مهر نبوت سپر پشت تست
بس که چنین چشم ترا بر قفا است | هر چه پس سر بودت[4] پیش پاست
باد مسیحا ز دمت آه سرد | گونهٔ یوسف ز هوای تو زرد
دیدهٔ یعقوب ضیا از تو یافت | چشمهٔ خضر آب بقا از تو یافت
مهر سلیمان بکفت مهرهٔ | موسی عمران بنعمت شهرهٔ
کشتی نوح از تو بساحل رسید | محمل هود از تو بمنزل رسید
یافته آدم شرف از گوهرت | آب رخ افزوده ز خاک درت
چرخ بکویت زده چرخ برین | خاک رهت گشته بساط زمین

---

[1] م: شده از و عدهٔ [2] م: ز [3] ک: این [4] ک: بود پیش

باد[1] چو گرد رهت از دیده رفت | نرگس شهلاش ز هر سو شگفت
راغ ز عشقت چو بدل داغ سوخت | لاله ز هر گوشه چراغش فروخت
خوانده لب جو بزبان[2] تذرو | در صفت قدّ تو مصراع سرو
بحر چو از شوق تو بگریست زار | یافت در از چشم صدف در کنار[3]
کوه چو در خدمت تو[4] برد رنج | در کمر خویش نهان یافت گنج
باده که چون اشک ز چشمت فتاد | آب رخ خود همه برباد داد
هر که دم از باده چو مینا زند | شیشهٔ ناموس بخارا زند
چنگ چو از چنگ قبولت فتاد | رفت متاع طرب او بباد
پس که بامر تو نکرد امتثال | دست مغنّی دهدش گوشمال
خم شده چون قامت پیر مغان | از دل او سر زده آه و فغان
با قد خم گشته گنه کی رواست | هر که گنه می کند اینش سزاست[5]
نی که ندارد ز تو نقشش درست | نالهٔ زارش همه از دست تست
دف شده از دست رقیبت[6] کوبکوی | خورده ز هر دست طپانچه بروی
دور ز راه تو بود نی نواز | همچو مخالف ز مقام حجاز[7]
شرع تو شیرازهٔ هر مذهب است | دین تو پیمانهٔ هر مشرب است
روی تو آئینه معقول شرع | موی تو سررشتهٔ معمول شرع
روی سفیدت گهر تاج دین | موی سیاهت شب معراج دین

---

1 م : باد 2 ک : بکنار 3 ک : خدمت برد 4 م : باقد خم .... سزاست ـ نی که نزد پیش تو یکدم نفس ـ نغمهٔ او نالهٔ زار است و بس 5 م : از ردت 6 ک : و است به نیبر نیز نیاید مجاز.

خانی اگر شرع ترا رهنماست	شمع رهت دوستی مصطفی است
منبر نه پایه بنه زیر پای	خطبهٔ معراج پیمبر سرای

در بیان معراج سید[1] الثقلین و کیفیت وصول آنحضرت بخلوت قاب قوسین

بود شبی نورفشان تر ز روز	داشت بکف مشعل گیتی فروز
پاک ز آلایش گرد گناه	دامن خود[2] شسته بصابون ماه
دیده در آئینهٔ مه روی خویش	کرده پریشان چو بتان موی خویش
گشته سیاهی بسفیدی بدل	ماه مگر نقرهٔ خود کرده حل
مه قدح شیر گرفته بدست	گشته ازان شیر جهان شیر مست
در ره هر بادیه بدر منیر	کرده چو فرهاد روان جوی شیر
چشم مه از سرمهٔ شب پر ز نور	کرده فلک نیز تجلی چو طور
کرده چراغان ز کواکب فلک	محو تماشا شده چشم ملک
از نفس سرد شب ماهتاب	دیدهٔ مردم شده سرگرم خواب
گشته در آن شب همه آرام جوی	چادر مهتاب کشیده بروی
دید که شب شد تهی از قال و قیل[3]	از فلک آمد بزمین جبرئیل
داشت درین راه چو روی شتاب[4]	یک نفس آمد بزمین چون شهاب

---

[1] م: بیان سید [2] م: تر [3] م: قال قیل [4] ک: داشت چو در راه تو روی جناب

چون بلب بام نبی یافت جای　　سایه فگن شد بسرش چون همای
بر سر او بود هما جبرئیل　　سلطنت هر دو جهان را دلیل
بسکه درین راه بسرعت پرید　　رفت ز خود تا به پیمبر رسید
یافته رفعت ز جناب رسول　　کرده مگر کار عروجش نزول
در ره اخلاص بسرعت شتافت　　پیش نبی آمد و معراج یافت
قدر فلک نیز چو انسان فزود　　بر همه آن شب شب معراج بود
قاصد ایزد به پیمبر رسید　　چرخ زنان همچو کبوتر رسید
مژده اش آورده[۱] ز یار قدیم　　گفته دعایش ز خدای کریم
حکم خدا را به پیمبر رساند　　نامهٔ سربسته بسرور رساند
بس که شده شمع یقین رهبرش　　گشته چو پروانه بگرد سرش
خورده ز شبنم چمن وصل آب　　بلبل و گل گشته ز هم کامیاب
نالهٔ بلبل چو بگوشش رسید　　خواب خوش از نرگس چشمش پرید
بود چو آن ناله صفیر ملک　　گشته دلش بلبل باغ فلک
چاشنی عشق بکامش رساند　　از لب معشوق پیامش رساند
کای گهر تاج سموات و ارض[۲]　　بر تو شد امشب سفر عرش فرض
خاک ز فیض قدمت پاک شد　　نوبت آرایش افلاک شد
قدر چه دانند ترا خاکیان　　پای بنه بر سر افلاکیان

---

۱ م: آورد　۲ م: تاج و سموات ارض

از چه بگل مانده‌ای جان پاک — مهر سپهری چه نشینی[1] بخاک
گرد سرت گشته فلک زین[2] امید — چشم مه از شوق براهت سفید
حور و ملک عاشق زار تواند — جان بکف از بهر نثار تواند
همت اگر میل تو با آب و گل — مهرهٔ گل نیز بسیاور چو دل
گوش دلش چون سخن حق شنید — در دل شب صبح سعادت دمید[3]
بس که بآن بلبل گلزو نشست — دل بخیال گل خود روی بست
در ره حق بال و پرش فرش کرد — خواهش سیر چمن عرش کرد
از پر بلبل چو نسیمی وزید — بوی گل باغ ارم را شنید
روی خود آورد بباغ سپهر — کرد مگر یاد گل ماه و مهر[4]
گفت ز طوطی[5] چه بگوشش پیام — آمده سرو قد او در خرام[6]
سنبله از سنبل گیسوی او — یافته بر چرخ برین بوی او[7]
ابرویش آمد چو بچشم هلال — بدر شد و یافت جمالش کمال[8]
بهر خدا داده خودی را بباد — رفت ز خود بسکه خدا کرد یاد[9]
کرد رم آهوی دلش از حرم — زد بره مسجد اقصی قدم
از حرم آخر چو کبوتر پرید — تا بدر مسجد اقصی رسید

---

[1] م: نشستی

[2] ک: گشته زمین [3] م: رسید [3] دمید [4] م: ندارد؛ روی خود ... مهر [5] ک: طوطی [6] ک: سرو قدش گشت تذرو خرام [7] ک: تا گره از گیسوی مشکین کشاد ـ سنبل او سنبله را کرد یاد [8] ک: یافته چون ماه دو هفته کمال ـ ابروی او جسته ز شوق هلال [9] م: با تن و جان را خدا کرد مهر ـ رفت ز خود چند قدم پیشتر

سود [۱] بر آن خاک جبین نیاز | کرد [۲] به اخلاص دو رکعت نماز
در صف او جمع شده انبیا | کرده ز اخلاص باو اقتدا
عزّت او از همه کس بیش شد | گر چه پس آمد ز همه پیش شد
در ره اخلاص براق از نیاز | چشم به رکاب از دو طرف کرده باز
بود [۳] چو سرگرم ره اشتیاق | برق صفت جست [۴] به پشت براق
داشته در سیر ره لامکان | از [۵] پر جبریل بسر سائبان
گرم رو راه هوا شد براق | کرد زمین خاک بسر از فراق
آب سراسیمه چو سیماب شد | زهرهٔ خاک از غم او آب شد
راند چو بر سطح هوا باد پای | تنگ بر اجزای هوا گشت جای
کرد بیک لحظه از آنجا عبور | عنصر باد از بدنش گشت دور
بر کرهٔ نار شد از اشتیاق | داشت مگر نعل در آتش براق
بود مگر آتش شوقش دلیل | رفته در آتش ز هوا چون خلیل
نقش سمش بر سر گردون رسید | همچو شرر از [۶] سر آتش پرید
بوسه زده بر دم و پالش [۷] ملک | نقش سمش داغ سرین فلک
جمع شود تا دلش از زاد راه | کاسهٔ سم کرده پر از شیر ماه
همچو غلامان بر هش آسمان | بسته بخدمت کمر از کهکشان
کرد چو بر چرخ نخستین عبور | ماه ز مهر رخ او یافت نور

---

[۱] ک: سوده [۲] ک: کرده [۳] م: بزاده [۴] ک: جسته [۵] م: ایزد [۶] م: بر [۷] ک: بالش

گرد ره افشانده مه از دامنش | گشته ز چار آئینه فارغ تنش

کرده عیان چرخ ز داغ[1] سیاه | سکهٔ او بر درم جرم ماه

رشته پی بستن بال ملک | پنبهٔ مهتاب بچرخ فلک

رخت برآورده ز برج قمر | رفته چو خورشید ببرج دگر

بسکه نمی خورد غم زاد راه | از بغل افگند برون قرص ماه

کلک عطارد بکفش بوسه داد | یافت چو از گرد رکابش مداد

سرمه شد آن خاک به چشم قلم | کرد شرف نامهٔ گردون رقم

زهره ز آهنگ رهش مژده یافت | رقص کنان در قدم او شتافت

چنگ بقانون ادب زد ز شرم | کرد دعا زیر لبش نرم نرم

بود در آن وقت بجای سرود | ورد زبانش صلوات و درود

از قدم افشاند چو گرد رکاب | یافت صفا آئینهٔ آفتاب

خورد از آن آئینه عیسی فریب | کرد فراموش فراز و نشیب

دید چو بهرام رخ چون مهش | از مژه خون ریخت بخاک رهش

بود خریدار نگین مشتری | یافت ز لعل لبش انگشتری

ساخته جا بر فلک هفتمین | سوده زحل برکف پایش جبین

ساخته در سیر ره لامکان | بهر خود از هفت فلک نردبان

زیر قدم کرسی والا کشید | سر و سر از عالم بالا کشید

---

[1] م : نقش

عرش معلا شده فرش رهش خوانده ملایک همه شاهنشهش

طوبی از آن سرو سرافگنده شد دید چو آزادی[1] او بنده شد

یافت چو در عالم بیرنگ بار گوهر دل کرد بدلبر نثار

ذات خدا دید برون از صفات رفت برون از خود و شد عین ذات

رنگ دوئی زان دو گهر دور بود عاشق و معشوق زیک نور بود

عزّ و شرف یافت ز حق مصطفیٰ گرچه نبی بود کنون شد خدا

کرده ز بر مصحف اطلاق زود آمده چون آیت رحمت فرود

راه‌رو عالم تقیید شد بر همه از آمدنش عید شد

حال دل خویش بهر دم نگفت پیش کسی گوهر رازی نسفت

گنج نهان[2] در صدف سینه داشت لیک در گنج ز آئینه داشت

گشت از آن در همه پنهان عیان جوهر از آئینه نماند نهان

هرچه بخلوت کدهٔ یار دید جمله زیاران خود اینجا شنید

انجمن تهنیت آراستند جمله ره آورد از او خواستند

آئینهٔ داد بدست همه محو ابرو نرگس مست همه

کرد در آن آئینه هر کس نظر دید خدا را بلباس بشر

نیست چو در شرعیت شکی آئینه و آئینه بین شد یکی

هر که در آن آئینه فانی شود آئینهٔ راز نهانی شود

---

[1] م: آزاده [2] ک: گهر

در منقبت خلیفه بالتحقیق امیر المومنین
ابوبکر الصدیق رضی الله عنه

دید درآن آینه صدیق روی — شد همه تن آینهٔ راست گوی

تافته چون صبح ازاو نور صدق — بود مگر هیکل او طور صدق

کرده بجان پیروی مصطفی — راستیش داده[1] بدستش عصا

از لب هر کس سخن حق شنید — جلوهٔ اطلاق ز تقیید دید

کرده اطاعت بخدا و رسول — گشته مطیعش همه اهل قبول[2]

عاشق پیشین و حبیب[3] اله — یار نخستین و[4] شفیع گناه

جان و دلش سلسله پیوند عشق — بود بیک واسطه فرزند عشق

هر که درین سلسله داخل شود — مجتهد سلسلهٔ دل شود

در منقبت پیشوای شیخ و شاب شفیع روز
حساب[5] امیر المومنین عمر بن الخطاب رض

دست درآن سلسله چون زد عمر — یافت ز زنجیر عدالت خبر

سرو لب جوی عدالت قدش — رشک گل[6] و گلشن جنت خدش

گشته ز عدلش همه کس کامیاب — خورده ز یک جو بره و گرگ آب

---

۱ م: داد ۲ م: گشته .... قبول - کرده ... رسول ۳ ک: پیشین حبیب ۴ ک نخستین شفیع ۵ ک: یوم الحساب ۶ ک: گل گلشن

کس نزد از ظلم در آن عهد لاف — تیغ ستم سر نکشید از غلاف

برده فرو سر بگریبان عدل — پای ستم بسته بدامان عدل

عدل چنان یافت ازو اعتبار — کائینه از صورت زیبای یار

باطل و حق کرد چو از هم جدا — داد بفاروق خطابش خدا

عدل بود کشت عمل را سحاب — عدل بود آب رخ شیخ و شاب

عدل بود خانهٔ دین را کلید — عدل بود سرمهٔ ارباب دید

در منقبت جامع آیات قرآن

امیر المومنین عثمان بن عفان رضی اللہ عنہ

داشت بر آن سرمه چو عثمان نظر — چشم ترش یافته نور بصر

بخت چو آن سرمه بچشمش کشید — روی در آئینهٔ اقبال دید

رفته بسیر چمن ما سوا — بسته برو پردهٔ شرم و حیا

در چمنش صد گل آزرم بود — شبنم برگ گلش از شرم بود

از به چمن شرم و حیا برده بوی — در دو جهان گشته چو گل سرخ روی

همچو صنوبر بخدا بسته دل — از گل رویش گل جنت خجل

دید چو در آئینه حسن ازل — معنی اللہ احد کرده حل

صورت حق بر ورق دل کشید — کرد ز سر جمع کلام مجید

هر که کند جمع کلام خدای — بشنود از غیب سلام خدای

در منقبت امام غالب امیر المومنین علی ابن ابو طالب[۱] کرم

بس که علی نیز شنید آن کلام گشت برو وا درِ دار السلام

رفته بهر در علی از بهر علم گشته برو باز در شهر علم

همچو نبی علم و عمل کرده جمع در دو جهان ساخته روشن دو شمع

کرده گه رزم ز چین جبین شرح فتحنا لک فتحاً مبین

تیر و کمانش بزبان عجم ترجمهٔ سورهٔ نون والقلم

در دل دشمن سخنش تیر بود در سخنش جوهر شمشیر بود

معنی صد معجزه در کار زار[۲] کرده بیان باد و زبان ذوالفقار

بحر جواهر دل دریای اوست آب گهر جوهر سیمای اوست

فانی از آن بحر در ناب یافت گوهرش از چشمهٔ خضر آب یافت

به که شود آن در د گوهر نثار در ره شاهنشه والا تبار

در مدح شهنشاه[۳] معظم فرمانروای[۴] عالم ابو المظفر

شهاب الدین محمد صاحبقران ثانی شاهجهان بادشاه غازی مدالله تعالی ظله و خلد ملکه

یادشه[۴] عالم کون و مکان شاه جهان ثانی صاحبقران

نیست جز او کس بجهان بادشاه[۵] هست بر این معنی اسمش گواه

۱؎ ک: ابن طالب ۲؎ م: کارو زار ۳؎ م: شهنشاه فرمانروا ۴؎ ک: پادشه
۵؎ ک: پادشاه

سایهٔ حق شمع شبستان خلق | همچو خدا در پی احسان خلق

هر که بود سایهٔ پروردگار | پرورش خلق کند اختیار

رهبر خلق است بسوی خدای | سایه سوی شخص بود رهنمای

بسکه خدا داده خلافت باو | لطف و کرم کرده کرامت باو[۱]

در دو جهان ساخته اقبال و بخت | بهره وی از فتح و ظفر تاج و تخت

بهره ور از همت او عالمی | بحر ز ابر کرم او نمی

پیش و پسش[۲] دولت و نصرت سوار | جاه و بزرگی ز یمین و یسار[۳]

بذل وی از حاصل عالم فزون | همتش از وسعت گردون برون

آئینهٔ صورت جاهش سپهر | عینک چشم خردش ماه و مهر

ابر کفش ریخته باران جود | جود از و یافته فیض وجود

چشم دلش کرده ز نقش درم | همچو غزال از شکن دام رم[۴]

جبههٔ او قبلهٔ حاجت روا | ابروی او ناخن مشکل کشا[۵]

گرچه علم کرده ز ابرو دو تیغ | نیست ز کس گوشهٔ چشمش دریغ

خال سیه کرده در آن گوشه جا | گشته پی نرگس او سرمه سا

یافته این چشم از آن سرمه نور | چشم بد از سرمهٔ آن چشم دور

خال سیه سوخته آنجا سپند | کی رسدش از نظر کس گزند

صبح امید است ز روی سفید | نور رخش پرتو صبح امید

---

۱ کرامت باو - جبههٔ او قبلهٔ حاجت روا - ابروی او ناخن مشکل کشا ۲ ک، پیش پسش ۳ ک ندارد، جبههٔ ... کشا

جبههٔ او صفحهٔ حسن و جمال | ابروی او مصرع پیش هلال
لعل لبش گوهر کان نمک | خنده اش آیین دکان نمک
نخل قدش سرو ریاض وجود | باغ دلش صحن گلستان جود
آب رخش آئینهٔ عدل وداد | لوح دلش تختهٔ نرد[1] مراد
سینهٔ او کینه نداند که چیست | صاف تر از آئینهٔ منجلی است
جبههٔ او آئینهٔ سینه اش | چین جبین جوهر آئینه اش
گشته عیان نور سلیمانیش[2] | برهمه کس از خط پیشانیش
روشنی صبح شب تار از وست | دیدهٔ بخت همه بیدار از وست
دهر ز فیض کرمش کامیاب | بحر ز ابر کف او در حساب
بالش دشمن ز پر تیر اوست | خون عدو جوهر شمشیر اوست
فیض ندارد ز عدو هم دریغ | آب بدشمن دهد از جوی تیغ
نیزهٔ او دار فنا راستون | خنجر او ماهی دریای خون
شد مژهٔ چشم سفید عدو | از اثر بخت سیه تیر او
خصم کم اندر صف او در مصاف | خصم چو عنقا و صفش کوه قاف
تیغ بر اعداش چو سیل بلاست | موج وی از جنبش باد فناست
تابع او والی روم و عراق | کرده بفرمان بریش اتفاق
کرده بفتح و ظفر از بسکه خو | بلخ[3] و بدخشان شده مفتوح او

---

۱ م: نقش ۲ ک: مسلمانیش ۳ م: بلخ بدخشان

پیرویش کرده همه اهل دین — خطبهٔ او خوانده بتوران زمین

باج گرفته ز خطا و ختن — سکّه زده بر زر و سیم کهن

بر در او زد ز سر افگندگی — والی هر ملک دم از بندگی

بسته بخدمت کمر اعتقاد — کرده بحکمش همه کس انقیاد

فضل و هنر یافته رونق ازو — زهد و ورع گشته محقّق ازو

قدر سخن گشته بعهدش بلند — کرده ملک را[1] ز سخن بهره‌مند

پهن شده سفرهٔ احسان او — یافت سخن هم نمک از خوان او

چون بسخن سنج کرم کرد پیش — معنی و لفظ آمده در شعر بیش

اهل سخن را چه بزر می‌کشد — معنی آرا سنه سر می‌کشد

در خور او نیست چو مدح و ثنا — به که کنم ختم سخن بر دعا

تا بسر لوح بود از قلم — صورت حال همه عالم رقم

باد رقم بر ورق مهر و ماه — سلطنت شاهجهان بادشاه[2]

شکر که از مدح شه ذوالمنن — آب بقا یافت ز فانی سخن

در تعریف گوهر سخن و جواهر شناسان

چار بازار این فن

بحر قدم موج زد از حرف کن — داد برون درّ خوشاب سخن

گوش ور زبان طالب آن در شدند — چون صدف از خواهش آن پر شدند

---

[1] ک: را سخن

[2] ک: پادشاه

درصدف خویش خرد یافت مفت | مدتی از گوش و زبانش نهفت

دید که آن[1] درّ ثمین سفتنی است | راز نهانش بزبان گفتنی است

سفت بالماس زبان آن گهر | گشت ازان درّ شنوا گوش کر

درّ سخن گوهر تاج دل است | گرمی بازار و رواج دل است

جوهر ذات همه یعنی سخن | آئینهٔ صورت معنی سخن

گاه سخن آب و گهی آتش است | گاه جگرسوز و گهی دلکش است

گاه کند زنده و گه جان برد | گاه دهد دین و گه ایمان برد

گاه بلطف آید و گاهی بقهر | گاه بلب نوش شود گاه زهر

نیک و بدش هر دو چو بینی نکوست | آتش دشمن بود و آب دوست

تا بتوانی سخن بد مگوی | بد شود از گفتن بد نیک خوی

دوست شود از سخن بد عدو | دشمنت از حرف نکوییت نکو

نیست نکوتر ز سخن پیشهٔ | تیزتر از تیغ سخن تیشهٔ

فکر بود خامهٔ استاد دل | تیغ زبان[2] تیشهٔ فرهاد دل

صورت شیرین ز معانی نمود | از کف ارباب سخن دل ربود

هر یکی از اهل خرد سالها | زد بخیال هنری فالها

رنج بسی برد و دماغی بسوخت | کز هنر[3] خویش چراغی بسوخت

لیک درین میکدهٔ هوش بر | نیست چراغی ز سخن چرب تر

---

١ م: که در ٢ ک: زنان ٣ ک: هنری

بس که در دخون جگر روغن ست | تا نفس صبح ابد روشن ست
تا سخن افگند بگردون کمند | مرتبهٔ اہل سخن شد بلند
اہل سخن باقی و پاینده اند | تا ابد از فیض سخن زنده اند
رخت دل از دار فنا برده اند | آب بقائی ز سخن خورده اند
گشته نہان در ظلمات ممات | داده بما از سخن آب حیات
رخت بر آورده ز اقلیم تن | گشته مسافر بجہان سخن
خاک شده پیکر شان در سخن | خاک لحد ساخته مشک ختن

افصح سخنوران نامی شیخ نظامی[1]

شیخ نظامی که دلش زنده است | ہر سخنش شمع فروزنده است
ہر نفسش صیقل آئینه ہاست | ہر سخنش روشنی سینه ہاست
از سخنش صفحهٔ دل گلشن است | وز نفسش شمع خرد روشن است
کرد چو در ہر نفسی یاد دوست | تا بقیامت نفسش مشک بوست
پیکر او زیر زمین خاک شد | روی دل از گرد تنش پاک شد
بادهٔ توحید زبس کرد نوش | زد ز دلش مخزن اسرار جوش
رخت ازین میکده بیرون چو برد | مخزن اسرار بخسرو سپرد

---

[1] م: نظامی قدس الله سره العزیز

ناسخ نسخه‌های کهنه و نو امیر خسرو

خسرو ازان گنج دری برگرفت | تاج سر و زینت افسر گرفت
دم چو ز سرگرمی آن برکشید | هر نفس از سینه چو اخگر کشید
روشنی هر سحر از رای اوست | مهر جهانتاب سخنهای اوست
چون زمی جام سخن مست شد | شیشهٔ هستی وی از دست شد
شد همه تن خاک و ز باد[۱] سخن | هست هنوز آتش او شعله زن
رفت ز افسانهٔ دنیا بخواب | زنگ[۲] گرفت آئینهٔ آفتاب
میل فرو رفتن مغرب چو داشت | مطلع انوار بجامی گذاشت

بلبل بهارستان خوش کلامی مولانا عبدالرحمن جامی

جامی ازان مطلع صبح وصال | تافت چو خورشید ز اوج کمال
بسکه دلش شد بسخن آشنا | یافت ازو عالم معنی ضیا[۳]
از خم گردون می وحدت کشید | جام سخن بر لب جامی رسید
نامهٔ او باغ جنانی شده | خامه در و سرو روانی شده
در نظرش حسن و جمال سخن | معنی و لفظش خط و خال سخن
مار سر گنج سخن کلک اوست | دُر معانی همه در سلک اوست

---

۱ م: یاد ۲ ک: رنگ ۳ م: بسکه .... ضیا - جامی ازان .... براوج کمال

جام سخن کرد چو سرشار نوش — گشت درین میکده آخر خموش
گردتن از دامن دل برفشاند — تحفهٔ ابرار[1] بصرفی رساند

هادم بنیان[2] تنگ ظرفی شیخ یعقوب صرفی

صرفی ازان تحفهٔ ز ابرار شد — بدرقهٔ مسلک اخیار شد
بحر سخن موج زد از سینه اش — گشت عیان جوهر آئینه اش
ملک سخن راست ازد فتح باب — یک سخنش فاتحهٔ صد کتاب
نور دلش شمع ره گمرهان — هر سخنش گوهر تاج شهان
صفحهٔ دل از رقم غیر شست — کرد شرف نامهٔ وحدت درست
از نفسش ملک سخن نور یاب — روشن ازو آئینهٔ آفتاب
ملک سخن گر نه بمیراث بود — مسلک اخیار بمن چون نمود

تسهیل صقل آمد سخن ور بر آوردن
گوهر معنی از بن معدن

من که ره ملک سخن یافتم — روی دل از هر دو جهان تافتم
شد دو جهانم بدو زانو بدل — در دو جهان مشکل من گشت حل
سر شده در فکر سخن مست خواب — خورده دل از کاسهٔ زانو شراب
دیدهٔ بیدار[3] خرد روی من — دید در آئینهٔ زانوی من

---

[1] ک: ابرابر [2] ک: نیستان [3] ک: پندار

آیینهٔ زانوی من بود صاف — کردمش از موی سر خود غلاف

تا سر من بر سر زانو نشست — آیینه از رشک سکندر شکست

جمله بآیینهٔ زانو در است — هرچه در آیینهٔ اسکندر است

زان الف قامت من گشت دال — کز کجیم راست شود هر خیال

بسکه دم از حلقه بگوشی زدم — بر لب خود مهر خموشی زدم

بر در دل حلقه زدم همچو داغ — یافتم از گلشن معنی سراغ

گلشنی از باغ ارم تازه تر — گشت بچشم خردم جلوه گر

سر زده گلهای معانی درو — روح فزای مدد رنگ و بو

رنگ نه و مایهٔ صد گونه باغ — بوی نه و غالیهٔ هر دماغ

دیدهٔ نرگس چه دل اهل حال — محو تماشای جمال و جلال

بار صنوبر دل آگاه بود — شیفتهٔ جلوهٔ الله بود

سبزه در آن باغ چو اهل نظر — رفته خس و خار بمژگان تر

سوسن سودا زده با ده زبان — کرده ز اسما نود و نه بیان

سنبل تر بود پریشان ز دوست — یافته آنجا سر و سامان ز دوست

لاله پی داغ جگر زان چمن — پنبهٔ خوش بافته از نسترن

سرو بر آورده سر از لامکان — بر سر او فاخته کوکو زنان

هر طرفی زان چمن فیض ناک — مجلسی آراسته ارواح پاک

خورده همه جام شراب طهور — بیخبر افتاده در آغوش حور

گرم سخن گشته درو قدسیان — زود کشادند بطعنم زبان

کاهی ز لبت جام سخن شسته دست — آتش سودای دلت گشته پست

مهر خموشی بلب خود منه — تیغ زبان را بسخن آب ده

از در دل بازکن ای بی دهان — قفل لب خود بکلید زبان

چند بود مهر لبت[۱] داغ دل — بر سر خود زن گلی از باغ دل

از اثر صحبت اهل سخن — در سخن وا شده بر روی من

هر نفسی جان بلب آورده ام — نام سخن تا بزبان برده ام

دل ورق و آه قلم کرده ام — تا سخن تازه رقم کرده ام

تا دلم افروخته شمع سخن — نیست کسی چرب زبان تر ز من

پیشتر از خویش شدم چند گام — تا سخنم داد جواب سلام

شب همه شب از دل من خون چکید — تا گهری چند بدستم رسید

گشت شبم تیره ز سودای دل — تا سخنم شد ید بیضای دل

گرچه لبم از نفس گرم سوخت — در گذر باد چراغم فروخت

در شب تاریک ضیا یافتم — در ظلمات آب بقا یافتم

بخت سیه بود شب تار من — خفته دران دولت بیدار من

آن شب تاریک بپایان رسید — از نفسم صبح سعادت دمید

که و طلوع از نفسم آفتاب — یافت ز دل صبح سعادت خطاب

---

[۱] م: دلت

شکر که با روز بدل شد شبم | نور سحر داد بشب کوکبم
خامهٔ من شمع شب تار شد | نامهٔ من مطلع انوار شد
نورفشان شد ز سخن نامه ام | تیر شهاب است مگر خامه ام
بس که درو جز رقم نور نیست | نامهٔ من هیچ کم از طور نیست
بزم شب و روز ازو گلشن است | شمع مه و مهر ازو روشن است
کرده فلک جمع پی این کتاب | صفحهٔ ماه و ورق[1] آفتاب
بهر رقم کردن نامش سپهر | بهره[2] کشد صفحهٔ مه را ز مهر
هر ورقش از خط مشکین شبی است | هر سخنش را اثر از کوکبی[3] است
شام خطش کرده سحرها پدید | گشت ز هر بیتش[4] اثرها پدید
شعر ترش چشم مرا کرده تر | نیست در اشعار کشی[5] این اثر
بی اثری نیست چو ارقام او | مصدر آثار سزد نام او
تا بود امید قبول از دعا | در کف اهل سخنش باد جا
فانی ازین به چو دعائی نبود | بر رخ او در ز اجابت کشود

در مدح حقایق و معارف آگاه عارف بالله
شیخ محب الله

ای شده مغرور بفضل و کمال | غلغله انداخته از قیل و قال
گاه دم از شعر و معما زده | ساغر صهبای دو بالا زده

---

۱ م: ماه ورق ۲ ک: بهره ۳ ک: اثر کوکبی ۴ م: تیش ۵ ک: کس

گه زده[1] از صیغه و ترکیب حرف — کرده ببر خرقهٔ از نحو و صرف
گاه بمنطق شده مشکل کشا — عقدهٔ دل را بزبان کرده وا
گاه دم از علم معانی زده — در همه جا تیغ زبانی زده
گاه بیان کرده ز علم فضول[2] — معنی قال الله قال الرسول
رفته فرو گه بمذاهب تمام — سر بدر آورده ز فقه و کلام
گه چو مهندس شده بر آسمان — ساخته از چند خطی نردبان
گه ز اشارات و شفا دم زده — قاعدهٔ صوفیه برهم زده
این همه علمی که ترا حاصل است — در ره دین باد چراغ دل است
علم گه[3] این است مکن یاد علم — چند کشی شمع دل از باد علم
نقش کج از لوح دلت حک نشد — حاصل ازین علم بجز شک نشد
چند پی دانه نهی دام علم — وهم و گمان را چه نهی[4] نام علم
هست ازین علم ترا متصل — تفرقهٔ خاطر و وسواس دل
علم که در پردهٔ قیل است و قال — خواندن آن هست زبان را وبال
فارغ ازین علم شو از آگهی — تا ز ره وهم و گمان وارهی
فارغ ازین علم شدن سهل نیست — ظلمت این علم کم از جهل نیست
گر تو ازین علم نگردی ملول — می برد از راه ترا همچو غول
در دل ازین علم فزاید ملال — علم نباشد بجز از علم حال

---

۱ م: زد ۲ م: عقل و فضول ۳ ک: که ۴ م: کنی

علم یقین در ره حق آگهی است — هر چه جز این آگهی از گمرهی است

نور یقین بدرقهٔ راه کن — پیروی یک دل آگاه کن

آنکه ز اسرار یقین آگه است — قطب زمان شیخ محب الله است

تاج سر هر دل آگاه اوست — عالم دل را بیقین شاه اوست

خرقه ازو یافته اهل کمال — چشم برو دوخته ارباب حال

خرقه ازو خارق عادت بود — پوششش ارباب سعادت بود

خارق عادت که جز آن خرقه نیست — هر که نپوشید ازین فرقه نیست

خرقهٔ او اهل صفا را بدوش — آینهٔ صاف بود خرقه پوش

یک نظرش باعث صد وجد و حال — گام نخستین سلوکش کمال

درگه او کعبهٔ هر مقصد است — سنگ در او حجر الاسود است

زائر آن کعبه گدا است و شاه — شاه و گدا را است همان قبله گاه

هر نفسش صیقل مرآت دل — هر نظرش تیغ تعلق گسل

دیدهٔ من مهر رخ او چو دید — در دل من صبح سعادت دمید

ساخته در یک نظر آن چاره ساز — از دل من محو علوم مجاز

دست عنایت بسر من نهاد — داد بباد آنچه مرا بود یاد

چشم بر آن پای چو سودم ز شوق — گشت عیان در نظرم تحت و فوق

تافت ز هم صحبتی آن جناب — بر رخم از هر طرفی آفتاب

گشته نهان راز نهانی ازو — ملک بقا یافته فانی ازو

صحبت اول با پیر آفاق گیر

وامداد او باحیای دل فیض پذیر و اماتۂ نفس شریر

صبح که از آئینۂ نہ سپہر	کرد عیان سینۂ بی کینہ مہر
زنگ شب از آئینۂ روز رفت	روشنی شمع شب افروز رفت
سرمۂ چشم سیہ شب نماند	روشنی دیدۂ کوکب نماند
چشم جہان بین فلک یافت نور	کرد درین آئینہ عالم ظہور
بر رخ عالم زکلید دعا	گشت زہر باب در فیض وا
تا نفس صبح فسونی دمید	خواب خوشش از دیدۂ مردم پرید
چشم من از خواب چو بیدار شد	آئینہ سان عاشق دیدار شد
کوکب بختم شدہ گیتی فروز	گشتہ شب من ز دم صبح روز
گشت جہان در نظرم جلوہ گر	یافتم از عالم دیگر خبر
بسکہ زدم دست بدامان صبح	در کفم افتاد دو دیوار صبح
ہر دو ز اوراق کبود سپہر	کردہ عیان معنی روشن چو مہر
لیک فلک ساختہ از دود آہ	کاغذ دیوان نخستین سیاہ
پردۂ شب بر رخ[1] او حائل است	خواندن او بر ہمہ کس مشکل است
کوکب بختم ورق آفتاب	کرد ز دیوان دوم انتخاب
یک ورق از صبح گرفتم سبق	کار دو دیوان کند این یک ورق[2]

---

[1] ک: خط [2] ک: این ورق

صبح بر آورده سر از نه سپهر — آئینهٔ داد بدستم ز مهر

داد مرا صبح ز دولت نوید — کرد مرا صبح چو خود رو سفید

صبح ز پستان[1] خودم شیر داد — صبح نشانم ز رخ پیر داد

پیر من آن دولت بیدار صبح — روشنی مطلع انوار صبح

گشته عیان چون ورق گل در آب — صورت او در ورق آفتاب

طفل وشش از دولت دیدار پیر — خورده ام[2] امروز دم صبح شیر

بود در آن شیر چو کیف شراب — کرد مشش از غایت مستی خطاب

کای سخنت آئینهٔ روی صدق — یافته صبح از نفست بوی صدق

گشته درین دیر ز بخت سیاه — لوح دلم تختهٔ مشق گناه

دین مرا نفس بدنیا فروخت — برز رقلب از دل من کیسه دوخت

چند کنم شکوه ز بیداد نفس — شمع دل افسرده شد از باد نفس

در کف نفس است دل من اسیر — حیلهٔ روبه شده زنجیر شیر

بر دل من نفس چو لشکر کشید — دل بحصار تن خاکی خزید

گشت گریزان دلم از نفس شوم — یافت هما زود هزیمت ز بوم

نفس بدم این همه امّاره چیست — چارهٔ درد دل بیچاره چیست

چیست دوا این دل پر درد را — چیست علاج این نفس سرد را

گفت که ای سیر ز جان آمده — در صفت نفس نهان آمده

---

[1] م: بستان   [2] ک: خورده امروز

شرم نداری مگر از روی پیر — چند کنی شکوه ز نفس شریر
مهر ادب زن بلب گفت و گو — حرف دل و نفس ازین پس مگو
پیر ز احوال مرید آگه است — تا همه جا همچو خدا همره است
صورت من در دل خود نقش بند — تا نرسد ز آفت نفست گزند
صورت من گر بدلت جا کند — نفس ترا از سر دل[1] وا کند
صورت من[2] جام صبوح تو بس — صورت من[2] معنی روح تو بس
تیغ ز ابروی من آور بدست — تا سگ نفس تو بیابد شکست
چشم مرا در نظر خویش دار — تا نکند چشم بد نفس کار
جبههٔ من قبلهٔ حاجات ساز — تا نکند نفس خلل در نماز
هر چه درین مسئله کردم بیان — رابطِ پیر و مرید است آن
کار من آسان ز دم پیر شد — لوح دلم صفحهٔ تصویر شد
در دل من صورت او جا گرفت — شکر که چون صورت دریا گرفت
صورت او معنی جان و دل است — زندگی پیکر آب و گل است
موی من از گیسوی او مشکناب — روی من از عکس رخش آفتاب
رابطه با پیر چو کردم درست — لوح دلم از رقم غیر شست
آئینهٔ دل بدلم وا نمود — زنگ ز آئینهٔ خاطر زدود
چون ز دم پیر دلم شد جوان — داد خزانش ز بهارم نشان

---

[1] م: دل سر [2] ک: می

گفت که ای گشته به یک جرعه مست | آب رخت آتش دل کرده پست

تشنگیت رفت به یک قطره آب | ذرّه بچشم تو نمود آفتاب

در طلب جلوهٔ لیلی دل | کرده قناعت بتجلّی دل

تشنگی خام میا[1] در بدست | جام تهی کرد خم و لب نه بست

جام صفت تشنه لب باده باش | بر در میخانه ام افتاده باش

تا بلبت ساغر دیگر نهم | باده ز پیمانهٔ دیگر دهم

دل چو شد از بادهٔ دیدار مست | گشت درین میکده صورت پرست

گرم کنم از می دیگر سرت | راه نمایم بدر دیگرت

فانی از آن[2] بادهٔ مرد آزمای | مست شد و رفت به مستی زجای

تشنه لب باده[3] لب تشنه سوز | بود در آن میکده تا نیم روز

صحبت دوم بآن حقایق آگاه و استمداد[4] از آن ارشاد

دستگاه در حصول مقام بقاء[5] باللّه که مقدّم است بر مقام فنا فی اللّه[6]

ساغر خورشید چو بر سر رسید | نشأه صبحم همه از سر پرید

چشم من از گرمی نصف النهار | بود مگر تشنهٔ آب خمار

کز مژه هر لحظه برو آب زد | گرچه سحر دم ز می ناب زد

چشم من افتاد چو بر جام مهر | خورد شرابی ز خم نه سپهر

---

۱ م: جام بیا

۲ م: این ۳ م: باد ۴ م: آگاه استمداد ۵ م: مقام باللّه ۶ م: بی

تافته خورشید ببالای من | سایه سر انداخته در پای من
دید در آن جام دلم روی پیر | صاف تر از جبههٔ مهر منیر
پیر مغان بود مگر پیر من | کز لب جام است بمن هم سخن
پیر مغان شیشهٔ دیگر گرفت | جام می از شیشهٔ دیگر گرفت
کرد تهی شیشهٔ صبح از شراب | ریخت همه در قدح آفتاب
گشت به پیمانه کشان جام مهر | شمع رهٔ میکدهٔ نه سپهر
گفت که ای[1] تشنهٔ جام سحر | گرم کن از ساغر خورشید سر
جام سحر هم زمی آفتاب | گشت چنین فیض ده و نور یاب
این همه رمز است که کردم بیان | دادمت از جام حقیقت نشان
جام حقیقت بلب جان بنوش | تا افتد این خرقهٔ جسمت ز دوش
از می توحید بر افروز چهر | تا شودت مهر دل و تن سپهر
وهم معک سر کشد از پای خم | نفسی سوی الله کند لای خم
بلبل شوقت بهوا می پرید | بست پرش رشتهٔ حبل الورید
در نظرت پر زند از ما سوا | قطع کنش زود بمقراض لا
در ره وحدت همه جا سیر کن | کعبهٔ دل را تهی از غیر کن
در ره وحدت حرم و دیر نیست | هیچ کس اینجا بخدا غیر نیست
نیست چو در معنی وحدت شکی | دیر و حرم دان بحقیقت یکی
پای برون نه ز در دیر تن | در حرم کعبهٔ جان کن وطن

---

[1] م: که تشنه

از قفس هستی وهمی بر آی | چند کنی جای درین تنگنای
مرغ دلت چند بود در قفس | بال و پرش بسته بتار نفس
آینهٔ صورت خود شو چو من | خود بخود از جانب من کن سخن
آینهٔ معنی و صورت[1] توئی | جلوه گر از کثرت و وحدت توئی
نیست بغیر از تو کسی باده نوش | لیک چه حاصل که ترا نیست هوش
گرچه شبی ساقی خود خود شوی | یک سخن از غیر خدا نشنوی
آب رخ خویشتن از خویش جوی | تا رسدت آب ز دریا بجوی
گرد تعین[2] ز رخ خود بشوی | شوی ز سرچشمهٔ اطلاق روی
از می توحید بخور چند جام | تا شنوی از لب ساغر کلام
بادهٔ این میکده ات[3] نوش باد | غیر خدا از تو فراموش باد
شکر که در صحبت پیر مغان | یافتم از بادهٔ وحدت نشان
هر که ازین می قدحی نوش کرد | حرف بد و نیک فراموش کرد
من هم ازین می قدحی خورده ام | زنده از آن گشت دل مرده ام
کار من از باده کشی رفته پیش | دیده ام آخر همه را عین خویش
عین من از عین خدا دور نیست | گرچه مرا دعوی منصور نیست
گاه شدم ساقی و گه جام می | گاه شدم نای و گه [ی] بانگ نی
گه خم صهبای معانی شدم | بسکه درین میکده فانی شدم
بود دلم تشنهٔ آب بقا | آب بقا خورده[4] ز باد فنا

---

[1] م: صورت و معنی [2] م: یقین [3] ک: است [4] ک: خورد

زندگی از مردن خود یافتم — آمدن از رفتن خود یافتم

مردن من آئینۂ زندگی است — خواجگیم از[1] اثر بندگی است

کرد خدا از لب فانی سخن — یافت حیات ابدی روح[2] من

صحبت سیوم بآن برگزیدۂ انفس و آفاق و استمداد

از آنحضرت در رویت عالم اطلاق در تقید[3] و عالم تقید[4] در اطلاق

شام شد و صبح سعادت دمید — روشنی از تیرگی آمد پدید

شام سیه فام چو صبح اُمید — کرد مرا در دو جهان روسفید

تیرگی شام ز دل بید رنگ — برد چو خاکستر از آئینه زنگ[5]

روشنی مه بود از شام تار — شب برد از دیدۂ انجم غبار

کرد بمن جلوه چو ماه تمام — صبح رخ پیر ز مرآت شام

گفت که ای شام تو رشک سحر — زلف شبت زینت روی قمر

می دهدت یاد چو کردی تمام — صبح ز تقیید و ز اطلاق شام

آئینه هم بود اطلاق و قید — غافل ازین جلوه دل عمرو زید

آنچه در اطلاق بود مختفی — جمله ز تقیید شود منجلی

نور تعین برخ آفتاب — هست بر آئینۂ اطلاق آب

پردۂ تقیید جمال و جلال — بر رخ اطلاق بود زلف و خال

---

[1] م: من [2] ک: روی [3] ک: تقیید [4] م بو رنگ. [5] ه

پردهٔ در خلوت او صحبت است — آئینهٔ وحدت او کثرت است

لیک بچشم تو ظهور صفات — نیست بجز پردهٔ رخسار ذات

هست تنت پیرهن آن بدن[1] — کرده دو تن جای بیک پیرهن

گر شد اطلاق ز ذات تو سر — از صفتت هیچ نماند اثر

فرد شو از هر صفت[2] و طاق باش — معتکف مسجد اطلاق باش

حسن مقید همه از مطلق است — جمله چه مطلق چه مقید حق است

هر چه[3] مقید بود آن حق بود — حق بود آن چیز که مطلق بود

هر چه مقید بود آن مطلق است — خلق خداوند تعالی حق است

گفت بمن پیر چو این حرف حق — جان و دلم گشته همه صرف حق

شکر که من صاحب تمکین شدم — در همه حق دیدم و حق بین شدم

گوش دلم بود ز بس حق نیوش — از لب او حرف حق آمد بگوش

گشته مراحل همه مشکل ازو — در نظرم حق شده باطل ازو

آنچه در اوصاف بمن رو نمود — در نظرم جلوهٔ آن ذات بود

ذات چو بی پرده بمن جلوه کرد — ساخت مرا از صفت خویش فرد

لیک در آن ذات عیان با صفات — بود بچشم همهٔ کائنات

باز درین صومعه کردم نزول — خود بسوی خود شدم آخر رسول

گشته دلم دانه خور دام شرع — بس که رساندم بخود احکام شرع

---

۱ ک،م: بدهن ۲ ک: فرو شود از هر؛ م: فرد شو از صفت ۳ م: بگه

آمر و مامور منم در جهان — نیست دوئی یکسر مو در میان
گر نکنم پیروی امر خویش — کی رود این امر ز بیگانه پیش
گاه شدم مستدل و گه دلیل — گاه نبی هاشم و گه جبرئیل
در همه جا با همه طاعت کنم — با همه در شرع اطاعت کنم
راه خدا غیر ره شرع نیست — مسلک آن اصل جز این فرع نیست
داشتم آداب شریعت چو پاس — شرع نبی کرد مرا حق شناس
شرع بود آئینهٔ حق نمای — شرع بود مظهر نور خدای
بود پریشان همه احکام شرع — باقی از آن مانده همین نام شرع
شکر که از بهر نجات امم — کرده حق از خامهٔ فانی رقم

اثر اول در[1] بیان کلمهٔ طیبه که[2] در خانهٔ شرع مبین و بنای کاشانهٔ دین خاتم النبیین است

ای زده از پیروی شرع دم — گشته بآئین شریعت علم
شرع چو قصری بود از سروری — نیست درین قصر جز ایمان دری
خانهٔ شرعی است ز هر خانه به — بر در این خانه تو هم سر بنه
چشمت اگر حلقهٔ این در شود — روشنیش زود میسر شود
باش به اخلاص برین در مقیم — تا رهی از آفت دیو رجیم

---

[1] ک: از [2] م: کلمه که عتبه در

خاک درِ خانهٔ دین تاج تست / خاک نشین باش که معراج تست

حلقهٔ این در چو زنی صبح و شام / بر تو گشایند در فیض عام

مگذر[1] ازین در که در دولت است / راه ازین در بدر جنت است

رهبر اگر نیست پیمبر ترا / کس ندهد راه برین در ترا[2]

راه نمائی چو پیمبر کند / شاهد حق جلوه ازین در کند

این در رحمت برخ انس و جان / وانشود جز بکلید زبان

لیک ازین در نتوان سر کشید / در کف دل تا نبود این کلید

پای دل از دامن این در مکش / سر ز خط حکم پیمبر مکش

دست بدامان پیمبر بزن / شام و سحر حلقهٔ این در بزن

گر بدلت نیست ازین حرف اثر / حلقه صفت مانی بیرون در

هر که برین در نشود جبهه سای / کی بودش در چمن خلد جای

وانشود بر تو در قصر دین / در کفت ار نیست کلید یقین

حلقه صفت روی ازین در متاب / تا شودت در دو جهان فتح باب

تا نشود دل بزبان هم سخن / از سخنت به بود آب دهن

حرف همان به که بر آید ز دل / ورنه کند دود زبان را خجل

تا دلت از صدق بلب آشناست / حرف زبان چون خط لب خوشنماست

صدق سخن گوهر کان دل است / جوهر شمشیر زبان دل است

---

۱ ک: بگذر ۲ م: کس ... در ترا - رهبر .... پیمبر ترا

هر سخن نیست ترا شمع راه | هست چه بر راستیش دل گواه
تا نکند از لگن دل ظهور | شمع سخن را نبود هیچ نور
زود بیاور تو هم[۱] ایمان چو من | از ته دل باش مسلمان چو من
تا لب دل وا نشود زین کلام | حرف زبان لقلقه باشد تمام
حرف زبان گه حق و گه باطل است | بر سخنش شاهد عادل دل است
آئینهٔ صدق بیان دل بود | صیقل شمشیر زبان دل بود
تیغ زبان را بده از صدق آب | ورنه مزن دم ز سوال و جواب
حرف شهادت بخدا و رسول | نیست قبول ار نکند دل قبول
صدق کلامت نبود بی شکی | تا نشود دل بزبانت یکی
هست دلت بحر و زبانت چو جو | آب درین جو بود از گفت و گو[۲]
هر که بود آب بجوی زبان | هر نفس از بحر دل جو روان[۳]
فانی ازین بحر بجو آب برد | آب رخ گوهر نایاب برد

حکایت علی سبیل تمثیل

بود به کشمیر یکی گبر پیر | از کشش بت چو کمان گوشه گیر
بت شده در بتکده معبود او | دیر شده کعبهٔ مقصود او
بسکه[۴] ز دل گشته پرستار بت | کفر شده پیش وی انکار بت

---

[۱] م، تو ایمان [۲] م: اب درین جو ده از گفت گو [۳] ک: هر که بود آب ..... دل نور دان [۴] م: از ته دل

بهر بت از بسکه ریاضت کشید | از حرم و دیر بجز بت ندید
بسکه به اخلاص زد از کفر دم | نور صمد دید ز روی صنم
کرده پرستاری بت اختیار | داده بخود گوشه نشینی قرار
بهر وصال صنم آن بت پرست | بتکدهٔ هستی خود را شکست
کرده تهی دل ز همه مکر[۱] و فن | ساخته در کنج قناعت وطن
بسکه بآئین صنم یار بود | تار دلش رشتهٔ زنّار بود
داغ بدل از غم بت سوخته | چشم خود از غیر صنم دوخته
شمع شبستان دلش روی بت | قبله حاجات وی ابروی بت
تا ز پرستاری بت دم زده | قبلهٔ خود کرده در بتکده
کرده ز بس خدمت بت[۲] صبح و شام | گشته به بتخانه سلوکش تمام
چشم دلش وا شده از روی صدق | داده گل عشق صنم بوی صدق
بود چو تلبیس و ریا دور از و | کشف و کرامت شده مشهور از و
هر که باو یکدو نفس می نشست | بیت صد سالهٔ دین می شکست
هست چو شیطان همه را در کمین | دم زده از کفر بسی اهل دین
بوالهوسان کرده اطاعت باو | تا ز گل عشق بیابند بو
دیده درو شیوهٔ آزادگی | کرده ره خویش گم از سادگی
بسته بر آئینهٔ دین زنگ کفر | شیشهٔ ایمان زده بر سنگ کفر

---

[۱] م: فکر [۲] ک: خدمت صبح

چون قدمش بود در آن بوم شوم | نام وی از روز ازل گشت بوم
پیر طریق همه اهل یقین | روشنی شمع مبین نور دین
دید که کفرش بجهان شد علم | شمع حرم برده به بیت الصنم
رفت[1] و بآن گبر ملاقات کرد | بحث باو از صفت و ذات کرد
هرچه بیان کرد ز ذات و صفات | او همه انگاشت زلات و منات
صحبت شان گرم ز اسرار هم | این ز صمد گفته و آن از صنم
در دل آن برهمن بی خبر | دعوت اسلام نشد کارگر
بود برو باز چو درهای راز | کرد بر ویش در دیگر فراز
گفت که بر خوان نو ام میهمان | میوهٔ از باغ بهشتم رسان
گبر سر خود بگریبان کشید | از ره دل بر در جنت رسید
لیک در باغ ارم بسته دید | گفت بر ضوان که بیاور کلید
داد[2] باو حاجب جنت جواب | کای ز صنم جسته بدل فتح باب
آیت ایمان بلب دل بخوان | کوست کلید در باغ جنان
زین سخن تلخ شد او تلخ کام | گشت برو میوهٔ جنت حرام
بود ز باطل[3] دلش از بسکه پر | تلخ نمود این سخن الحق مر
چونکه[4] بر آن باغ نصیبش نبود | از سفر بیهده برگشت زود
کرد[5] به شیخ از ره خجلت خطاب | کای دلت از جوی صفا خورده آب

[1] م: رفت با آن [2] ک: داده [3] م: باطلش م: چون بر
[5] ک: کرده

سیر گلستان ارم کرده ام — رنج پی میوه بسی برده ام
میوه درین فصل ببلغ ارم — نیست مگر بر سر نخل عدم
شیخ چو از سر وی آگاه بود — در همه جاها[1] او همراه بود
گفت که ای مرشد ارباب کذب — چند زنی حلقهٔ ابواب کذب
خرقهٔ کذب این همه بر خود مپوش — ژندهٔ تلبیس بیفگن ز دوش
بسکه کلیدش نگرفتی بدست — در بهشت باغ ارم نیز بست
باغ دلت راست هوای صنم — بار ازان نیست ترا در ارم
سنگ دل از صورت بت ساده کن — از پی نقش صمد آماده کن
زند ز دست افگن و قرآن بخوان — از دل و جان آیهٔ ایمان بخوان
گر دهدت آیت[2] ایمان نجات — وارهی از آفت لات و منات
باور اگر نیست ترا حرف من — گوش کن از شاهد خود این سخن
از اثر معجز آن دین پناه — گفت صنم اشهد ان لا اله
داشت چو بر قول صنم اعتماد — لب به سمعنا و اطعنا کشاد
صفحهٔ دل از رقم کفر شست — کرد بتوفیق حق ایمان درست
آنچه بباغ ابر بهاران کند — آیت ایمان بدل و جان کند
فانی از ایمان چو شدی بهره مند — کوش که از سجده شوی سربلند

---

[1] ک: جابا او؛ م: جاهای او [2] ک: آیه

اثر دوم در بیان فضیلت نماز که رکن اول کعبهٔ مقصود و دروازهٔ دوم مدینهٔ معبود است

ای شده از قوّت ایمان قوی — به که بجنگ صف شیطان روی

هست لوای ظفر دین نماز — صف شکن فوج شیاطین نماز

شوق نماز از سر بازی مدان[1] — سجدهٔ معبود مجازی مدان

گر نبود شرط نمازت نیاز — بازی اطفال بود آن نماز

کج شدن و راست شدن نیست کار — کج نشود راست ازین کار و بار

بار بود بر همه کار نماز — خم شده محراب ز بار نماز

آب وضویش سزد از خون دل — خاک تیمم ز تن مضمحل

دست بشو از همهٔ ما سوی — نیست جز این بر تو طهارت روا

ذکر خداوند تعالی بگوی — دائم ازین آب دهن را بشوی

بینی خود پاک کن از بوی غیر — چند دهی آب وی از جوی غیر

روی مشو اینهمه از آب جوی — روی تو طاهر شود از آبروی

آب رخت رو بحق آورد تست — آب بسر چشمه ز جو برد تست

ساعد تست ای ثمر نخل جود — شاخ گل تازه ز باغ وجود

آب ده آنرا ز سر آستین — کرده تر از چشم تر پاک بین

---

۱ م : باری بدان

تا گل امید بدست آیدت   میوهٔ توحید بدست آیدت

مسح سر انگاشتهٔ سرسری   سر نشود پاک ترا از تری

مغز سر از فکر حق ار نیست تر   سر نزند نقش سعادت ز سر

لوح سر از نقش هوا پاک کن   ورنه بفرق سر خود خاک کن

گوش که هر گاه کنی مسح گوش   طهّرک الله شنود گوش هوش

مسح بود بار بگردن ترا   گردن ازین بار نگردد رها

مسح بگردن کن و گردن بنه   ورنه ازین مسح تو زنّار به

پای بشوی از گل آلودگی   رو بسوی مسجد آسودگی

تن ز بدن پاک[۱] چه سازی که هست   دل زوردن برهمن بت پرست

پاک کن از نقش صنم سینه را   ساده ز زنگار کن[۲] آئینه را

جامه بتن پاک چه پوشی که جان   هست ملوث ز غم این و آن

جهد پی پاکی ثیابت چراست   پاک بکن دل که منزّه زجاست

رو بسوی کعبه چه آری که هست   نفس تو در دیر جسد بت پرست

آئینهٔ حسن عمل[۳] نیت است   مطلع انوار عبودیت است

قصد تقرب بود آن نیتت   بلکه بحق خواهش عینیتت

بسکه نماز تو بود بی حضور   هست تقرب بخدا از تو دور

دست چه بندی پی تحریم کس   تا نکشد دست ز حرص و هوس

۱ک: چاک   ۲ک: زنگار آئینه   ۳ک: ازل

هر که نهد در ره احرام گام
هست برو خواهش دنیا حرام

از رقم حرص و هوا ساده باش
همچو الف از همه آزاده باش

روشنی آئینه از سادگی ست
راستی سرو ز آزادگیست

قامت تو بهر قیام[1] است راست
لیک ز دل نقش کجت برنخاست

ای که بدل فکر کجت نقش بست
نقش تو با قبله از آن کج نشست

راست کن آن نقش که در دل تراست
چون الف از من شنو این حرف راست

شرک تو از رفتن معبد نرفت
فکر کج از راستی قد نرفت

در دل تو راستی آرد حضور
راست چو شد شمع دلش یافت نور

از کجی دل چو کمان کج مشو
تیر صفت باش بره[2] راست رو

ای سرت از بهر رکوع[3] است پست
قامت از بار قیامت شکست

هر که بود دال بوقت رکوع
پشت تو بر بار گران خضوع

قد چه کنی از سر نخوت علم
بر که شوی در خم محراب خم

نفس بهنگام رکوع آنکه گشت
رو بودش قبله و محراب پشت

هست چو بتخانه نفست مقام
سجده بمسجد چه کنی صبح و شام

گر دلت از گرد هوا نیست پاک
روی خود آلوده چه سازی بخاک

ای که سرت رفت ز غفلت بخواب
نیست ازین سجده امید ثواب

باش مدام از می توحید مست
جمله یکی دان چه بلند و چه پست

---

[1] ک ، قیامی [2] ک : برو [3] ک : رکوعی

چون دلت از نه بود زبرگشت پاک — پای بر افلاک نه و سر بخاک

باد عیان نور مسلمانیت — از اثر سجده ز پیشانیت

جلسه که در مجلس طاعت بود — صبح شب قدر اطاعت بود

تا نفس صبح اجل شمع سان — خوش بنشین قدر شب قدر دان

جلسه که از وسوسه رستن[1] بود — بر در معبود نشستن بود

در حرم دوست دو زانو نشین — از همه یکرو شو و با او نشین

وای بر آنکس که بود دمبدم — میل به برخاستنش زان حرم

خاک نشین بر در اخلاص باش — چشم براه نظر خاص باش

گشت چو ارکان نمازت تمام — از همه فارغ بنشین والسلام

جبهه‌فانی ز قبول نماز — یافت صفا چون رخ اهل نیاز

حکایت علی سبیل التمثیل

کرد جوانی ز عزیزی سوال — کای لبت آئینهٔ صدق مقال

عمر که سرمایهٔ اخلاص بود — ساختمش صرف رکوع و سجود

بر در معبود شدم جبهه سای — کرده درین راه سرم کار پای

گاه تنم وقف قیام و قعود — گاه سرم گرم رکوع و سجود

از چه سبب نیست چو اهل نیاز — بر رخ من رنگ قبول نماز

---

[1] ک: رفتن.

گفت که مرآت دلت بسته زنگ | نیست ازین وجه بروی تو رنگ

هست ضمیر تو ز حق بیخبر | نیست ازین رو ز نمازت اثر

سرمه بود چشم دلت را حضور | چشم بد از سرمهٔ آن چشم دور

در خم محراب فرو برده سر | چند ز طاق دل خود بیخبر

نور نمازت ز حضور دلست | روشنی دیدهٔ و نور دل است

نیست نما ز تو روا بی حضور | جسته تنت قرب و دلت مانده دور

نور نماز است ترا شمع راه | تا در مقصود تو از خانقاه[۱]

هست حضور تو[۲] ز روز ازل | غازهٔ رخسارهٔ حسن عمل

حسن عمل شمع شب داج تست | نور چراغ شب معراج تست

لیک چو در گوش کر آهنگ ساز | پیش عوام است خواص نماز

شمع دل افروز بنور حضور | تا شودت ظلمت وسواس دور

تا بودت وسوسهٔ در نماز | بر تو نگردد در مقصود باز

آنچه بعاشق غم هجران کند | وسوسه در کار مسلمان کند

روی دل از وسوسه گردد سیاه | همچو رخ آئینه از دود آه

وسوسه شیطان ره متقی است | راهزن بادیهٔ عاشقی است

وسوسه زنجیر در دل بود | وسوسه قفل دل غافل بود

غفلت اگر نیست بدل یاش[۳] چیست | بر در دل قفل ز وسواس چیست

---

۱ م ؛ نور نماز است .... خانقاه تست حضور نماز - روشنی چشم تو نور نماز ۲ ک: نور دل تست ۳ م : مداماس

خیز و بدست آر کلید حضور ‌ ‌ زود کشا قفل ز دریای نور
روشن از آن نور دل فانی است ‌ ‌ بر رخ او نور مسلمانی است
روی دلش بود بسوی خدا ‌ ‌ گشت از ان روی نمازش ادا
حرف نماز از دهن روزه دار ‌ ‌ بر همه چون نافه بود مشکبار

اثر سیوم در بیان[1] فضیلت صوم

که ثانی ارکان دین بیضا و مهر دهان نفس پر[2] حرص و هواست

ای شده سر تا قدم انبان حرص ‌ ‌ پخته تنور شکمت نان حرص
کاسهٔ سر ساخته دیگ حرام ‌ ‌ پخته در آن دیگ خیالات خام
معده پر از نان[3] هوا و هوس ‌ ‌ تنگ بخود ساخته راه نفس
نفس بدت لقمهٔ چرب از هوا ‌ ‌ برده فرو چون دهن اژدها
شام و[4] سحر خورده غم آب و آتش ‌ ‌ چند زند لاف ز عقل معاش
عقل معادت پری معده برد ‌ ‌ عیش تو با عقل معاشت سپرد
شد شکمت مشک شراب هوا ‌ ‌ نفس تو پر باد ز لبس امتلا
چند پی رزق حرام اهتمام ‌ ‌ پشت قوی کرده ز مغز حرام
لقمه چه شد مشتبه از کف بنه ‌ ‌ چند شوی فربه از آن مشتبه
هر که شد از خوان طمع بیش خوار ‌ ‌ در نظر خلق بود بیش خوار

---

[1] گ: در فضیلت [2] ک: بر [3] ک: نان و هوا [4] م: شام سحر

بهر همه عمر تو رزقی ز غیب — گشته مقدر چه کشی سر بجیب

کم کم از آن رزق مقدر بخور — تا نشود کاسهٔ عمر تو پر

داری اگر میل دوام وجود — صرف مکن رزق همه عمر زود

قوت شب و روز ز یک نان شام — بر تو کفاف است چو اهل صیام

شکر که هر سال بر اهل نیاز — سی در شهر رمضان است باز

شهر بزرگی است که در هاش دوست[1] — گردی اگر در بدر اینجا بجاست

هر که بهر در شوی از روی صدق — تا شنوی از در دل لهی صدق

حکم از و گشته روان جابجا — هست مگر بادشه شهرها

تا ادب روزه نداری نگاه — بر در این شهر ترا نیست راه

خلق که از روزه دهان بسته اند — رخنهٔ شهر رمضان بسته اند

نیست درین شهر بجز روزه کار — ساکن این شهر بود روزه دار[1]

شهر قدیمی است که تعمیر آن — فرض شده بر همه اهل جهان

هر که درین شهر شود روشناس — نور کند مهر ازو اقتباس[2]

هر که به اینجا رسد از راه دل — یاد نیارد وطن آب و گل

کرد درین شهر چو قرآن نزول — یافت بهر شهر طراز قبول

خواب و خورش هست درین شهر کم — خفتن و خوردن نبود در ارم

قفل دهان در نظر فیض ناک — هست کلید در این شهر پاک

---

[1] ک، شش [2] م: رسی [3] ک: نیست درین .... روزه دار۔
شهر بزرگی است که بی اشتباه۔ هست در و وسعت یک ماه راه۔ هست چو این شهر شه شهرها۔
اهل همه شهر ... اقتباس

چند بود با دهن روزه دار | غیبت و بهتان و دروغت شعار
هر که درین شهر ز حبائی[1] رسید | قفل دهن کرده درش را کلید
مهر بفرج و دهن خویش نه | هر دو در خانهٔ تن[2] بسته به
بسته شود گر در زیر و زبر | سر نکشد نفس تو از هیچ در
روزه بود قفل دهان هوس | ثبت بر و ابجد حبس نفس
ساز مدام از پی تسخیر نفس | حبس نفس حلقهٔ زنجیر نفس
روزهٔ واجب ز سحر تا بشام | ترک جماع است و خورش نزد عام
لیک بود معنی آن نزد خاص | نفی سوی الله و بحق اختصاص
روز و شب این روزه بود مستمر | لیک ندانی که درین چیست سر
خاص شود روزه خاصان بدار | تا بتو این راز شود آشکار
بیخبر از روزهٔ شبها مباش | تا چو ملک وارهی از آب و آش
هست شب قدر تو یوم الوصال | وصل خدا جوی ز صوم الوصال
صوم[3] وصال آئینهٔ منجلی است | ما صدق معنی الصوم لی است
نور دل از روزه چه آمد پدید | شام شب قدر شود صبح عید
آمد و رفت[4] نفس روزه دار | چون نفس صبح بود مشکبار
فانی ازین روزه بهر دم دو عید | بهر نشاط و طرب آمد پدید

---

[1] م: بجای [2] م: دل [3] م: صوم و وصال [4] م: آمده رفته

حکایت علی سبیل التمثیل

زنده دلی بود در اقصای شام | عمر بسر برده[1] همه در صیام
بود چو با روزه سر و کار او | شام نشد باعث افطار او
سر زده از شام چو ماه تمام | صبح سعادت شده طالع ز شام
شام ازو همچو سحر رو سفید | شام ازو غیرت صبح امید
روز دهانش شده از روزه خشک | چون گره نافه پر از بوی مشک
گشته نفس در گلوی او گره | زخم دهانش شده زان مشک به
شام چو بگشاد لب آن روزه دار | شام ز بویش شده رشک تتار
صبح دهن بسته ز آب و طعام | کرده قناعت بلب نان شام
لعل لبش مهر دهانی شده | سال تمامش رمضانی شده
در نظرش سفره و خوانی نبود | در دهن او لب نانی نبود
کرده درو روزهٔ دائم اثر | گشته لبش از لب نان خشک تر
در دهنش لقمه زبان بود و بس | هیچ نمی برد[2] فرو جز نفس
کاسته از روزه زبانش چو مو | گشته خلال بن دندان او
گرچه دو لب بسته ز آب و طعام | داشت ولی عیش دو عالم بکام
دوخته چشم از نمک خوان صبح | بسته لب از شیر دو پستان صبح

---

۱ م: برد ۲ ک: نمیرد

ضعف تن از بس که درو کرده کار / کاسته چون ماه نو آن روزه دار

شب شده زخم دهنش آکله / داشت ازین درد زبانش گله

بود چو این زخم برویش عیان / صبح شده مرهم کافور آن

لیک برو ریخته چون شام مشک / باز گشاده دهن آن زخم خشک

چون مزهٔ زندگی از روزه یافت / روی دل از خوردن شب نیز تافت

روزی روزش بدهن آه بود / قوت شبش نان چو ماه بود

تا دلش از نفس نیابد شکست / رخنهٔ دیوار تن خویش بست

چون ملک آن سالک راه صفا / رسته شب و روز ز فکر غذا

شام و سحر همچو مه و آفتاب / بود منزّه ز طعام و شراب

گشته چو بیگانه ز کامش غذا[1] / خواب بچشمش شده ناآشنا[2]

بست لب از خوردن و خوابش پرید[3] / چشم چو بگشاد دهن بسته دید

رفت ز چشم تر او همچو آب / خواب بدنبال طعام و شراب

کرد خدا روزی او را ز یاد / یکدرش از لب دو در را گشاد[4]

ساخته آن سالک راه طلب / زاد ره خواب خود از قوت شب

داشت چهل سال چو روحانیان / زندگی بی مدد آب و نان

گشت ازین چله خوش آن روزه دار / تیر مرادش بهدف شد دو چار

خم شده زین چله تنش چون کمان / بی کششی جسته ازو تیر جان

---

۱ م: ز ۲ م: نشده آشنا ۳ ک: برید ۴ م: کرد خدا .... گشاد - رفت .... شراب.

رخت بر آورد چو جانش ز تن | پیرهنش گشت بدل با کفن
روزه برو کرد اجل را چو عید | به ز کفن جامهٔ عیدی ندید
یافت چو شد روح ز جسمش روان | از تن او قالب تابوت جان
کرد چو در خانهٔ تابوت جا | دید سر اهل جهان زیر پا
بسکه چو او خانه بدوشی نبود | نعش خود از دوش همه در ربود
کرد عروج از سر مردم چو هوش | تختهٔ تابوت گرفته بدوش
کرده درین مدرسه کسب کمال | تخته شکسته بسر اهل حال
بود سبک روح تنش همچو جان | گشت سوی عالم بالا روان
کرد روان سوی فلک خاک تن | بود مگر کاغذ بادش کفن
ساخته آخر وطن خود بعرش | همچو نبی برده تن خود بعرش
بود چو مشهور باسم نبی | هادی جسمش شده جسم نبی
رسته ز حبس لحد آن خوش سرشت | بود مگر خاک تنش از بهشت
فانی ازین روزه خبردار باش | ترک همه گیر و درین کار باش
لیک درین بادیهٔ بیکسی | خواهی اگر زود بمقصد رسی
روزهٔ تنها نبود سودمند | همچو لب خویشتن احرام بند

اثر چهارم در بیان فضیلت حج

که ثالث ارکان کعبهٔ مقصود و بلا رقهٔ راه خانهٔ معبود است

ای بسرت فکر سرانجام حج
بسته دلت هر نفس احرام حج

جسته ز هر کس مدد زاد راه
کرده طلب از همه امداد راه

گشته در گدیه بروی تو باز
طول امل ساخته راهت دراز

آب رخت بردر هر خانه ریخت
آز بفرق سر تو خاک بیخت

گشته ز فکر زر و سیمت مدام
کاسهٔ سر کیسهٔ مال حرام

در املت نیت حج سلب شد
قلب تو صندوق زر قلب شد

دیدهٔ دل بسته بنقش[1] درم
از نظر انداخته راه حرم

سجدهٔ درهاست ترا بهر زر
سکه زده بر سر آن زر ز سر

بهر درم از مژه گوهر مریز
آب رخ کعبه بهر در مریز

بهر تو از حرص و هوا ای گدا
حلقهٔ درها شده زنجیر پا

دل ز هوای زر و سیمت فسرد
آتش شوق تو ازین باد مرد

گشته دلت بتکدهٔ حرص و آز
چون روی از هند لسوی حجاز

کعبهٔ تو بتکدهٔ نفس تست
گشته بآن کعبهٔ ایمان درست

برهمن[2] نفس تو در دیر تن
ساخته از راه ضلالت وطن

---

[1] ک: بعشق [2] ک: برهمی

گفته زبانت زهج افسانه‌ها ‌ ‌ کرده دلت طوف در خانه‌ها
از نظرت خانهٔ حق گم شده ‌ ‌ دربدر خانهٔ مردم شده
نفس تو پیوسته زمال حرام ‌ ‌ ساخته زاد ره بیت الحرام
کرده دلت سرد غم زاد راه ‌ ‌ کشته چراغ حرمت باد راه
خوشه‌چین این همه از کشت کس ‌ ‌ توشهٔ تو دانهٔ اشک تو بس
خیز و چو عنقا ز میان گوشه گیر ‌ ‌ چون زغن از جیفه مشو توشه گیر
در سرت از همت سر این سفر ‌ ‌ پای ز سر ساز و کن این راه سر
هر که بسر بادیه پیما شود ‌ ‌ چشم تو ش آبلهٔ پا شود
آبلهٔ پا چو شود چشم تر ‌ ‌ قطع توان کرد ره بحر و بر
از غم محمل دلت آسوده کن ‌ ‌ محملت از قالب فرسوده کن
ناله پی ناقه مکن چون جرس ‌ ‌ پای تو جمازهٔ راه تو بس
ای دلت از محنت این ره به تنگ ‌ ‌ شیشهٔ صبر تو رسیده بسنگ
ریخته از شکوهٔ رنج سفر ‌ ‌ بحر بفرق سر تو خاک بر
چشم تو گردید ز بس گریه کور ‌ ‌ عیش تو شد تلخ ازین آب شور
چند به پیچی بخود ای ناتوان ‌ ‌ بهر تو گرداب شد آب روان
کشتی دریای دل از صدق جوی ‌ ‌ نه بسوی کعبهٔ مقصود روی
ساز هوای همه از سر بدر ‌ ‌ تا نشود پایت ازین آب تر
ورنه درین باد چه راهی شود ‌ ‌ کشتی صدق تو تباهی شود

کشتیت از باد سبکتر روان | گردد اگر آه بود بادبان
لنگرشش[1] از صبر و تحمل بود | بهر تو بی خوف تر از پل بود
پاک شو از خواهش بیجای نفس | تا رهی از موجهٔ دریای نفس
شور و شر و حرص و هوا بسته فوج | کشتیت افتاده درین چار موج
حرص نهنگی است دهن کرده باز | بهر فرو خوردن ارباب آز
باش براه هوس و حرص لنگ | تا رهی از آفت کام نهنگ
چشم مدار از مدد ناخدا | کار درین راه بود با خدا
باد مخالف چو بود امداد کس | باد خدا باد مراد تو بس
باد مرادی گرت از دل رسد | کشتیت از بحر بساحل رسد
در ره معبود مکن یاد کس | معنی احرام همین ست و بس
تا نشود یاد سوی الله حرام | نیست درین راه روا نیم گام
پای ز پستی که هوسناکی است | نه به بلندی که همه پاکی است
در نظر هر که دلش آگه است | جلوهٔ آن ذات زبیت الله است
گر بزند[2] در نظر آن ذات برق | تا حرم از مسجد دیگر چه فرق
کعبه بهر دم بلباس سیاه | میدهدت یاد ز نور اله
کعبه که معشوق سیه جامه است | نقش خط عفو سیه نامه است
کعبه سویدای دل عالم است | مردمک چشم بنی آدم است

---

[1] م: لشکرش [2] گ: نزند

خطّ کتابی که ندارد بیان | نقطهٔ سطحی که بود بی نشان
هر که نیاورد حق اینجا بدست | بخت سیاهش حجرالاسود است
سنگ دلت گشته سیاه از گناه | نیست ترا بهره ز سنگ سیاه
سنگ دل تو حجرالاسود است | آینهٔ صورت بخت بد است
این حجرالاسود اگر کس شکست | آن حجرالاسودش آید بدست
تا بدل تو ز سیاهی است رنگ | کعبه نیابی زنی ار سر بسنگ
سنگ سیاه دل خود نرم کن | از حجرالاسود حق شرم کن
سرمهٔ چشمت حجرالاسود است | حرز تو از آفت چشم بد است
مردمک دیدهٔ بیت الله است | خال سیاه رخ این درگه است
دامن تر از مژهٔ تر بشوی | تا بتو زمزم بدهد آبروی
چشمهٔ زمزم بودت چشم تر | آب در آن چشمه ز خون جگر
چشم دلت را رسد از کعبه نور | گر بره مروه ات افتد مرور
نیست مروت که دل تیره را | از سفر مروه نه بخشی صفا
مروه ضمیر تو صفایش صفا است | خیف و منا بهر تو خوف و رجاست
عمره بدست آور و چون عمرو زید | عمر مکن صرف پی مکر و شید
آمد و رفت نفست عمره بس | گر بودت یاد خدا هر نفس
نیست ترا سود ز رمی الجمار | تا نکنی جوهر جان را نثار
از عرفاتت رسد آسیب پا[۱] | تا ننهی پای ز صدق و صفا

۱؎ م: آسیب با

معرفت خود عرفات تو بس | گر بودت معرفت حق هوس
از سفر یثرب و بطحا چه سود | تا نشوی پاک ز گرد وجود
نیست ز طوف حرمینت حضور | تا نکنی خواهش دارین دور
جان شودت گوهر و جسمت صدف[1] | زین دو مکان زاد هما الله شرف
بر صدف جسم شکست آیدت | گوهر مقصود بدست آیدت
هست چو راه حرمینت به پیش | باش بحق فانی و باقی ز خویش
جوی درین راه بقا از فنا | بس حرمین تو فنا و بقا

حکایت علی سبیل التمثیل

راهروی بر سر راهی بمن | کرد ملاقات چو جان با بدن
از شرف کعبهٔ صدق و صفا | نام بر آورده بحاجی اتا
یافته آن محرم راه طلب | بیشتر از طوف حرم این لقب
دیده بدل جلوهٔ بیت الحرام | در حرم عشق بر آورده نام
روی دل آورده بسوی حرم | در ره دین ساخته از سر قدم
در نظرش جلوهٔ حسن قبول | زاد رهش یاد خدا و رسول
دم ز غم عشق نمی زد بکس | داشت مگر شغل بحبس نفس
گفتمش ای محرم راه نیاز | بر تو در[2] کعبهٔ مقصود باز

---

[1] م : گوهر جسمت [2] ک : در تو

در سفر این کثرت طاعت ز چیست — روز و شب وقف عبادت[1] ز چیست

حق بهمه امّت خیر البشر — بار گران کرد سبک در سفر

از سر خود بار خود آور فرود — تا برسی بر در مقصود زود

بار ز سر نه که براه سفر — هر که سبکبار تر آسوده تر[2]

هست درین راه گر انباریت — بدرقهٔ راه نگون ساریت

داشت چو آن سالک راه هدی — گوش پر از نغمهٔ ذکر خدا

هیچ برین موعظ ننهاد گوش — بار نیفگند[3] درین ره ز دوش

بار بدوش از پی ایثار رفت — تا در مقصود گرانبار رفت

دل چو گرفتار غم یار شد — بارکش طعنهٔ اغیار شد

زد قدم شوق براه هوس — گشت بر و سنبل و گل خار و خس

هر که ز اخلاص بره پا زند[4] — تر نشود گرچه بدریا نهد

رفت بحج از ره صدق و صفا — داد مراد دو جهانش خدا

داد زیان را ز کف و سود یافت — کام دل از کعبهٔ مقصود یافت

در ره حج[5] بادیه پیما شده — قبله نماش آبلهٔ پا شده

گریه کنان کرد ره کعبه سر — بحر ز چشم تر او گشت بر

پای دلش قطع مسافات کرد — یعنی اسقاط اضافات کرد

کرد چو از صدق بمشهد عبور — چشم دلش یافت از آن روضه نور

---

[1] ک: عبارت [2] م: آسوده تر [3] م: بیفگند [4] م: نهد [5] ک: حق

زد چو بہ اخلاص در آن راه گام — ضامن آمرزشں او شد امام

شاه خراسان خلف مرتضیٰ — هادی هر قافله موسی رضا

در ره حق راستیش یاد داد — شمع ره کعبه بدستش نهاد

داشت بر و تکیه چو آن حق پرست — داد عصایش ز هدایت بدست

حج وی از دولت ابن الرسول — کرد خداوند تعالیٰ قبول

در ره حق کعبهٔ مقصود یافت — آنچه ز حج خواهش او بود یافت

یافت چو او رخصت حج از امام — رفت بسر در ره بیت الحرام

دل ز لباس بدو نیکش چو رست — از همه عریان شد و احرام بست

محرم بیت الله جان شد تنش — قبله نما چشم دل روشنش

در ره حق نفس هوا خواه کشت — رو بخدا کرد و بکونین پشت

گام بگام از ره اخلاص رفت — روی بحق تا حرم خاص رفت

راه چو طی کرد بمنزل رسید — از در و دیوار رخ یار دید

در حرم کعبهٔ دل راه یافت — از همه جا جلوهٔ الله یافت

محرم حق شد ز طواف حرم — کرد طواف حرمش محترم

بر در مقصود بیفگند بار — دعنظ من آنجا بدلش کرد کار

رفت بسر در ره صدق و صفا — از در حق تا بدر مصطفیٰ

حاجی مقبل بامید قبول — سود سر خویش بپای رسول

دست ز بار عملش دوش دل — حرف مرا ساخت دل گوش دل

از عملش هرچه ره آورد بود / علم حق آنرا زکف اوربود

نقد عمل کرد چو ایثار یار / دید عیان جلوهٔ دیدار یار

یار بگوشش دلش آهسته گفت / جلوهٔ معشوق بکس نیست مفت

بار گران بود برو هجر یار / دید رخ یار و سبک شد ز بار

سر زغم یار سبکبار کرد / از نمک حسن وی افطار کرد

محرم خلوت کده[1] یار گشت / کرد طواف حرم و باز گشت

دید چو از چشم حقیقت مجاز / رو بسوی هند نهاد از حجاز

از شرف خاک کف پای او / هند پذیرفت ز سر آبرو

بازم ازین ره چو ملاقات کرد / از سفر کعبه حکایات کرد

دیدمش این بار بحال دگر / از نفس صبح سبک روح تر

صید دلش رسته ز حبس نفس / مرغ نفس کرده خلاص از قفس

گفتمش این حال نو آن حال نیست / غفلت پارینه ات امسال نیست

بود دلت را گرهی از عمل / گشت چسان از دلت آن عقده حل

رشته بپای دلت از شرع بود / چیست که آن بند ز پایت[2] کشود

گفت که از فیض طواف حرم / گشت دلم محرم راز قدم

بر در مقصود چو جا ساخت دل / بار عبادت ز سر انداخت دل

در حرم یار چو دل یافت بار / شد همه سرمایهٔ طاعت نثار

---

۱ ک: راز   ۲ ک: زبانت

بود مرا حسن عمل در نظر | هست کنون حق بدلم جلوه گر
رفت مرا حرف عبادت ز یاد | گشت دل از جلوهٔ معبود شاد
شد دلم از بند عبادت رها | یافت بصدر حرم وصل جا
گشت دلم ساده ز نقش عمل | دید ز هر آئینه حسن ازل
گرچه سبکبار شد از سجده سر | گشت بدل بار سجود دگر
چشم من از بند عمل گرچه رست | بند دگر بر دل من عشق بست
کرد تنم خانهٔ طاعت خراب | شد بدلم از در حق فتح باب[1]
ترک عمل گرچه گناه است لیک | دیدن دیدار چه کاری ست نیک
فانی از اعمال کشیدی چو دست | صرف کن از مال جهان هرچه هست

اثر پنجم در بیان فضیلت زکواة

که رابع ارکان خانهٔ دل و هادم بنیان کاشانهٔ آب و گل است

ای دلت از خواهش مال جهان | گشته چو مار سر گنج نهان
دم زده چون مار دلت از غنا | کوفته چون حلقه در اغنیا
حلقه زده بر در دل مار نفس | گشته نگونسار دل از بار نفس
نفس تو مار است و تو غافل ز کار | مهرهٔ دل بسته بباز وی مار
چند ز افسانهٔ دنیای دون | می دمی این مار سیه را فسون

---

[1] ک: یاب

گاو زمین نیستی ای هرزه کوش | چند کشی بار جهان را بدوش
پشت تو از بار جهان خم شده | بارکشی بر تو مسلم شده
حرف زر و سیم در گوشش تست | ورد زبان لب خاموش تست
گنج فرو برده بزیر زمین | مهر براو کرده ز نقش جبین
چند کنی گنج نهان زیر خاک | سر نتوان برد فرو در مغاک
چشم تو گردیده ازان خاک کور | زنده فرو رفته چو قارون بگور
گنج نهان گشته[1] بسوراخ مار | باخته با مار در آنجا قمار[2]
مار هم از بهر ادای زکواة | می کند از مهره بمردم برات
بسکه ترا خواهش سیم و زر است | نفع تو از مار سیه کمتر است
بهر درم ریخته چشم تو در | گشته چو نرگس ز زر و سیم پر
آرزوی سیم و زرت کرده کور | برده چو نرگس ز دو چشم تو نور
رفته چو نرگس بغم زر فرو | در نظر خود شده خود زرد رو
کرده دهن باز چو گل از هوا | بسته دل خود بزر ناروا
چند بود چشم تو وقف نگاه | لاله صفت بر زر سرخ و سیاه
باغ امیدت نشود میوه خیز | تا چو شگوفه نشوی برگ ریز
بحر صفت نام به بخشش برآر | تا در و گوهر رسدت در کنار
باش چو ابر کرم و در بریز | آب زر از پنجه چون خور بریز

---

[1] ک: کرده [2] ک: گنج .... قمار - از طلبی معنی خط لبت - نفس کنیت اما الا سعدت

مهر شد از ریزشش زر سرخ روی   برد بااین شیوه ز سیاره گوی

خاطر آسوده ات ای بی نوال   گشته پریشان ز پی جمع مال

خم شده از بار درم پشت تو   یا هیچ بجز باد نه در مشت تو

بر درم ناخن خود بسته مشت   کرده چو ماهی درم وار پشت

بسکه بود خواهش زر در سرت   قطع سرت به که زکوٰة زرست

زر چو شود جمع زکوٰة است فرض   بر غنی از صاحب افلاس فرض

زر چه کنی جمع ز نفس دنی   قرض ز مفلس نسزد بر غنی

نیست ترا سود ز مال جهان   تا نکنی صرف پی این و آن

بسکه ترا نیست دل صرف مال   صرف زبان هم نکنی حرف مال

دل که بود گنج سخن ملک او   گوهر معنی همه در سلک او

گر چه حباب از همه خالی شود   همچو صدف پر ز لآلی شود

بهرهٔ مالت نه همین دیدن است   خوردن و پوشیدن و پاشیدن است

گر تو ننوشی و نپوشی بپاش   وز خورش و پوشش خود پاک باش

هستی مطلق بزکوٰة وجود   داد بذرات جهان نقد بود

هر صفت و ذات زکوٰة ولیست   ذات و صفات تو زکوٰة ولیست

ذات و صفت را تو هم ایثار کن   جوهر ذاتی خود اظهار کن

هستی خود صرف نمودن ز جود   هست کلید در گنج وجود

گنج وجود تو وجود حق است   بود تو از بود خدا مشتق است

خواهی ازان گنج بیابی خبر | رو قدمی چند ز خود بیشتر
چشم ز خود پوش[۱] و نظر کن درست | در نظرت گنج همه گنج تست
گنج تو بی لیک ز خود بیخبر | بر رخ خود بسته ز هر باب در
تا نکنی گوهر هستی نثار | گنج تو بر تو نشود آشکار
گنج تو گر بر تو کشاید دری | از در هر گنج بر آری سری
میل زرت هست چو بخشی ای لئیم | یک بده و ده بستان از کریم
فانی از اموال جهان هر چه هست | داد براه حق و فارغ نشست

حکایت علی سبیل التمثیل

بود جوانی به یمن مالدار | مانده ز حق فقرا زیر بار
در غم زر بسته ز خوردن دهن | گشته دلش خون چو[۲] عقیق یمن
مدتی از خرج درم توبه داشت | راتب[۳] هر روزه تب توبه داشت
توبهٔ او قفل در گنج بود | از کمی یومیه در رنج بود
بود چو بر سر کشی زر سوار | داشت بچشم همه کس اعتبار
کرد چو زر جمع و زکواتی نداد | مال وی آخر بکمی رو نهاد
از کمی مال جوان شد ملول | گشت دعای فقرا هم قبول
از غضب و قهر حق اندیشه کرد | شیوهٔ درویش دلان پیشه کرد

---

۱ م: پوشش نظر ۲ ک: ز ۳ ک: رایت

قفل در گنج کشاد و کشید | از زر و سیم آنچه در آن گنج دید
داد زر خود بمساکین تمام | از[1] کرم و جود بر آورد نام
دست ز سامان و سرانجام شست | توبهٔ او شد بشکستن درست
کرده غنی بی سروسامانیش | جمع شده دل ز پریشانیش
گنج که آبادی ویرانه بود | مهر تعلق ز در او کشود
مفلس ازو صاحب گنجی[2] شده | سه و چهار ش شش و پنجی شده
بسکه غنی گشته ازو هر فقیر | صورت دیبا شده نقش حصیر
مشکل زر بر فقرا حل شده | خرقه بتشریف مبدل شده
شد ز عطایش چو گدا بهره ور | گشته کلاه نمدی تاج زر
بسکه نوا یافته زو بی نوا | کاسهٔ چوبین شده طاس طلا
کرده ز بذل گهر بحر و کان | بر همه کس جوهر ذاتی عیان
والی آن ملک بشنید این خبر | کرد درو نیز غم دین اثر
در غم دین زود ز دنیا گذشت | مال جهان دا[3]منه گیرش نگشت
یافت چو این فائده راز آن جوان | دید که کس نیست چو او در جهان
بهتر ازو چون خلفی هم نداشت | سلطنت خویش باو واگذاشت
فانی اگر هست ترا درد دین | پای ز دنیا کش و فارغ نشین

---

[1] ک: در [2] م: گنج [3] م: دامن

اثر ششم در بیان فضیلت توبه

که صیقل زنگ گناه[1] و روشنگر آئینهٔ دلهای آگاه است

ای دلت آئینهٔ نقش گناه | روی تو از نقش گناهت سیاه
گشته خم از بار معاصی قدت | نفس بدت ساخته دیو و ددت
عمر گرامی که بود بس شگرف | کرده بفکر می و معشوق صرف
دم زده از بیعت پیر مغان | کرده مقامات هوس را بیان
گاه ترا دست بهر سو دراز | گاه زخمیازه دهن مانده باز
شیشه صفت رفت فرو گردنت | در غم می خوردن و قی کردنت
اینهمه دل بذر غم می مکن | شیشهٔ می[2] را خور و قی مکن
بسکه بود ای پسر بد سرشت | دختر رز مادر افعال زشت
چند کنی عمر بفکرش تلف | چند بزاید پسر ناخلف
چند بجوئی ز دم می مدد | چند توان شد پدر[3] فعل بد
چند زنی بوسهٔ بی اختیار | برلب پیمانه و بر روی یار
از می و مطرب نگشاید گره | به که ازین کار کنی توبه به
صبح تو تا چند بود شام تار | در هوس کاکل مشکین یار
خواهش کاکل ز سر افگن برون | سلسله بر پای مکن از جنون

---

[1] م: گناه است [2] م: بساغر [3] م: پدر

سر بخم کاکل کس خم مکن | پای درین سلسله محکم مکن
بهر هلاک دل اهل گناه | کاکل مشکین شده مار سیاه
جبههٔ یار است ترا قبله گاه | برده بآن قبله ز مستی پناه
روی باین قبله چه آری که هست | آئینهٔ معصیت می پرست
جبههٔ این زهره جبینان مبین | روی در آئینهٔ عصیان مبین
چیست رگ نفس تو بی اختیار | بر دل تو تیغ ز ابروی یار
کرده دل خویش بابرو گرو | ساخته دیوانه ات این ماه نو
در خم ابروی بتان خواب چند | سجدهٔ شهوت[1] بدو محراب چند
از گره ار کار شود چون زره | ناخن ابرو نکشاید گره
در خم ابروی بتان خو مگیر | خال نهٔ گوشهٔ ابرو مگیر
چند نهی سر بدم تیغ تیز | زود ز ابروی بتان کن[2] گریز
چشم سیه کرده ترا دل سیاه | روی تو زین خواهش باطل سیاه
دیدن این چشم بنا شد روا | چند ز بیمار بجوائی دوا
چشم سیه چشمهٔ زهر دل است | باعث ویرانی شهر دل است
ای شده در کاسهٔ تو زهر چشم | شهر تو ویران شده از بهر چشم
گر بدلت تخم هوس رانکاشت | چیست ز چشم سیهت چشم داشت
از تو خدا چشم بد ار کم کند | چشم تو از چشم سیه رم کند
چند کنی وصف در گوش یار | ای ز گنه گشته فراموش یار
گوش وی از وصف تو گردید پر | چند کنی صرف صدف عقد در

---

[1] ک : شهوت   [2] ک : باطن

آئینهٔ راز تو این گوش نیست — لیک چه دانی که ترا هوش نیست

هوش ترا برد چو گوش کسی — گوش کن این حرف بهوش کسی

گر تو در گوش برد دین و دل — در دو جهان سازدت آخر خجل

هشت بچشم همه خال سیاه — تخم سیه روئی اهل گناه

خال سیه کرده ترا زرد رو — در نظر آئینه بی آبرو

کرده دلت مرغ هوس در قفس — داده سیه دانه بمرغ هوس

بسته بدل نقش خط و خال را — کرده سیه نامهٔ اعمال را

چشم[۱] دلت وقف خط و خال چند — تیرگی نامهٔ اعمال چند

لوح دل از خال و خط عارضی — گشته بصد نقش غلط مقتضی

خط که بود مقطع دیوان حسن — آیت عزل آمده در شان حسن

چند به بینی تو زوال کمال — چند بخوانی خط عزل جمال

بینی معشوق مبین این همه — جمع مکن دشمن دین این همه

شد رقم از بینی او هر نفس — بر ورق آئینه خط هوس

چند به بینی که بود از هوا — چشم تو آئینهٔ بینی نما

نیت بد خواهش روی نکوست — روی نکو آئینهٔ زشت خوست

داشته زان آئینه چشم امید — گشته سیه روی ز روی سفید

آئینهٔ رو ز نظر دور نه — روی خوش از چشم بدت دور نه

اشک مبیاد رخ خوبان مریز — آب در آئینهٔ یزدان[۲] مریز

---

۱ م: چشم و   ۲ ک: مردان

عارضش[1] شاهد بنظر تا بجی | جستن ازو نور بصر تا بجی
هست بچشم همه ارباب راز | عارض او شعلهٔ حسن مجاز
از خط لب فال[2] چه بینی که هست | سرمهٔ بخت سیه چشم مست
داده بهنگام قدح نوشیت | باده لب داروی بیهوشیت
چند شوی شام وسحر همچو جام | از لب شیرین بتان تلخ کام
چند بهوسی دهن از مستیت | چند شود صرف عدم هستیت
غنچهٔ رو چون گل خندان شود | کلک تو سلک در دندان شود
زهر هلاهل زنمکدان مچش | رشتهٔ دل در در دندان مکش
ای شده نفست قوی از ضعف تن | قوت دل جسته ز سیب زقن
دل ز غم سیب ذقن کن تهی | آخر ازین سیب نه بینی بهی
غیر ضرر نفع درین سیب نیست | شربت این[3] سیب بجز آسیب نیست
توبه کن از بادهٔ عشق مجاز | از هوس بیهده باز آی باز
توبه کلاهی است ز ترک گناه | بر تو خوش آینده تر از تاج شاه
توبه بود سرمهٔ چشم یقین | روشنی دیدهٔ هر پاک بین
چشم ازین سرمه چو گردد سیاه | زشت نماید همه نقش گناه
توبه بود آئینهٔ سادگی | در کف تو محضر آزادگی
توبه کن از نقش گنه ساده باش | از شکن دام ره آزاده باش

---

[1] م: عارض و [2] م: خال [3] م: ازین

توبه بسر جامهٔ پاکی بود — آب رخ آدم خاکی بود

پاک شو و جامهٔ پاکی بپوش — چشم خود از عالم خاکی بپوش

توبه بود نامهٔ هر بیگناه — توبه بود پیش خدا عذرخواه

توبه کن و عذر ز تقصیر گوی — نه بسوی کعبه ز بتخانه روی

توبه بود آئینهٔ وصل حور — توبه بود جام شراب طهور

روی درین آئینه دیدن سزاست — باده ازین جام کشیدن رواست

فانی اگر توبه کنی از گناه — از تو رود ظلمت بخت سیاه

حکایت علی سبیل تمثیل

بود ببغداد عرب زادهٔ — دین و دل خویش ز کف دادهٔ

با می و معشوق بسر برده عمر — در هوس نغمه تلف کرده عمر

روز و شب افتاده[1] ز خود بیخبر — کرده ز مستی ره میخانه سر

چون ز خدا نیست نهان هیچ راز — پرده شد از روی مکافات باز

محتسب از میکده مستش گرفت — توبه ز غیب آمد و دستش گرفت

گشت عرب زاده پشیمان ز می — کرد ره میکده را زود طی

شست در آئین مسلمانیش — دامن تر اشک پشیمانیش

توبه رفیقش شد و توفیق یار — یافت بخلوتکدهٔ عفو بار

---

[1] ک: افتاد

از هوس شاهد و می باز گشت | داشت ازان باز بحق باز گشت
توبه ز می کرد و خماری ندید | راه هوس طی شد و خواری[1] ندید[2]
بود ازین پیش ز اهل کنشت | یافت کنون جای بصدر بهشت
چنگ بعصمت زد و بربط شکست | تار[3] بقانون دل از توبه بست
هیچ اثر در دلش الحان نکرد | گوش بآوازهٔ عصیان نکرد
دم ز تولای دم سور زد | نی بسر کاسهٔ طنبور زد
گوش بآواز دف و نی نکرد | یاد بجز نغمهٔ یا حی نکرد
نی شد و از زمزمهٔ نی گذشت | حی شد و از نغمهٔ یا حی گذشت
گشت مجازش بحقیقت بدل | دید ز هر آئینه حسن ازل
حسن مجاز از نظر انداخت دور | یافت مگر چشم وی از عشق نور
کرد دلش سرکشی اختیار | تافت[4] سر از کاکل مشکین یار
سرکشی کرد و سرفراز شد | قمری سرو چمن راز شد
خاطر او خواهش بیجا نکرد | چشم بابروی بتان وا نکرد
چشم سیه از نظر انداخت زود | دید مگر نرگس باغ شهود
دامن از آلائش عصیان کشید | جلوهٔ شاهد ز رخ حور دید

---

[1] ک : شد خاری [2] م : تو ... ندید - راه ... ندید
چون ز می و میکده فیضی ندید رخت ز میخانه بمسجد کشید
[3] ک : تابقانون [4] م : یافت

از گره زلف بتان دل گرفت | خاطرش از خواهش باطل گرفت
لب ز شکر خائی لبها گزید | تا مگسش از سر شکر پرید
از خط لب داشت غباری بدل | وز هوس هر مژه خاری بدل
زود بر آورد ز خاطر غبار | رفت برون از دلش این خار خار
گرد خط از دامن دل برفشاند | نقش کج خاتم عصیان نخواند[1]
بسکه ز خار مژه اش سینه خست | بر گل بیخار دل خویش بست
چاه ذقن جای دل او نبود | یوسف ازین چاه بر آورد زود
آئینهٔ حسن ازل شد دلش | حل شد ازآن آئینه هر مشکلش
فانی اگر هست ترا هم دلی | حل کن از آن[2] عقدهٔ هر مشکلی

اثر هفتم در بیان تواضع که خم شدن بسجدهٔ قبلهٔ دلهاست وجستن کلید قفل مشکلها[3]

ای زده در راه تکبر قدم | کرده سر خویش ز نخوت علم
تندی خو کرده ترا آتشی | گشته چو آتش علم از سرکشی
کرده پریشان ز پی جمع قوت | ریش ترا شانهٔ باد بروت
بافته از سر مو دام کبر | کرده شب و روز سر انجام کبر
مست ز هستی شده منصور وار | کرده سر خویش ز نخوت بدار[4]
از سر خود افسر هستی بنه | سایه صفت روی به پستی بنه

---

[1] م: بخواند [2] م: ازان [3] م: مشکل مشکلها [4] ک: مدار

باش چو از عقل فروزی چراغ — سایه صفت پیرو دیوار باغ
بر سر خود حبابے خس و خار کن — جوهر خاکی خود اظهار کن
سایهٔ دیوار گلستان بناز — پای کند بر گل و سنبل دراز
سایه صفت خاک شو آتش مباش — شمع نهٔ این همه سرکش مباش
سد چه کنی از سر نخوت فراز — از سفر بیهده باز آی باز
خاک بود جای تو از جا مرو — سرو نهٔ این همه بالا مرو
شیشه صفت خم شود آنگه بناز — باش ببزم همه کس سرفراز
نیست چو در نامهٔ برنا و پیر — جز گنه کبر گناه کبیر
راه تواضع چو قلم گیر پیش — سرمکش از نامهٔ اعمال خویش
چون قلم این راه ز سر کرد طی — برد بسر منزل مقصود پی
خامه بره تخم تواضع چو کشت — دید ز هر نقش قدم سرنوشت
خامه عصای شب تاریک تست — خضر ره معنی باریک تست
موی سر خامه کند هر قدم — معنی باریک تواضع رقم
هست عصای قلم از رهنمای — سر شود این ره بدو انگشت پای
خامه سرافراز ز[1] افتادگیست — همچو الف سر خط آزادگیست
سر بنه از عجز بخاک نیاز — خامه صفت باش تو هم سرفراز
پای قلم داشت درین ره ثبات — شد مژهٔ چشم سیاه دوات

---

[1] ک: سرافراز افتادگیست

چین ز جبین وا کن و بدخو مباش | با همه چون سرکه ترش رو مباش
باش بکام همه شیرین جواب | تا نکنی تلخ پس از مرگ خواب
می زند از پستی نادانیت | چین بجبین مشت به پیشانیت
چین جبین را نفسی باز کن | جبهه خود آئینه راز کن
تا نپذیرد سر محراب خم | کی شود از سجده کس محترم
قامت محراب که دائم دو تاست | در همه جا قبله اهل صفاست
دانی ازین قصه که کردم بیان | داد مت از راه تواضع نشان
در سرت ار هست سر سروری | به که بمحراب کنی همسری

حکایت علی سبیل التمثیل

بود جوانی بتکبر مثل | یافته از کبر دماغش خلل
دم زده از خوی خوش آن بدسلوک | در ره آهوی حرم رفته خوک
در صف ارباب سخن تافته | گربه دم شیر علم ساخته
بسته بخود شیوه فضل و هنر | فرج خر آراسته از قفل زر
لاف تمامی زده آن ناتمام | کرده ابوجهل ابوالفضل نام
بسکه سرش خم نشد از کبریا | داشت چو پا در صف نعلین جا
بر سر او هر سر مو خار بود | خار صفت شاخ بدیوار بود
شعله صفت کرده نزدیک[۱] و دور | آتش خو تنند ز باد غرور

---

۱ ک : کرده نزدیک

خلق کجش خانهٔ غم را کلید | سنگ دلش لوح مزار یزید

جبههٔ او نامهٔ اهل گناه | صفحهٔ رویش ز معاصی سیاه

تیغ زبانش قلم حرف بد | بینی او قبضهٔ تیغ حسد

گوش کرش تیغ زبان را سپر | چشم ترش از مژه بی نور تر

تافته از هر رگ گردن کمند | در خم آن کرده سر خویش بند

کرده چو شیطان سرش از سجده عار | از رگ گردن شده زنّار دار

جمع بهم ساخته اسباب خشم | ریش و بروتش شده درهم چو پشم

گشته بآن ریش بروتش گره | ریش بز اخفش از آن ریش به

با همه کس از بد و نیک جهان | بود چهل سال سلوکش چنان

بعد چهل سال ز حسن سلوک | گشت ملازم بیکی از ملوک

از غضب شاه چو اندیشه کرد | خوی خوش و حسن ادب پیشه کرد

لیک چو می رفت بدرگاه شاه | در ره هر قافله می کند چاه

دم زده چون تیغ ز بد گوهری | کرده عیان جوهر بی جوهری

کرده بجان خدمت شاه اختیار | تا کند از نیش دلی را فگار
ساخته از نیش دل خلق ریش | نیش وی از عقرب و زنبور بیش
کرده دهن باز چو سوراخ مار | شد ز زبانش دل مردم فگار
شاه فلک رتبهٔ عالی مکان | حلقه زنان بر در او آسمان
خاک درش کعبهٔ اهل نیاز | طاق دلش قبلهٔ ارباب راز
گشت شبی از می توحید مست | داشت مگر ساغر عرفان بدست
داد ببزم خودش از لطف بار | تا رود از خود ز می بی خمار
شیشه صفت بسکه تنک ظرف بود | مهر خموشی ز لب خود گشود
در بدی خلق دهن کرد باز | ساخت چو شمشیر زبان را دراز
پیشهٔ خود شیوهٔ اجداد کرد | شکر خود و شکوهٔ استاد کرد
بسکه نمی داشت زبانش چو تیغ | حرف بد از مرشد خود هم دریغ
کرد تفاخر که بخوش آمد نگفت | در حق کس جز سخن بد نگفت
لیک ز حلم آن شه بیدار بخت | صف شکن لشکر دلهای سخت
چشم بپوشید و عقابش نکرد | گوش بافسانهٔ خوابش نکرد
داد چو دید از همه بیگانه اش | رخصت رفتن بسوی خانه اش
هادی او بود چو بخت سیاه | در شب مهتاب غلط کرده راه
از نظرش شاه چو افگنده بود | رفت در آن چاه که خود کنده بود
رفت بسر در چه و پایش شکست | در بن آن چاه دو زانو نشست

تا ندود هرزه قضا کرده راست — کندهٔ پای پیش از پای راست

گشته ز چشم همه غائب چو غیب — در بن چه خوانده مگر علم غیب

پرده نشین گشت ز بخت زبون — چند گه از خانه نیامد برون

عاقبت از درگه والای شاه — آمده بهر طلبش حب جاه

بود چو از خانه نشینی بتنگ — پیش نیاورد دگر عذر لنگ

دشمن او بود چه برنا و پیر — غیر عصا کس نشدش دستگیر

باز روان شد چو بدرگاه شاه — کرده بیک پا چو عصا قطع راه

فانی از ارباب تکبر مباش — خاک ملامت بسر خود مپاش

هر که کند سرکشی از پا فتد — چون نظر از طاق[۱] نظرها فتد

اثر هشتم در بیان فضیلت توکل

که زاد راه انزوا و توشهٔ گوشهٔ فقر و فنا است

ای شده با اهل جهان در ستیز — سی و دو دندان طمع کرده تیز

بر در دو نان شده از بهر نان — روی سیه کرده ز هر دیگدان

روزی خود خواسته از خوان غیر — چشم طمع دوخته بر نان غیر

کرده شکم پر ز شراب و طعام — گشته ز شیرینی جان تلخ کام

ساخته گریان ز غم آش و نان — چشم ترا دود دل دیگدان

---

۱ ک: خاک

نان کسان خوان تو آراسته | عیب تو از چشم تو برخاسته
قطرهٔ اشکت نمک خوان حرص | کاسهٔ چشم تو نمکدان حرص
هرچه بود پیش تو آن میخوری | نان چو نباشد غم نان میخوری
لخت دل آرایش خوانت بس است | در دهنت لقمه زبانت بس است
دست خود از سفرهٔ دو نان بکش | جز نمک خوان قناعت مچش
حرص و هوا کرده ترا در بدر | گاه پی لقمه و گه بهر زر
در غم زر برده فرو سر بجیب | بر[1] رخ خود بسته در رزق غیب
رزق تو بی سعی تو آید بکف | عمر مکن بر در دو نان تلف
آب رخ دیده بدر ها مریز | از مژه بر خاک گهر ها مریز
خوردن و پوشیدنت ای بینوا | چند بود از مدد ماسوی
پوشش هر شب به تنت پوست بس | خوردن هر روزه غم دوست بس
در هوس بافتن[2] جامه خراب | خورده دلت شام و سحر پیچ و تاب
در غم دیبا و قصب بافتن | رشتهٔ دل چند توان تافتن
بسکه دلت مائل پیچ و خم است | کار تو چون زلف بتان درهم است
بر سر هم بستر و بالین مچین | زلف نهٔ خواب پریشان مبین
گر چو سر زلف بسامان شوی | جمع مکن دل که پریشان شوی
چند توان بود بهر هوا اسیر | باش چو ابروی بتان گوشه گیر

---

۱ م: در ۲ م: یافتن

تا نبود گوشه نشین کس چو خال — همچو سر زلف شود[1] پایمال

خال که در گوشهٔ ابرو نشست — در بر رخ چشم سیه نیز بست

گر سخن ماست ترا دلپذیر — خال صفت باش تو هم گوشه گیر

از مژه خاک در مردم مروب — حلقه نهٔ اینهمه درها مکوب

بر در دو نان بامید کرم — پشت تو از بهر شکم گشته خم

طفل نهٔ عادت طفلانه چیست — پشت تو خم بر در هر خانه چیست

در گرو شیوهٔ طفلی مباش — راه رو عالم سفلی مباش

دست مکن باز چو طفلان بشیر — تا ندهد[2] شیر تو مادر مگیر

طفل صفت باز مکن مشت خویش — در دهن خویش نه انگشت خویش

پیش پدر نیز مکن ای پسر — چشم طمع باز پی سیم و زر

دست طلب از همه کوتاه کن — قطع نظر از کرم شاه کن

شاه توئی ساخته خود را گدای — شاهی خواهی ز گدائی برآی

سلطنت هر دو جهان فقر تست — فقر تو گردد بتوکّل درست

پای ز دامان توکّل مکش — سر بگریبان تنزّل مکش

پای طلب کن زه؟ دامان خویش — تکمهٔ سر نه بگریبان خویش

بسکه ترا میل بآرایش است — در غم آرایشت آسایش است

ریش خود از دست خود آراستن — به بود از شانه ز کس خواستن

---

۱ ک: بود ۲ ک: دهد

روی در آیینهٔ مردم مبین — از چمن کشتهٔ گل خود را مچین

روی بآیینه مکن بعد ازین — در دل خود صورت خود را ببین

گر بود آرایش خویشت هوس — دسته و دلت شانه و آیینه بس

فقر کم از دولت جاوید نیست — فقر کم از مسند جمشید[۲] نیست

فقر دهد زینت مرد آنچنان — کز گل رو آیینهٔ گلرخان[۳]

آب رخ خویشتن از فقر جوی — فقر بود در دو جهان آبروی

پاک شود آیینهٔ دل ز فقر — دل نکند خواهش باطل ز فقر

به که شود در ره فقر ای فقیر — سلسلهٔ پای تو نقش حصیر

پای تو آن به که بود در حنا — روز و شب از زخم نی بوریا

دست ز دامان فقیری مدار — کرد نبی فقر بفخر اختیار

فقر چو با صبر و توکل بود — گلشن دین پر گل و سنبل بود

صبر گل باغ دل آدمی است — صبر بهار چمن بیغمی است

صبر چراغ شب تاریک تست — صبر عصای ره باریک تست

صبر کند از همه کس بی نیاز — صبر کند در دو جهان سرفراز

وقت صف آراستن نفس گیر — آیت فتح است بشان تو صبر[۴]

---

۱ ک: خود ۲ م: دولت ۳ ک: گل رو آیینه را گل خان

۴ م: وقت ...... صبر
پای طلب بند بزنجیر صبر — خون طمع ریز بشمشیر صبر

صبر بود دولت دنیا و دین
گفته حق الله مع الصابرین

صبر ندارد ز توکل گزیر
صبر بود تاج و توکل سریر

تخت توکل چه بود زیر پای
نیست بسر حاجت ظل همای

هست توکل بخدا اعتماد
چشم طمع دوختن از هر مراد

تا نبود تیغ توکل بدست
لشکر آمال نیابد شکست

داروی هر درد توکل بود
آب رخ مرد توکل بود

اہل توکل همه وارسته اند
در برخ خواهش خود بسته اند

تادم صبح ابد آسوده خفت
هر که توکلت علی الله گفت

فانی از اسباب توکل ترا
نیست بجز تکیه بذات خدا

تکیه بذاتش کن و فارغ نشین
یاد صفاتش کن و عزلت گزین

حکایت علی سبیل التمثیل

بود فقیری بتوکل علم
ساخته خود را بغنا متهم

کرده توکل بحق آن بی نوا
بسته در خود برخ[1] اغنیا

قوت خود از خون جگر ساخته
جام می از دیدهٔ تر ساخته

آتش جوعش چو علم می کشید
هر دو لب خود بزبان می مکید

در دهن انداخته لبهای خشک
کرده قناعت بدو خرمای خشک

---

[1] م ، بدر

آب چو از دیدهٔ خود می فشاند تشنگی خویش فرو می نشاند
گشته دلش صفحهٔ صدق و صفا خواندهٔ تنش نقش نی . بوریا
چون دف تر گرچه نوائی نداشت همچو نی بسته صدائی نداشت
کرده مگه دولت نایاب فقر خانه‌اش آباد ز اسباب فقر
بسکه ندید از پی تزئین سر به ز کلاه نمدی تاج زر
خود سر خود ساخته پامال فقر خاک نشین گشته ز اقبال فقر
ترک طلب گرچه بر او فرض بود سنت زن خواستنش فرض بود
بعد[1] چهل سال زنی دلپذیر ساخته همخوابهٔ[2] خویش آن فقیر
زن چو پریشانی آن مرد دید دست ز آرایش گیسو کشید
چون سر و سامان طرب دید کم وسمه برابرو نکشید آن صنم
در شب تاریک چراغی ندید بخت سیه سرمه بچشمش کشید
گه ز غضب روی و گهی موی کند شانه و آئینه بیک سو فگند
آیت فقر آمده در شان زن خانهٔ شوهر شده زندان زن
مرد چو احوال زن آشفته دید غنچهٔ خندان گل نشگفته دید
گرد خط بشن که مشو در عتاب خاک نشین باش تو چون آفتاب
چند توان بر سر مسند نشست چند توان در بر رخ فقر بست
فقر و فنا دولت و حشمت بس است دود دلم سرمهٔ چشمت بس است

---

۱ ک: بعهد   ۲ ک: همخانه

حسن تو آیینهٔ روی تو بس — پنجهٔ من شانهٔ موی تو بس

در دل زن کرد اثر حرف مرد — عاشق او گشت و کشید آه سرد

در طلب فقر کمر بسته چست — هر دو بهم کرده توکّل درست

آب ننوشیده بجز از چشم تر — شام و سحر خورده غم یکدگر

گشته ز عریانی تن در حجاب — چشم بپوشیده ز هم وقت خواب

دل ز هوای همه پرداختند — چون تن و جان هر دو بهم ساختند

کرده نزول آیت رفع حجاب — شوهر و زن گشته ز هم کامیاب

لطف حق آورده به نیروی جود — زان متوکّل پسری در وجود

چون ز[1] توکّل دل او بود شاد — نام پسر هم متوکّل نهاد

کلک قضا بر ورق خاک و خشت — زایچهٔ طالع او هم نوشت

دایهٔ تقدیر چو آن طفل دید — ناف وی از تیغ توکّل برید

در شب و روز آن مه آفاق گیر — خورده دم صبح چو خورشید شیر

بسته لب از راتبهٔ شام و چاشت — تا نفس صبح دگر روزه داشت

خون شفق دید چو در شیر صبح — بست لب از شیر گلوگیر صبح

بعد دو سال آن برهٔ شیر مست — داد دو پستان هوس را ز دست

طفل شد از سینهٔ مادر جدا — در دل آزاد پدر کرد جا

تا دل آن طفل هم از سادگی[2] — کسب کند شیوهٔ آزادگی

---

۱ م: به   ۲ م: هم آزادگی

خاطرش از نقش هوا ساده شد　　سرو صفت طفل هم آزاده شد

پیش پدر هیچ غذائی نیافت　　رزق مقدر شده جائی نیافت

گریه کنان گفت که ای مرد پیر　　کرد جدا مادرم از مشک شیر

پیش تو یک مشک پُر از آب نیست　　چشم تو تر از غم اسباب نیست

ساخته آن طفل روان طفل اشک　　تا خبری باز بیابد ز مشک

بود چه آموخته آن پیر کار　　پرورش طفل ز پروردگار

گفت بآن طفل که ای نورچشم　　چند کنی بر پدر پیر خشم

هرچه بخواهی همه از حق بخواه　　رزق خود از رازق مطلق بخواه

روزی جد[1] پدرت هم ازوست　　لقمهٔ خون جگرت هم ازوست

رزق ازو خواه که رزّاق اوست　　ضامن رزق همه آفاق اوست

گفت پسر رازق مادر کجاست　　ضامن روزی مقدر کجاست

تا طلبم نان خود از خوان او　　باز کنم سفرهٔ احسان او

داد جوابش پدر از روی صدق　　کامده از باغ دلت[2] بوی صدق

آن گل خود رو که منزّه ز جاست　　در همه جا با همه کس آشناست

هرچه که ازوی طلبی آن دهد　　نان تو بی منّت احسان دهد

چشم بپوشش از کرم این و آن　　روزی خود خواه ز روزی رسان

بر تو دعا بهر غذا[3] واجب است　　چون برسد شکر و ثنا واجبست

---

[1] ک: جدت پدرت [2] م: باغ ونسب [3] ک: خدا

وقت طلب کردن روزی پسر | چشم بپوشید بحکم پدر

دست دعا ساخت بگردون فراز | چشم بپوشید و دهن کرد باز

تا پدرش سفره و خوانی نهاد | در دهنش لقمهٔ نانی نهاد

چشم کشاد آن پسر و دید خوان | شکر و ثنا گفت بروزی رسان

روز دگر نیز بوقت دعا | چشم بپوشید و دهن کرد وا

در دهنش نیشکر انداختند | کام و زبانش چو شکر ساختند

شکر خدا گفت و شکر خورد طفل | از شجر صبر ثمر خورد طفل

از شکر آن طوطی کج مج زبان | شکر حق آورد بجا هم چنان

داشت چو تعلیم توکل پدر | کرد چنین تربیت آن پسر

آن پسر از دست پدر صبح و شام | خورده گهی میوه و گاهی طعام

بسکه کشید آن پسر از روی ناز | دست حقیقت ز حنای مجاز

دست پدر دست حق انگاشته | دانهٔ توحید بدل کاشته

بست شبی بهر عبادت کمر | کرد فراموش پسر را پدر

تا شب دیگر به پسر بر نخورد | کس غم او تا شب دیگر نخورد

روز دگر کرد پدر یاد طفل | خورد غم روزی معتاد طفل

حال شب از طفل چو پرسید گفت | حسن خود از آئینه نتوان نهفت

حال تو آئینهٔ حال من است | پرتو حسن تو جمال من است

شب چو شدی از من غمگین جدا | بود دلت شاد ز یاد خدا

داد چو حق دید مرا بی پدر | روزیم از روز دگر بیشتر
کرد چو آن طفل توکل درست | نان خود از خوان پدر هم نجست
دست حق آراسته خوانش ز غیب | در دهن انداخته نانش ز غیب
فانی اگر دل بتوکل نهی | کاسهٔ سر کن ز هوسها تهی

خاتمة الکتاب بعون الملک الوهاب

شکر که این نسخه سرانجام یافت | معنی او صورت اتمام یافت
نسخهٔ اعجاز مسیحاست این | داروی بیماری دلهاست این
کاغذش از پردهٔ چشم من است | معنی این نسخه ازان روشن است
چون زدمش بر ورق دل رقم | دیده دواتم شد و مژگان قلم
هست سیاهیش[1] ز سودای دل | گشت خطش سلسلهٔ پای دل
دید چو چشم سخن تازه اش | بست بتار مژه شیرازه اش
خون جگر گشته همه صرف اشک | چشم ترم ریخته شنگرف اشک
خامهٔ موی مژه آن را چو دید | جدولش از خون دل من کشید
تا شده بر لوح زبانم رقم | ورد زبان ساخته نامش قلم
دل چو بخال و خط آن بسته ام | مسطرش از رشتهٔ جان بسته ام
بود سخنهاش چو آئینه صاف | ساختم از پردهٔ چشمش غلاف
بسکه بود معنی او دل نشین | کرده بدل جای چو خط در نگین
بود چو برجسته در و هر خیال | ساختمش جلد ز چرم غزال[2]

[1] ک: سیاهش ز سویدای
[2] م: بود چو... غزال - بسکه... نگین

هر ورقش صفحهٔ باغ دل است | هر سخنش نور چراغ دلست
در غم افروختن آن چراغ | سوختم از آتش سودا دماغ
کاسته از بسکه ز فکر رقم | گشته قلم نال و قلمدان قلم
نال صفت مغز من از فکر آن | خشک شده در قلم استخوان
بسکه قلم داشت درین ره شتاب | کرد رقم خاتمهٔ این کتاب
بر سر کرسی خط این نسخه خواند | تا سخن خویش بکرسی نشاند
خامه بر آورده کنون سر ز عرش | کرسی خطش شده برتر ز عرش
آمده از عرش فرود این کتاب | گشته دعای قلمم مستجاب
خوانده قلم بر سر کرسی خط | خطبهٔ اتمام سخن بی غلط
مصدر الآثار ز بس نام اوست | یک اثرش صورت اتمام اوست
مانده ز من[۱] نسخه بسی یادگار | لیک ازین نامه شدم نامدار

بود اثرهاش چو از حد فزون
آمده تاریخ ز نامش برون

۱م: ماند

هفت اختر

ای زبان کرده در دهان همه — حمد خود گفته از زبان همه
داده آب ثنا به تیغ زبان — تا برون آید از غلاف دهان
ورنه حمد تو گفتن آسان نیست — شاخ این گل زبان انسان نیست
جز بحمد تو گر نشود گویا — بر زبان خنده ها زند لبها
نیست در عالم زبان دانی — شیوهٔ خوشتر از ثنا خوانی
همه کس را برای این مطلب — زده انگشت از زبان بر لب
نفسم[1] رشته شد زبان انگشت — بستم این رشته را بر آن انگشت
تا ثنایت بود در گوشم — نشود این سخن فراموشم
لقمهٔ چرب گر[2] مرا هوس است — در دهانم زبان حمد بس است
هر کرا نیست این زبان در کام — لب نگیرد ز ننگ او را نام
کردم از فکر هر سخن پرهیز — تا زبانم ز حمد شد لبریز
نام او را زبان چه مهمان کرد — از دهن خوان ز لب نمکدان کرد

---

[1] ج: لبم [2] ک، ع: که

داشت در سر چو فکر پا انداز | از ثنا گستری نمود آغاز
شد زبانم زمین حمد و ثنا | صفحهٔ اوّل کلام خدا
نه همین بر زبان نیایش تست | جسم و جان نیز در ستایش تست
از درون و برون دو فوج حواس | کرده برپا نوای شکر و سپاس
حمد او را زبان چه در کار است | وصف او را دهان چه در کار است
ساقی بادهٔ و اِن مِن شَیٔ | همه را داده ساغری زین می
خود خدای کریم در قرآن | حمد خود گفته بی زبان و دهان
عقل اول که بی لب و دهن است | از ازل تا ابد درین سخن است
تا صدایش رسد بگوش ملک | این سخن را بلند کرده فلک
ماه و انجم[۱] که نقش دیوارند | بی زبان و دهان درین کار[۲]
زین[۳] حکایت زمین افسرده[۴] | حرف خود را بر آسمان برده[۵]
مرغ را شیوه حمد او باشد | نخل را میوه حمد او باشد
گل ز شوخی اگرچه بی پرواست | رنگ و بویش تمام حمد و ثناست
بحر هم در ستایش باری | کرده[۵] از نهرها زبان جاری
آسمان و زمین و مافیها[۶] | کرده در حمد موشگافیها
بر زبان همه ز لذّت شکر | کرده اثبات حقّ نعمت شکر

---

[۱] ح: دائم [۲] ح: این [۳] ح: افزوده [۴] ح: سوده [۵] ح: کرد [۶] ح: زمین مافیها

شکر نعمت چه[1] نعمتی است عظیم | بعد هر نعمتی رسد ز کریم
دهنم باز مانده از حیرت | در سرانجام شکر این نعمت
من چه باشم که حمد او گویم | راه شکر و سپاس او پویم
اسم[2] تفضیل حمد بود[3] احمد | سعی وافر در آن نمود احمد
او هم از عجز خود[4] درین معنی | متکلم شده بلا احصی
حمد واجب چنانکه می باید | نیست ممکن که از کسی آید
مگر آن ذات پاک بی همتا | خود شود در مقام حمد و ثنا
گفت در وصف خود چو شد حامد | لمن الملک لله الواحد
ملک او از احاطه بیرون است | یک حصار شش سرای گردون است
کرده از آب و خاک و آتش و باد | این سرا را ز هر طرف آباد
شش جهت بهر حفظ این اشیا | شد[5] ز هر سو نگاهبان سرا
جا نگیرد درین سرا بهوس | جز نبات و جماد و[6] حیوان کس
این سرا خوشتر از دبستان است | جای کسب کمال انسان است
کاروان زمان روان کرده | بهر او منزل از مکان کرده
لیک این کاروان بی آرام | یک زمان در مکان نکرده مقام
ناقه کاروان اوست سپهر | جرسش بسته است از مه و مهر
دست قدرت ز ثابت و سیار | کرده بر پشت او جواهر بار

---

[1] ک، ع: چو [2] ع: اسیم [3] ح: او [4] ح: سرور انبیا، [5] ح: شده هر [6] ح: جماد حیوان

تا مهارش ز کهکشان بسته　　نقش پایش براه ننشسته

سیر این ناقه است بی پایان　　چند افتم چو گرد در پی آن

به که زین گرد دامن افشانم　　ناقهٔ فکر را بگردانم

سر کنم در ثنا[1] رهی دیگر　　همچو فانی نموده پا از سر

پی هم می رسد چو نعمت وی　　میتوان گفت حمد پی در پی

زبان مجمد[2] دوم کشودن لذا این نعمت را چندان نمودن[3]

حامداً للذی هو المنعم　　لیس للخلق[4] غیره مکرم

هو من کان دائم الانعام　　انه ذوالجلال[5] والاکرام

آسمان دود مطبخ جودش　　مهر یک کاسهٔ زر اندودش

خاک خاکستریست زان مطبخ　　جا درو گرم کرده مور و ملخ

خوان احسان اوست چرخ برین　　سفرهٔ جود[6] او بساط زمین

چیده بر سفره نعمت الوان　　از برای ضیافت انسان

پهن گردیده خوان احسانش　　رزق هر کس مقدر از خوانش

کرمش چون کشاده دست سخا　　کرده مهمانی همه اعضا

کرده از التذاذ کام و زبان　　دهن اهل بزم را مزه دان

گشته از خوان نعمت صانع　　هر دماغی[7] ببوی آن قانع

---

[1] ح: سرا [2] ک: ثانی [3] ح: ندارد؛ زبان .... نمودن [4] ح: للحق
[5] ح: ذالجلال [6] ح: خورده [7] ح: دماغ

دست جودش ز سفرهٔ احسان — چشم را داده نعمت الوان
مژدهٔ نعمت است نعمت گوشش — کرده از کاسهٔ سرش سرپوش
لطف عامش بصحن باغ کرم — کرده مهمانی همه عالم
سایبانها ز بید بر پا شد — همه کس را بزیر آن جا شد
دارد[1] آتش فروز این گلزار — دیگهای شگوفه را در بار
غنچه از خندهای پنهانی — کرده بر خوان او نمکدانی
سبزهٔ باغ سبزی خوانش — سرو از هر طرف مگس رانش
تا تواند سمن[2] نمک سودن — نسترن گشته دستهٔ هاون
در چمن بهر اهل این مجلس — می پزد[3] بیضه غنچهٔ نرگس
گلبن آورده منقل آتش — گل برو شعلهٔ بود سرکش
شاخ گل کرده کار سیخ کباب[4] — زده شبنم بروی او نمک آب
برده[5] در غورگی بزم حضور — شیشهٔ سرکه دانهٔ انگور
شده گلچین[6] چه باغ را مهمان — شاخش از غنچه داده بیرهٔ پان
همه در بزم کار خود کرده — نخل[7] هر باغ میوه آورده
شاخ هر میوهٔ که بود رساند — میوهٔ باغ نارسیده نماند
نیشکر کرده کار حلوائی — اهل آن بزم در شکرخائی
کرده از لطف ساقی مجلس — جام زرین حوالهٔ نرگس

---

[1] ح: داد [2] ح: سپر (یاسر) [3] ح: می برد [4] سیخ و کباب [5] ح: کرده
[6] ح: گلخن [7] ح: گل

گفته نرگس بگوشش گل هردم — کاسه شوئی است خدمت شبنم

گل ز شبنم ببزم آورده — عطر دانی ز عطر پر کرده

آب حکمش بهر طرف جاری ست — خدمت ابر آب برداری ست

لاله بر حکم او عمل کرده — مشک را در پیاله حل[1] کرده

غیر ازین چون نداشت دستاویز — شده سنبل ببزم عنبر بیز

گل درین بزم تا گلاب آورد — غنچه را شیشهٔ گلابی کرد

سایهٔ بید هر کرامی دید — عرق بید مشک می پاشید

لطف او کرده خاک را گلزار — قهر او کرده باغ را پر خار

لطف و قهرش همیشه در کار است — کارفرمای جنّت و نار است

تا سرش خم شود بسجده زبار — گل کند بر سر نهال نثار[3]

بید فرمان او چو نافرمان — دادش از لطف جای در بستان

بید از حکم او چو سر می تافت — در گلستان جود بار نیافت

تاک پنهان چو باده می نوشید[4] — بر خود از بیم قهر او پیچید

بسکه وضعش[5] چو زلف کج می دید — دست شمشاد را ز شانه برید

دست قهرش ز نالش بلبل — کرده از خار نی بناخن گل

هردم از استماع این[6] اخبار — آتش افتاده در نهاد چنار

---

۱ ک،ع: اشش ۲ ک،ع: بیدمشک ۳ ح: هر نهالی که خم شده هربار - گل کند برسرش ز لطف نثار ۴ ح: بادی پرسید ۵ ک،ح: وصفش ۶ ح: آن

شجری کان نسوخت در مطبخ | گردش از قهر کندهٔ دوزخ
باد قهرش چو آتش افروزد | خار ماهی در آب می سوزد
چون شود آفتاب قهرش تیز | نبود زیر چرخ جای گریز
هر که گوید زعجز "اَینَ المَفَرّ" | گو برو در پناه پیغمبر
که نبی سایهٔ خدا باشد | به ازو سایهٔ کجا باشد
نرسد فکر کس بسایهٔ او | میتوان گفت وصف سایهٔ او
هر که در وصف سایه فانی شد | مظهر نور جاودانی شد

روی توجه بکعبهٔ نعت نبوی آوردن و راه
بادیهٔ ثنا بقدم لا احصی سپردن[۱]

بود بی سایه احمد مرسل | شمع بی دود بزمگاه ازل
جلوهٔ خاص شاهد ازلی | پرتو آفتاب لم یزلی
آفتاب سپهر حسن و جمال | چهره پرداز حسن بی خط و خال
مظهر حسن شاهد مطلق | رخش آئینه دار[۲] صورت حق
روی او چون جبین ماه سفید | جبههٔ او بیاض صبح امید
قامتش سرو عالم بالا | شاخ آن سرو همت والا
آهوی چشم او نگیرد رم | می برد دل ز آهوان حرم

۱ک، ح ندارد: روی . . . . سپردن ۲ ع، دار آئینه

ابروی او کلید خانهٔ دل ... مژه اش ناوک نشانهٔ دل
از دو پایش دو دست عـلیین ... کرده بر پا بنای خانهٔ دین
قامت او ستون آن خانه ... فرق سر پشت بام کاشانه
ابروی او نموده¹ زان لب بام ... همه کس را هلال ماه صیام
چشم او نرگس ریاض ارم ... عارض او بهشت² این عالم
کف دستش ز دستگاه ضیا ... برده سر پنجه از ید بیضا
شده ظاهر ز نقش پای نبی ... صورت معنی خدا طلبی
وحی تفسیر مصحف رویش ... قاب قوسین شرح ابرویش
خال او داغ سینهٔ انجم ... چشم او نور دیدهٔ مردم
قامتش پا کشیده از سایه ... پای او ساق عرش را پایه
آنچنان شد بلند پایهٔ او ... که سیاهی نکرد سایهٔ او
پایهٔ او زمن چه می پرسی ... بوسه بر زانویش زده کرسی
حق پی رفتن ره ما بین ... داده از عرش و کرسیش نعلین
داد چون برگرفت از خاکش ... خلعت ما خلقت الافلاکش
بر فلک نور دیدهٔ ملک اوست ... باعث آفرینش فلک اوست
غرض از خلق آسمان او بود ... علت غائی جهان او بود
ذات پاکش بود ز روز ازل ... جانشین خدای عزّ و جل

---

¹ ک: ابروی نموده؛ ح: نمود ² ح: شبست ³ ح: شهر شرع

پادشاهی است در قلمرو دین — بسته بازار شرع را آیین
دین او شهر[1] و شرع معمارش — چار مذهب چهار بازارش
حکم او چون عنایت باری — از ازل تا ابد بود جاری
در جهان گردش گرش هردم — ظلمت[2] کفر را زده برهم
ظلمت[2] کفر بر بساط زمین — نرسیده بگرد لشکر دین
شده آماده[3] بهر آن سرور — تاج از وحی و[4] تخت از منبر
اهل دینش چون زنده می دانند — خطبهٔ او هنوز می خوانند
می کند نقش بت ز دلها سلب — سره گردد ز سکه اش زر قلب
هر طرف بهر رفعت شانش — رفته قرآن بجای فرمانش
تا بود بر[5] رسالتش برهان — داده ایزد بدست او[6] قرآن
هست قرآن تمام در هر باب — منتخب گشته از چهار کتاب
سه کتاب خدا باو تابع — از رباعی است مصرع رابع
گرچه افراخت بر سپهر علم — پای تختش بود زمین حرم
جای آن بادشاه هفت اقلیم — برتر است از مقام ابراهیم
چون بیاید[7] بدشت مکه فرد — کعبه باشد سیاه خانهٔ او
قبله بر پا ز استقامت اوست — کعبه فانوس شمع قامت اوست
کرده آن شمع از پی ناموس — جامهٔ کعبه پردهٔ فانوس

---

۱ در ح: شهر شرع
۲ ک: نعمت ۳ ح: آباد ۴ ح: وحی تخت ۵ ح: در ۶ ح: بدست قرآن ۷ ح:
بیابد.

چون کبوتر ز شوق او هر دم | می پرد چشم آهوان حرم
همچو اهل طواف پیوسته | کعبه احرام خدمتش بسته
چون نشد آستانهٔ آن در | سنگ بر سینه می زند ز حجر
سوی آن آستان کند آهنگ | گرچه در راه او بود این سنگ
گر بر آن آستان بود حبا وید | روی سنگ سیاه باد سفید
ور نیارد[1] بآن جناب پناه | حجر الاسود است نامه سیاه
سایه بر کعبه چون فگند آن نور | سوخت این سنگ وگشته[2] سرمهٔ طور
کرده تا طوف نقش آن قدمین | کعبه گردیده[3] حاجی الحرمین
از ادب تا نهاده پا بحرم | سر محراب پیش او شده خم
در ره سیر عالم بالا | پا کشیده ز نقش[4] خیف و منا
انبیا اقتدای آن مولیٰ | کرده در صحن مسجد اقصیٰ
آمد از شوق آن غزال حرم | آب در چشم چشمهٔ زمزم
سرمهٔ خاک پاک آن قدمین | کرده روشن دو دیدهٔ حرمین
مردم دیده اش ز نیم نگاه | کعبه را کرده رشک چشم سیاه
همّت او کشیده در ته پا | دو جهان را چو یثرب و بطحا
از ره صدق آن[5] خدا آگاه | عمرها گشت گرد بیت الله
نسبت خود بحق چو کرد درست | گفتش ایزد که خانه خانهٔ تست

---

۱ ح: گر ۲ ح: گشت ۳ ح: گردید ۴ ح: نقش ۵ ح: او

صاحب خانهٔ مصطفی گردید | مصطفی مظهر خدا گردید
فیض بر انبیا چو قسمت شد | ختم بر ذات او نبوّت شد
نیست بعد از محمّد عربی | تا ابد در زمانه هیچ نبی
بهر این قول نزد اهل کمال | مهر بر پشت اوست شاهد حال
خود هم آن[۱] ختم انبیا فرمود | که پس از من نبی نخواهد بود
در رسالت رساله ایست فصیح | این سخن شد ازان رساله صریح
پیش او لال شد زبان لبید | کس چو او امّی فصیح ندید[۲]
چون ندارد کسی بلاغت او | شد سخن ختم بر فصاحت او
فانی آن به که در سخن رانی | دم زنی پیش او ز نادانی
مددی از فصاحتش جوئی | نعت دیگر فصیح تر گوئی

زبان بنعت ثانی گردانیدن و شرح عجز خود را بعرض مکرر رسانیدن[۳]

یا رسول الله انت مولانا | ارتفعنا بخدمتک شانا
قد بدی فیک نور[۴] ذات الحق | انت مرآة وجهه المطلق
لیس عینیک بمدخل[۵] لسواه[۶] | حاجبک مانع لغیر الله
سرمهٔ چشم تست نور خدا | نیست منظور غیر سرمه ترا
دیدهٔ تست بارگاه جمال | پرده هایش سرادقات جلال
کرده هرکس نظر درو بی ریب | دیده در پرده روی شاهد غیب

---

۱ ح: این ۲ ح: او آدمی فصیح که دید ۳ ح، ک: ندارد بر زبان ... رسانیدن
۴ ح: نیک ذات ۵ ع: مدخل ۶ ح: سواه؛ ع، ک: لسواه

پرده پوش جمال یار توئی　　در سرا پرده پرده دار توئی

بی ادب بر درت ندارد راه　　هست چون گرد راندهٔ درگاه

حاجب آن دراست شرع مبین　　همه را می کند ادب تلقین

تا بحاجب کس آشنا نشود　　بر در آن سرایش حبا نشود

ذات حق کرده است در تو ظهور　　نیست ره یافتن بحق ز تو دور

نت لفظهٔ و ذاته معناه　　لایری فیک شیئ الا الله

می توان دید در تو حق یعنی　　لفظ باشد وسیلهٔ معنی

هرکه زین لفظ پی بمعنی برد　　از درون و برون خبر آورد

هرکه در شهر معرفت جا ساخت　　ذات حق را بصورت تو شناخت[1]

خلق را سوی حق دلیل توئی　　غایت سیر جبرئیل توئی

معجزات تو از حد افزون است　　خارقت خرق هفت گردون است

مصطفی سایهٔ خدا باشد　　سایه را سایه از کجا باشد

کرد چون قطع وادی تجرید　　پایش از سایه هم علاقه برید

عالم از نور دین منور ساخت　　ظلمت کفر را ز پا انداخت

فارق کفر و دین چو بود آن نور　　ظلمت سایه کرد از خود دور

تا شد از خاک پای او نومید　　سایه در هیچ جا نگشت سفید

آنچنان رفت در ره توحید　　که دو سایه هم باو نرسید

---

[1] ح. ندارد: هرکه ..... شناخت

در پیش کرده عالمی تنگ و پلو   همه کس غیر سایه پیر واو

بر سرش ابر رحمت صانع   سایهٔ آفتاب را مانع

چون خدا بود بسکه بی همتا   سایهٔ او نیافریده خدا[1]

ابر رحمت فگنده سایه برو   سایه از[2] پای او شده یکسو

ولش از بسکه داشت در طفلی   ننگ از علم عالم سفلی

چشم او[3] نقش هر ورق بسته   در دبستان بدرس ننشسته

نامهٔ خلق را چو دید سیاه   بدوات و قلم نکرد نگاه

گرچه در مکتبش نشد منزل   گفت قرآن بشان او نازل

چون بمکتب نکرده هرگز رو   بود هر روز روز جمعهٔ او

دائم از درس درمیان انام   بود فارغ چو جمعه[4] از ایام

روح او را خدای عزّ و جل   خود بمکتب نشانده[5] روز اول

لوح محفوظ را گرفته بدست   در دبستان علم غیب نشست

اوستاد ازل چو بود حکیم   کرد علم الهیش تعلیم

عالم الغیب بود استادش   علم غیبی نرفت از یادش[6]

پیش از و کس[7] نکرده مشکل حل   لاجرم شد معلّم اول

پیش او بود در سخندانی   عقل اوّل معلّم ثانی

تا نشوید ز جان شیرین دست   از ادب بر تنش مگس ننشست

۱ح: ندارد. چون ... خدا ۲ح: و ۳ح: از ۴ح: جمع ۵ح: نشاند

۶ع: عالم الغیب ... یادش - اوستاد ... تعلیم ۷ح: پیش او کس

خود بخود از برش گریزان شد / پر و بال مگس مگس ران شد

تا بدنبال او نیفتد کس / برده در سایه اش پناه مگس

هر که در تعمیه[۱] بود کامل / از محمد نبی کند حاصل

نیست در چشم اهل طبع[۲] سلیم / فارق احمد واحد جز[۳] میم

گرچه میم است در[۴] حساب چهل / از یکی بیش نیست لیک آن چل

چون یکی در یکی شود مضروب / حاصل الضرب آن بود محسوب

داند آنکس که پی برد بعدد / که احد فرق نیست تا احمد

که یکی در یکی یکی باشد / کی کسی را در و شکی باشد

در طریق سلوک تا چل سال / آنچنان کرده است کسب کمال

که بیک چله شد نبی احمد / از چهل چون گذشت گشت احد

داد این چله بر کمال رهش / میتوان گفت ماه چار دهش

تا نشان یافت از حق آن سرور / کرده زین[۵] چله همچو تیر گذر

خرقهٔ چرخ پاره کرد ز خرق / زود از چشم مه گذشت چو برق

گشت ازو پاره خرقهٔ[۶] افلاک / ماه از شوق او گریبان چاک

خارق عادت است خرق سما / نعم لیلاً بعبده اسری

چرخ را خرق والتیام از دست / ماه را به چشم نان شام از دست

بدر زد لاف پیش او ز کمال / کرد از یک اشارتش دو هلال

---

۱ ح: تعمره ۲ ح: طبع اهل. ۳ ج: از ۴ ج: از ۵ ک: کرد این ۶ ک: ازو پای چرخه

کرده انگشت او ز نور بنان | جامهٔ ماه پاره همچو کتان
یافت هر پاره حسن دیگر ازان | یعنی ماه پاره گشت عیان
چهرهٔ ماه را بناخن خست | بدر را داد از هلال شکست
بر فلک اوفتاد[1] چون گذرش | فوج انجم گذشت از نظرش
ماه را دید بر همه غالب | خاطر او بعدل شد راغب
کرد چون داد داد سیّاره | ورق چهرهٔ قمر پاره
شده چشم ستاره ها[2] روشن | چرخ گردیده[3] وادی ایمن
ماه را چون شکست از و عینک | زده انجم بیک دگر چشمک
بعد ازین در قلمرو خورشید | صفحهٔ مه نشد ز شرم سفید
از مکان سوی لامکان رفته | معجز آتش بر آسمان رفته
علویا ترا ز روی علم نجوم | شده اعجاز او همه معلوم
خوانده بالای کرسی افلاک | ملک از شوق خطبهٔ لولاک
گشته عریان ز جامهٔ ناموس | رفته بیرون چو شمع زین فانوس
داشت عار از لباس ماتمیان | زین قبای کبود شد عریان
رفته بیرون ازین سرا پرده | لامکان را مکان خود کرده
دیده از[4] چشم حق همه اشیا | مصطفیٰ گشته عین ذات خدا
فانی از سیر لامکان بگذر | چار دیوار دین بدست آور

---

[1] ع: ادفتاده [2] ح: ستاره روشن [3] ح، گردید [4] ح: دید

بادب همچو سایهٔ دیوار | می توان گشت گرد آن هر چار

بشرح مناقب خلیفه اوّل پرداختن و صدق نفس
خود را چون صبح دوم روشن ساختن[1]

از همه بیش یار غار نبی است | جانشین محمد عربی است
بود ابوبکر اوّل آن چار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
داشت ماری درون غار وطن | کرده سوراخها در آن مسکن
نشنود تا صدای پای نبی | نشود در پی جفای نبی
کرده صدّیق اکبر از دستار | پنبه در گوش رخنهٔ آن مار
مار از بسکه بود گرسنه چشم | هر طرف کرده رخنه‌ها[2] از خشم
آخر از پای خود نهاد آن یار | لقمهٔ در دهان رخنهٔ مار
نیش زد مار گرچه در پایش | نتوانست برد از جایش
پای او را چنان گزیده[3] بقهر | که سرش گشته کاسهٔ پر زهر
در کنارش سر محمد بود | نتوانست پای جمع نمود
ریخت چندان ز چشم گریان آب | که نبی جست ناگهان از خواب
در کنارش چو بود گلزاری | مار را دید زیر پا خاری[4]
بسکه در راه احمد مختار | خار در پای او خلید از مار
در صحابه گل سر سبد اوست | گلشن روزگار از و خوشبو است

---

[1] ج، ک: ندارد، بشرح .... ساختن [2] ع، زخمها [3] ج: گزید [4] ک، باری

چه عجب گر بچشم اهل ملل / ثانی مصطفی بود اوّل

کس پس از مصطفی جز آن ثانی / نیست دارالخلافه را بانی

پیشوای جمیع یاران است / بر همه سبقتش در ایمان است

همه قائل شده به پیشی او / گشته خوشدل نبی زخویشی او

بذل اموال کرده در ره دین / گشته در کنج فقر گوشه‌نشین

کرد صرف آنچه داشت از[1] کم و بیش / به نبی داد نور دیدهٔ خویش

کرم عادتش از ره تقوی است / اکرم خلق نزد حق اتقی است

بود در ملک جود و استغنا / بادشاهی بصورت فقرا

چشمش آورده لوح دل بنظر / کرده تعبیر خواب پیغمبر

او سزد در طریق عشق دلیل / دم زشاگردیش زده جبریل

بود چون آئینه بصدق علم / صبح صادق زصدق او زده دم

چون نبی دیدش از همه افضل / کرد او را خلیفهٔ اوّل

مصطفی چون بقبله رو کرده / در نماز اقتدا باو کرده

همچو او کس نبوده از خلفا / که بیک واسطه رسد بخدا

گشته[2] خورشید گرد گوی زمین / کس ندیده چو او بروی زمین

به نبی از حق آنچه فیض رسید / همه در جسم او چه روح دمید

مصطفی هرچه داشت در سینه / دید در سینه اش چو آئینه

---

۱ ح : در ۲ ح : گشت

در عزای شهادت دندان ‌‌ بود غمگین بسان ماتمیان
خود هم آخر ز درد مندان شد ‌‌ چاشنی گیر درد دندان شد
غم دندان مصطفی خورده ‌‌ بن دندان بدرد آورده
کرده در ذکر درد حبس نفس ‌‌ درد دندان خود نگفته بکس
اوست سر دفتر همه اصحاب ‌‌ یار غارش خدای داده خطاب
روح او را وسید کن شانی ‌‌ پیش روح خلیفهٔ ثانی

سلسلهٔ منقبت خلیفهٔ ثانی بدست نیاز جنبانیدن
و زنجیر عدالت او را سبحهٔ ذکر خود گردانیدن[۲]

در جهان همچو آفتاب ز نور ‌‌ بعدالت عمر بود مشهور
ذات او عین عدل و انصاف است ‌‌ همچو آئینه باطنش صاف است
هست در عدل و در عمر یک عین ‌‌ لیک در چشم احول است اثنین
هیچ فرقی بچشم اهل نظر ‌‌ نیست در عین عدل و عین عمر
چشم او جز بحق نظر نگماشت ‌‌ مگر از عین عدل عینک داشت
حق مخمّر چو کرده آب و گلش[۳] ‌‌ صورت عدل بسته چشم دلش[۴]
صورت عمر از عمر پیداست ‌‌ گر از و عدل گشت زنده بجاست
در عدالت نداشت بسکه نظیر ‌‌ عدل در نام او شده تقدیر

---

[۱] ح: ا از [۲] ک، ح، ندارد: سلسلهٔ .... گردانیدن [۳] ح: آب گلش [۴] ح: چشم د

شد چو در امر سلطنت منصوب[1] | لشکر دین ندیده کس مغلوب
کرد در حال نصب فتح بلاد | اسم او نیز تن بکسر ندارد
برنگشته ز حق بهیچ سبب | که بود غیر منصف چه عجب
زو قوی گشته دست و بازوی عدل | کف او کفهٔ ترازوی عدل
کم و بیشی که در جهان می دید | بهتر ازوی عدل می سنجید
ننهد پای تا ستم در دهر | بسته زنجیر عدل بر در شهر
سعی او در رواج شرع نبی است | میر عدل محمد عربی است
در[2] دیاری که این خبر رفته | ستم از شهر و ده بدر رفته
در رکاب ستم پسند تلبیس | شد گریزان ز سایه اش ابلیس
حکم او گرچه گرد[3] عالم گشت | لیک در هیچ جا ز حق نگذشت
کرده در چارسوی عشق مجاز | دره اش دست احتساب دراز
رنگ عاشق ز بیم او شده زرد | گشته معشوق از ستم دل سرد
شیشه و جام توبه کرده[4] ز می | نغمه رفته بدر ز کوچهٔ نی
شده از بیم احتساب نهان | در شب جمعه شنبهٔ مستان
هم گشته بامر دین مشغول | شده از کار و بار خویش ملول
جام می شسته دست[5] رو از آب | کرده مینا وضو ز جوشش گلاب
نقش نی هم بنغمه بنشسته[6] | در ره ذکر حق کمر بسته

---

[1] ک: شد چو در امر دین ... [2] ح: از [3] ح: گرچه بر دو ... [4] ح: گرد [5] ح: جامم [6] ک: نفس، نی بنغمه نشسته

کدوی می زبیم طعنهٔ خلق　　روز و شب خویش را کشیده ز خلق[1]

پستهٔ شور هم که بود گزک　　ریخته در خم شراب نمک

در خم سر که باده محبوس است　　کار مینا نماز معکوس است

کرده میخانه توبه از باده　　دست بیعت بخانقه داده

می کشان از گناه آمده[2] باز　　سفرهٔ باده گشته جای نماز

باده کش روز و شب بجای قدح　　داشت در دست خود دعای قدح

پیر میخانه شیخ عام شده　　میکده مسجد حرام شده

داشت بازار دین پیغمبر　　رونقی تازه در زمان عمر

چون ز وصف خلیفهٔ ثانی　　یافت نور دگر دل فانی

چه عجب گر ز پرده‌های دو عین　　کند اوراق مدح ذوالنورین

روشنی دیدهٔ و دل از مشکاة ذوالنورین[3] اقتباس نمودن و چشم سر و سر بمشاهدهٔ جمال و ملاحظهٔ کمال او کشودن[4]

نور چشم حیا بود عثمان　　شرم چشمش ز چشم بد پنهان

شرم در روی او چو بو در گل　　رنگ رویش نهفته رو در گل

چشم او بسکه شرم می ورزید　　روی از طفل اشک می پوشید

---

[1] ک، ح: کشیده خلق (حلق) [2] ح: آمد [3] ک ع: ذی النورین [4] ح ندارد: روشنی... کشودن

داشت چون از برهنگیش آزرم | چشم بر پشت پای دوخت ز شرم

دیده بر پشت پای آن مولی | مردم دیده نقش استغنا

کار خود بسکه در ترقی دید | نقش پایش به پشت پای رسید

چشمش از شرم او گرفته سبق | رویش از شرم چشم کرده عرق

مردم چشم او ز بس آزرم | سر نکرده برون ز پردهٔ شرم[1]

چشم او سرمه‌دان آزرم است | مژه‌اش میل سرمهٔ شرم است[2]

روی او گلشنی پر از گل شرم | مژه‌اش برگ نرگس آزرم

همت[3] از شرم او مؤدب شد | مصحف از نظم او مرتب شد

بسکه در فکر جمع قرآن بود | عمرها[4] خاطرش پریشان بود

کرده اسباب جمع قرآن جمع | تا کند خاطر پریشان جمع

نظم قرآن بدست عثمان بود | دو[5] کفش دفتین[6] قرآن بود

مصحف از گفت و گوی خوش هر روز | در کفش طوطی است دست آموز

بال و پر از ورق[7] بر آورده | از نی کلک او شکر خورده

خورده از چشمهٔ دو آتش آب | پر بر آورده[8] آخر از اعراب

دانه‌ها چید از نقط طوطی | آمد آخر بدام خط[9] طوطی

داشت این طوطی از قلم منقار | سند ار راز دل کند اظهار

---

۱ ک: چشم ۲ ک: چشم ۳ ح: همت ۴ ح: تاکند ۵ ک، ع: در ۶ ح: درفن ۷ ح: از درو ۸ ح: برآورد ۹ ع: کس ندیده است اینچنین

تا زند پیش خلق رنگین حرف ‏ ‏ کرده منقار سرخ از شنگرف

گرچه این طوطی آمده ز سما ‏ ‏ کرده عثمان زبان او گویا

بهر تعلیم نطق چندین سال ‏ ‏ بسته از رشتهٔ خطش پر و بال

تا تواند نمود هم نفسش ‏ ‏ کرده از دست خویشتن قفسش

تا زند حرف طوطی مصحف ‏ ‏ هردم آیینه اش نموده ز کف

بزبان آمد آخر این طوطی ‏ ‏ کس ندید است این چنین طوطی[1]

که بجز حرف دین[2] سخن نکند ‏ ‏ درکف منکران وطن نکند

گر نبستی ز نظم عثمان طرف ‏ ‏ بزبان شکسته می زد حرف

گرد این طوطی ارچه بود نخست ‏ ‏ پیش عثمان زبان خویش درست

لیک گردیده[3] آخر استادش ‏ ‏ داده از علم دین همه یادش

بسکه قرآن بوزن عثمان بود ‏ ‏ درسرش فکر نظم قرآن بود

که زند پیش او دم از عرفان ‏ ‏ بود یک طفل مکتبش قرآن

بود از روی صحت ارچه طرف ‏ ‏ مصحف روی او[4] بآن مصحف

لیک یک صفحه ایست از قرآن ‏ ‏ مصحف روی حضرت عثمان

گرچه سی جزو ساخت قرآن را ‏ ‏ لیک از هم جدا نکرد آنرا

کرده سی جزو راچه ماه صیام ‏ ‏ وقف شهر قلمرو اسلام

چون با غلاس ختم قرآن کرد ‏ ‏ رمضان را بخانه مهمان کرد

کرد مهمانی گلو سوزی ‏ ‏ داد هر جزو او بهر روزی

۱ـ ح ندارد: از "داشت .... اظهار" تا "بزبان .... طوطی" ۲ـ ح: او ۳ـ ح: گردید ۴ـ ک: آن

بر سر خوان نعمت قرآن | کرده شهر عظیم را مهمان

بسکه قرآن خزینهٔ علم است | جای آن در مدینهٔ علم است

فانی آن به که این خزینهٔ علم | ببری بر در مدینهٔ علم

فتح نمودن حصار تقریر بکلید دعای باب مدینهٔ علم و حکمت و بر افروختن لوای تحریر به پنجهٔ ثنای شیر علم فتح و نصرت[1]

شهر علم است احمد مختار | در آن شهر حیدر کرار

هرکه بر گردد از در حیدر | در نیاید بچشم پیغمبر

احتیاج دلیل دیگر نیست | شهر را دیده به از در نیست

آمده آخر از همه اصحاب | همچو قرآن میان چار کتاب

داده دین را پس از صحابه نظام | چون نبی بعد از انبیای کرام

در حسب بود از همه بهتر | در نسب ابن عم پیغمبر[2]

ابن عم رسول شیر خداست | که تواند بجنگ او برخاست

بر سر هر که در شکست علی ست | پنجهٔ شیر بیشه دست علی ست

عین او چون دهان شیر بود | کس بجنگش چسان دلیر بود

هست چون شیر در مصاف دلیر | ذوالفقار است ناخن آن شیر

---

[1] ح: ندارد؛ فتح .... نصرت [2] ع ندارد؛ آمده .... کتاب - داده ... کرام - در حسب .... پیغمبر

ذوالفقارش از آن دو سر دارد　　که عدویش دو زخم بر دارد

روز جنگ از برای فتح و ظفر　　در کمر بسته است تیغ دو سر

در سپهر شجاعت آن مولی　　خود اسد بود و تیغ او جوزا

نشنیده است کس ز اهل جهان　　که کند در فلک دو برج قران

دو زبان داشت تیغ او چو قلم　　شد بنحر بر فتح نامه علم[1]

شکل مقراض داشت خامهٔ[2] او　　گشت بر گرد فتح نامهٔ او

شیر مردان لشکر اسلام　　اسدالله کرده او را نام

شیر حق مظهر صفات حق است　　خانهٔ آفتاب ذات حق است

تیغ در دست اوست چون خامه　　می نویسد مگر ظفر نامه

کلک او از[3] سیاهی لشکر　　میتواند نوشت صد دفتر

کرده از بهر فتح نامهٔ میسر　　چشم دشمن دوات خامهٔ تیر

چون ظفرنامه را رقم فرمود　　سر خصمش دوات سرخی بود[4]

می کشید از سیاهی لشکر　　سرمه در[5] دیدهٔ در خیبر

تا ببیند ره خدا طلبی　　خواست شمعی ز دودمان نبی

چون پسند رسول افتاده　　بعلی نور چشم خود داده

همچو خورشید و ماه مشهور است　　که نبی و علی ز یک نور است

ذات او بحر لطف و احسان است　　لب آن بحر گوهر افشان است

١ح: رقم　٢ح: نامه　٣ک: ازرا　٤ک: سرخ رود　٥ح: از

گشته پنهان ز شرم بخشش[1] کم | آفتاب کفش در ابر کرم

کرم از روی او بود پیدا | کرّم الله وجهه ابدا

تا ابد در جهان بیاد[2] علی | می توان ورد ساخت ناد علی

نیست چون او ببزم پیغمبر | کس در آن نشه ساقی کوثر

سینه اش گنج علم و عرفان است | دلش آن گنج را نگهبان است

ابروی او کلید مخزن راز | چشم او نرگسی ز گلشن راز

قامتش شمع دودمان سپهر | عارض اوست نور دیدهٔ مهر

وقف[3] صوم و صلواة روز و شبش | دو لب بحر معرفت دو لبش

دهن[4] اوست جام آب حیات | لب لعلش بکام آب حیات

کس نبرداشت پنجه از حیدر | دست او بود دستهٔ خنجر

کرده کار سنان هر انگشتش | سر گرز گران بود مشتش

بود نور جسم سر تا پای | سایه اش کرده کار ظل همای

فانی ار میل سلطنت داری | به که در سایه اش پناه آری

برانگیختن سبب تالیف این کتاب که هر قصه اش در نظر دیده وران نقاب احتجاب از جمال احسن القصص[5] می کشاید و هر افسانه اش در دیدهٔ بیدار دلان شیرین تر از خواب یوسف می نماید[6]

بیش ازین درمیان اهل سخن | داشت شهرت سه مثنوی از من

---

۱ ک: بخششی ۲ ح: بنام ۳ ح: وصف ۴ ک: دیده ۵ ع: بقصص
۶ ح: ندارد، برانگیختن .... می نماید

به زبانها است حرف این سه کتاب — سبز همچو سه برگه بر لب آب

هر سه در ملک گیری آفاق — بوده همچو سه بعد عالم طاق

کس نکرده چو من ببزم سخن — شمعدان سه شاخه را روشن

این مثلث ببزم اهل صلاح — همچو سحر حلال بود مباح

این مثلث می سه آتشه بود — از سر اهل طبع هوش ربود

نتوان خورد ازین سه میخانه — باده افزون تر از سه پیمانه

هر که این می کند سه ساغر نوش — سه شب و روز او فتد بیهوش

این سه مصرع ز معنی شاداب — رفته همچون سه ربع خاک در آب

چه عجب گر رسید[1] شهر بشهر — به سه پا سیر می کند در دهر

کرده قطع ره جهان به سه پا — ربع مسکون گرفته همچو هوا

در جهان از چهار باغ سخن — این بود حاصل سه ساله من

شعر کرسی نشین[2] ز کلک من است — سه کتابم سه پایه سخن است

هر یکی زین[3] سه نسخهٔ والا — شده نازل ز عالم بالا

کرده[4] بعد از نزول هر نامه — عزم سیر قلمرو خامه

لیک ازین[5] شهر جز سواد ندید — چون قلم جز رخ مداد ندید

دیده هر نامه ام بچشم نقط — نقش بخت سیه ز جبههٔ خط

عاقبت در قلمرو خامه — تیره شد روزگار هر نامه

---

۱ ک، ع: که ۲ ح: نشین کلک ۳ ح: این جمله ۴ ح: شده ۵ ح: زین

اوّل از آسمان عشق مجاز   شده نازل کتاب ناز و نیاز
این کتاب ابر رحمت عام است   ساقی بزم پخته و خام است
بر سر خاص و عام گلریز است   آتش حسن و عشق ازو[۱] تیز است
عمرها شمع بزم یاران بود   نقل او نُقل می گساران بود
بحر شاداب خسرو شیرین   شده زین نسخه پر ز درّ ثمین
در گلستان دهر چون بلبل   همه بودند طالب آن گل
او هم از دست برد خلق نرست   همچو پیمانه رفت دست بدست
معنی ناز و عشوه نادانند   نوخطانش بدرس می خوانند
عاشقان هم بدستش آورده   مشکلات نیاز حل کرده
در بیان سلوک عشق مجاز   نسخهٔ نیست همچو ناز و نیاز
ثانی آن سه نسخه میخانه   کز میش گشته عقل دیوانه
بیت برجسته اش بود مینا   لفظ و معنیش ساغر و صهبا
تا من این میکده بنا کردم   در دل خم چو باده جا کردم
گشته ام گم ز دیدهٔ مردم   چون فلاطون نشسته ام در خم
مردم چشم این بنا تا دید   طرح او بر بیاض دیده کشید
چون بنا کردنش نبود آسان   ریخت رنگش ز خون دل مژگان
می پرستان بطاق او چیده   شیشه و ساغر از دل و دیده

---

۱ ح : زو

خاکش از آب دیده پروردم | مژه را صرف کهگلش کردم

صحن او رفته ام بدیدهٔ تر | طاقش اندوده ام بنور بصر

چون خم چرخ سیر عالم کرد | دائم این میکده بود در گرد

هر طرف رفته همچو پیمانه | کس ندیداست سیر میخانه

باده اش تازه خم بر آمده است | میکده هم زجا در آمده است

ثالث آن سه مصدر آثار | هست بر وزن مخزن اسرار

این کتاب از سپهر عالم دل | گشته در شان کلک من نازل

نسخهٔ در بیان معرفت است | گفت وگویش نشان[1] معرفت است

به ازو نیست در ادای نکات | نسخهٔ در قلمرو ابیات

بهر ارباب حال معجونی ست | در تصوف کتاب موزونی است

حرف او گفت و گوی توحید است | نقطه اش خال روی توحید است

لفظ[2] او کرده از صفات بیان | خطش از نور ذات داده نشان

لوح محفوظ بود منتخبش | قلم غیب راقم نسخش

خانقاهی است در قلمرو راز | از برای سلوک اهل نیاز

بیت او خانهٔ خدا باشد | به ازو مسجدی کجا باشد

کلک من چون نوشت[3] این کتاب | همچو چشم دوات رفته به خواب[4]

در سه سال این سه نسخه کرده[5] رقم | لنگ شد عاقبت دو پای قلم

---

۱ ج: بیان ۲ ک: نقطه ۳ ک: نوشته ۴ ک، ع: رفت از خواب ۵ ج: کرد

چون نی کلکم از مقام سه گاه کرده ارباب نغمه را آگاه

راهش آخر بچارگاه افتاد رفته رفته قلم براه افتاد

حرف مرغوله گشت تحریرشش نغمهٔ تازه اش گلوگیرشش

نقش او چون ببزم نغمه نشست بهر عشّاق نقش دیگر بست

چار شد چشم خواهش خامه تا رقم زد چهارمین نامه

شکر کز چار نسخهٔ خامهٔ من شد مرتّع نشین ببزم[۱] سخن

با غزل گرچه داشت کلکم خوی گشت آخر چو من رباعی گوی

غزلش غیر انتخابی نیست در رباعی کم از سحابی نیست

گر نه کلکم بساحری پرداخت مثنوی را چسان رباعی ساخت

کرده ظاهر ز چار نامهٔ من بر همه خلق کار نامهٔ[۲] من

چار باغ سخن بنا کرده هر نهالش بدست پرورده[۳]

کرده هر چار فصل سیر در و گشته در رنگ شاخ گل خوشبو

گشت از و تا چهار نسخه رقم مفتی چار مذهب است قلم[۴]

همچو من گر[۶] تستنش هوشش است چار یارش چهار نامه بس است[۵]

هست در رزمگاه اهل سخن چار آیینهٔ چار نسخهٔ من

وصف این چار سو چه حدّ من است چار حدّ قلمرو سخن است

دوخته هر چهار نامهٔ من چشم بر نقش پای خامهٔ من

---

[۱] ع، ح: بزم [۲] ک: کارخانه [۳] ح: هر نهالش بدست پرورده - چار باغ سخن بنا کرده [۴] ح: معنی چار ریچ بدست قلم [۵] ک، اکره [۶] ع: همچو ... بس است - گشت قلم

نقش هر چار گرچه در نظر است — لیک نقش اخیر تازه تر است
هست این نسخه پیش اهل سخن — مصرع رابع رباعی من
تحفهٔ تازهٔ دیار دل است — میوهٔ نورس بهار دل است
یافت ازو نور دیدهٔ خامه — جامهٔ یوسف است این نامه
بسکه راز نهان عشق درو ست — نیست این نامه کم ز نامهٔ دوست
می کند هر نفس دلم پیغام — خامه ام قاصد است و نامه پیام
خامه ام مرغ نامه آور شد — نامه ام[1] بال آن کبوتر شد
کلک من گرد نسخه ها گردید — نسخهٔ همچو این کتاب ندید
قلم من برنگ خامهٔ مو — صورت حسنها کشیده درو
خامهٔ من مصور سخن است — چهره پرداز حسن مرد و زن است
کرده وصف بتان درو تحریر — شد کتابم مرقع تصویر
گرچه هر شب درین کتاب قلم — کرده افسانه های عشق رقم
لیک یک معنیش نرفته بخواب — چشم بیدار بود نقش کتاب
هفت شب تا سحر درین نامه — هفت افسانه زد رقم خامه
قلم من بچار باغ کتاب — داده از بحر[2] هفت پیکر آب
هفت اندام پیکر حسن است — فلک هفت اختر حسن است
در جهان همچو او کتابی نیست — هفت اقلیم عالم معنی است

---

[1] ح: نامهٔ بال [2] ح: بهر

چون درو وصف هفت دلبر کرد ‌ ‌ ‌ نام او خامه هفت اختر کرد

هفتهٔ عمر صرف آن کردم ‌ ‌ ‌ هفت گوهر بنظم آوردم

هر که خواند کتاب هفت اختر ‌ ‌ ‌ چون منجم دهد ز غیب خبر

به ازو نسخه نیست در تنجیم ‌ ‌ ‌ جدول اوست جدول تقویم

از برای منجم خامه ‌ ‌ ‌ کم ز تقویم نیست این نامه

می توان برد فانی این تقویم ‌ ‌ ‌ بر در پادشاه هفت اقلیم

در مدح پادشاه جمشید منزلت وشهریار سکندر مرتبت که بادهٔ آگاهی ضمیر منیرش هوش از سر جام جهان بین ربوده وصفای سینهٔ مهر تنویرش آبروی آئینهٔ گیتی نما را بخاک تیره یکسان نموده[۱]

پادشاه قلمرو اقبال ‌ ‌ ‌ شهریار دیار جاه و جلال

آفتاب سپهر لطف و کرم ‌ ‌ ‌ آسمان[۲] زمین جاه و حشم

اختر برج[۳] طالع مسعود ‌ ‌ ‌ گوهر درج کارخانهٔ جود[۴]

شاه اورنگ زیب ملکستان ‌ ‌ ‌ که بود حکم او چه آب روان

فیض آن بادشاه عالمگیر ‌ ‌ ‌ هند را کرد سبز چون کشمیر

کس چو او نائب پیمبر نیست ‌ ‌ ‌ تخت او هیچ کم ز منبر نیست

۱- ح، ک ندارد؛ در مدح .... یکسان نموده ۲- ک ثم ح: آسمان و زمین ۳- ح: برج ده ۴- ع ندارد: آفتاب ... حشم - اختر ... جود؛ ح: اختر ... جود - گوهر تاج اوست اختر بخت - سایه تخت اوست پایه تخت

چون ازو زنده گشت شرع مبین | لقبش داده اند محی الدین

احتسابش چو دست میکش بست | پر و بال بط[۱] شراب شکست

عالم آب را نموده خراب | خاک میخانه را رسانده بآب

احتسابش چو کرده دست دراز | بط می باز مانده از پرواز

امر و نهی شهنشه دیندار | می کند سیر کوچهٔ و بازار

امر او در زمانه تا باشد | بانی خانهٔ خدا باشد

نهی او شعلهٔ بود سرکش | عالم آب را زده آتش

کرده روشن ز نور دین شب داج | کفر و الحاد را[۲] نمانده رواج

راهب از بیم شاه زاهد شد | خاک بتخانه خشت مسجد شد

مسجد و مدرسه بنا کرده | عالم و عابدش دعا کرده

فتحها کرده آن شه دیندار | شده مفتوح صد هزار حصار

علم ازین فتحها علم گردید | علم از نصرتش باوج رسید

چون بگیرد بدست خامهٔ تیز | سورهٔ فتح را کند تحریر

خود چو اسکندر است عالمگیر | هست آیینه اش ضمیر منیر[۳]

دل او بحر و دست او کان است | بحر و کانی که گوهرافشان است[۴]

از در تاج در صف[۵] میدان | گوی دولت ربوده از شاهان

روز هیجا همای ناوک او | نخورد غیر استخوان عدو

بگذرد گرچه تیرش از آهن | نگذرد هرگز از دل دشمن[۶]

---

۱ ک، ح: بنت

۲ ک: الحا دران؛ ۳ ح ندارد: از "شاه اورنگ زیب ... پروان" تا "منور ... ... منیر" ۴ ع ندارد؛ "دل او ... افشان است" ۵ فتح؛ گوهر. ۶ ع ندارد: بگذرد ... دشمن.

می پرد روز جنگ در میدان — ببرد تیر او سر شاهان

تیر خصم از کمان نکرده گذر — همچو زاغ کمان بود بی پر

تیر او رفت تا برون ز کمان — یافت از استخوان خصم نشان

ابروی خصم او ز تیر پرید[1] — تیر او بر کمان خصم رسید

نیزهٔ او چو سر فرود آرد — سر دشمن ز خاک بردارد

ماتم خصم او گرفته سپهر — کرده دلق سیاه را در بر

داده خصمش چو جان بصد خواری — خون ز چشم زره[2] شده جاری

خنجر او بسان اهل عزا — کرده دلجویی همه اعدا

اسپ او در مصاف از دم و بال — می کند خاک خصم را غربال[3]

برق سیر است اشهبش ز شتاب — دم آن اشهب است همچو شهاب

نعل او ماه و میخها انجم — چون کند راه فتح و نصرت گم

زده بهر شکست لشکر خصم — کاسهٔ سم بکاسهٔ سر خصم

گشته در گرد راه آبش گم[4] — خورده خون عدو بکاسهٔ سم[5]

چه عجب گر چو[6] شعله شد سرکش — باد پایی است نعل در آتش

تیغش از خون لشکر اعدا — بسته بر دست و پای اسپ حنا

لشکر خصم بسکه خورد شکست — اسپ او نیز از شکست برست

در صف رزمگاه از دم خویش — دید مو دار[7] کاسهٔ سم خویش[8]

---

۱ ک: خصم ز تیر برید ۱ ح: خصم او ز تیر برید ۲ ح: خون او چشم را ۳ ع: ندارد «اسپ ... غربال» ۴ ح: کش درین گرد راه آبش گم ۵ ع: ندارد «گشته ... سم» ۶ ح: گرچه، ک: که چو ۷ ح: لار ۸ ع: ندارد: لشکر ... برست - در صف ... خویش

صد قفا خصم از دمش خورده | لکد از کاسهٔ سمش خورده[1]

بزم او خوشتر است از رزمش | میتوان نقل کرد از بزمش

نقل بزمش ز نقل می کم نیست | بزم او کم ز مجلس جم نیست

ساغرش تا[2] شده زمی نمناک | ریخته آب جام جم بر خاک[3]

کاسهٔ چینیش ببزم غرور | نیست جز کاسهٔ سر فغفور[4]

ساقی بزم او بدست کرم | بشکند کاسه بر سر حاتم[5]

همچو سقا ببزم او هر دم | آب پاشی نموده ابر کرم

بهر گردیده[6] خوان احسانش | هر طرف عالمی است مهمانش

کاسهٔ چشم حرص را آن خوان | می کند پر ز نعمت الوان[7]

کاسه لیسان بزم او مردم | ریزه چینان خوان او انجم

ماه نو را لب سوال از وست | بدر را نان شیرمال از وست

تا نشسته ببزم سلطانی | کرده بال هما مگس رانی

مجمر بزم او بود خورشید | روشن از دود اوست چشم امید

اختر خصم او دران مجمر | سوخت همچو سپند بر اخگر

رقص جام از وصول[8] نگذشته | هر نفس گرد بزم او گشته

یافته در بزم عالیش تا جا | سجدهٔ شکر می کند مینا

---

۱ ع: لکد... خورده - صد... خورده ۲ ع: تا ۳ ع ندارد: ساغرش ... خاک ۴ ح: کاسهٔ ..... فغفور - کاسهٔ چشم حرص را آن خوان - میکند پر ز نعمت الوان ۵ ع ندارد: ساقی .... حاتم ۶ ح: گردید ۷ ع، ندارد: کاسهٔ ... الوان ۸ ح: فصول

دل نه تنها خراب آن بزم است[1] / بط می هم کباب آن بزم است[2]

جام صهباست چشم محبوبان / گزک باده اش لب خوبان[3]

مجلس آرای[4] بزم او ادب است / قلقل شیشه هم در و عجب است

چون در آن بزم خنده بی ادبیست[5] / خندهٔ جام نیز زیر لبی است

چاره سازی است ساز آن مجلس / عدل قانون نواز آن مجلس

از نوازش ببزم آن عادل / برده قانون ز گوشه گیران دل

صفحهٔ مسطری بود قانون / نغمه زآهنگ[6] چون رود بیرون[7]

نیست از بهر نقش نغمهٔ تر / تار قانون کم از خط مسطر

تار او سطر نسخهٔ اعجاز / به ز قانون طب بود این ساز

دف در آن بزم گشته حلقه بگوش / پوست تختی گرفته است بدوش

همه تن گوش گشته دف در بزم / زده از شوق کف بکف در بزم

از جلاجل در آن خجسته مقام / می کند گوشهای دیگر وام

از پی استماع نغمهٔ تر / حلقهٔ گوش گشته گوش دگر

داده این گوشها ببزم صدا / که شنید است گوش را گویا

مگر این گوش بود گوشهٔ ساز / که ز هر سو است گوش به آواز

از دم مطرب مسیحا دم / کرده اظهار زندگی نی هم

---

[1] ح: خراب آن ب... [2] ح: بزمش [3] ع: ندارد؛ از "رقص ... گشته" تا "جام خوبان" [4] ع ک: آرای [5] ک: بی او نیست. [6] ح: نغمه آهنگ [7] ع: ندارد؛ صفحه .... بیرون

نی چو شمعی بود بمجلس ساز   شده روشن ز[۱] شعلهٔ آواز
کرده چون نی زبان نغمه دراز   مانده از حیرتش دهنها باز
همچو خوبان برای دل بردن   می‌کند از زبان چشم سخن
در ره عشق تا کمر بسته   نقش او جز بناله ننشسته
هر کجا شد بلند آتش نی   نتوان آب زد برو جز می[۲]
در صف مطربان نغمه سرا   هست طنبور را ید طولی[۳]
زده ناخن بدل ز هر نغمه   ید بیضا نموده در نغمه
بهر پیمودن شراب سرور   جام صهباست کاسهٔ طنبور
کاسه اش همچو ساغر صهباست   دستهٔ او چو گردن میناست
شاهد بزم نغمه طنبوراست   دستهٔ او چو سایهٔ حوراست
تار او کم ز رشتهٔ جان نیست   زنده بی نغمه بودن آسان نیست
چنگ پیرانه سر ز خوش خوانی   کرده در بزم پر ز زر[۴] افشانی
کس نبرده ببزم ساز چو او   سر خود را[۵] بفکر نغمه فرو
شده در بزم نغمه بر[۶] این ساز   تار او کرده کار عمر دراز
قدش از بار نغمه خم گشته   بقد خم شده علم گشته
بهر طی کردن ره آهنگ   نیست جز نی عصای پیری چنگ
نغمه سنجان آن مکان شریف   بسته در هر مقام صد تصنیف

۱ع: شده دمساز ۲ع ندارد؛ هر کجا ... می ۳ح: بیضا ۴ع: پر افشان
باک: پیرافشانی ۵ک: چو د ۶ع: پر

من هم از بهر او درین نامه | نقشها بستم از نی خامه
گشته کلک و ورق بهم دمساز | زین دف و نی بلند شد آواز
با نی خامه کوک شد یکبار | پنج انگشت من چو موسیقار
کرده در مجلس سخن خامه | چنبر دف ز جدول نامه
تا قلمدان من نی انبان است | بزم ساز سخن بسامان است
نی کلکم نواخت نغمهٔ سور | شد دواتم چو کاسهٔ طنبور
چون نی مطرب است خامهٔ من | بم و زیرش بلند و پست سخن
در بم و زیر نغمه معذور است | نال[1] کلکم چو تار طنبور است
تا نی کلکم اوفتاد بچنگ | نغمه ام نیست خارج[2] از آهنگ
از نی خامه سحر ساز شدم | که بیکدست نی نواز شدم
هیچ سازی بمجلس شاهی | در ترنم نکرده کوتاهی
ساز من خوش صدا ز نازش اوست | بر لبم نغمه از نوازش اوست
تا بود بهر عیش با هر کس | ساز تن پر صدا ز تار[3] نفس
عمر آن پادشاه بنده نواز | باد چون تار ساز فکر دراز
شده از نقش نغمهٔ تازه | کلک فانی بلند آوازه
عاقبت در مقام عشق مجاز | کرده آهنگ قصه خوانی ساز

---

[1] ح: نان [2] ک، ح: خارج آهنگ [3] ح: کار

آغاز تحریر داستان انس و الفت و ریختن رنگ نگارخانهٔ عشق و محبت[1]

پیش ازین بود در جهان شاهی
ماهروئی و آسمان جاهی

بادشاهان عهد بندهٔ او[2]
چون گدا از نظر فگندهٔ او

کس نبود از شهان چو او در حسن
برده از مهر و ماه گو در حسن

حسنش او رنگ و خوبیش افسر
خط و خالش سیاهی لشکر

بخت چون نقش بستهٔ پایش
تاج قمری[3] است سرو بالایش

شهرهٔ شهرها بحسن و جمال
ملک دلها گرفت از خط و خال

کاکل مشک بیز عنبر سا
بر سرش کرده کار بال هما

کرده در کودکی بمکتب بخت
مشق نقش قدم بتختهٔ تخت

زلف او برده کفر را ز فرنگ
چشمش از سرمهٔ صفاهان رنگ

شاه بیت زمین ایران بود
سرمهٔ دیدهٔ صفاهان بود

کس در آن عهد تیغ بر رخ او
نکشیده[4] بغیر آن ابرو

بحر حسنش ز موج چین جبین
زده آب حیات را بزمین

ترک چشمش[5] ز خنجر مژگان
ریخته خون خصم در میدان

ابروی او کلید قلعه کشا
بینیش قبضهٔ دو تیغ بلا

مژه اش تا گرفته نیزه[6] بدست
یافته هر دو فوج زلف شکست

۱ـ ک، ح: ندارد؛ آغاز .... محبت ۲ـ ع: بادشاهان ... او ـ پیش ... جاهی
۳ـ ک، ع: قمری سرو ۴ـ ح: زنبیجر ۵ـ ک: بکشید ۶ـ ح: حسنش ۷ـ ک: نا
۸ـ ح: گرفته تیر

گوش او کفهٔ ترازوی هوش | کار پاسنگ کرده آن در گوش
زلف او دام راه هر رهزن | کاکل او کمند هر گردن
لبش آبستن دم عیسی | ابرویش تاخن ید بیضا
هر دم افگنده آن لب خندان | رخنه در کار گوهر از دندان
خط پشت لبش ز پشتی حال | کرده فتح دیار حسن و جمال
معنی خط و نقطهٔ موهوم | زان میان و دهان شده معدوم
از دو سنبل بکف گرفته رسن | داده آب دو گل ز چاه ذقن
زلفش از عکس رو شب مهتاب | گردن او صراحی می ناب
کاکل افتاده همچو سایهٔ تاک | از می آن سیاه مست بخاک
هر دم از اشتیاق آن بر دوش | رفته لبس شیشه و سبو از هوش
سینه اش صاف تر ز آئینه | بر رخ ماه داغ آن سینه
بسته تا تیغ ناز را بمیان | قطع راه عدم شده آسان
ساعد او بیاض صبح امید | پنجه اش برده پنجه از خورشید
از خدا آن دو پای تخت نشین | داده یاد از دو مصرع رنگین
کرده آن بیت جای در هر دل | زده ناخن ز نازکی بر دل
سنش از چار ده نبود افزون | لیکن از بدر می نمود افزون

---

۱ ح: کرده ۲ ح: عیسی ست ۳ ح: بیضاست ۴ ح: خط ز ۵ ک: منبع
۶ ح: شیشه سبو ک: نیش

بود چون مظهر خدا آن شاه / نام او کرده حق جمال الله

از جمالش جهان شده روشن / خانه اش رشک وادی ایمن

بسکه در حسن بود بی همتا / زن نمیکرد آن جهان آرا

بود در دلبری چو ابرو طاق / جفت را بی نکاح داده طلاق

تا لوای یگانگی افراشت / بازی جفت و طاق یاد نداشت

کرده همچو خودش خدا یکتا / او هما بود[۱] و جفت او عنقا

بود از حسن خود چنان مغرور / که نمی کرد یاد جلوهٔ حور

کفو[۲] او کس نبوده[۳] از خوبان / کرده عار از وصال محبوبان

ساخته وحدتش بکثرت بد / ورد خود کرده قل هو الله احد

خویشی هیچ کس نداشت پسند / چون ملک بود بی زن و فرزند

گشته برگرد آن رخ نیکو / ماه رویان چو هاله از هر سو

لیک او را سری نبود بکس / کی کند شاهباز صید مگس

چون کسی را ندیده[۴] همسر خویش / خویشتن را کشیده[۵] در بر خویش

عمرها آن شه ملک کردار / داشت از حرف کدخدائی عار

تا جهان دیدهٔ سفر کرده / رو بدرگاه آن شه آورده

نام آن ره نورد شهر و دیار / بود پیش از سلوک هم سیار

سیر چون مقتضای نامش بود / فکر این کار صبح و شامش بود

---

۱ ح: بود جفت ۲ ح: مثل ۳ ح: نمود ۴ ح: ندید ۵ ح: کشید

کرده چون مهر و ماه سیر جهان	گشته همچون سپهر سرگردان
همچو خاک از وطن شده دل سرد	چون هوا جابجا سفر می کرد
نام او گشته از جلای وطن	همچو آتش بهر طرف روشن
تا بیابد ز کوی دوست نشان	هر طرف بود همچو آب روان
اوفتاد آخر از قضا ناگاه	راه او در قلمرو آن شاه
رفته در خدمتش بپای نیاز	کرده از سرگذشت خویش آغاز
که ترا دیده ام شبی در خواب	با جبینی چو ماه عالمتاب
چون ازان خواب خوش شدم بیدار	روز من شد سیاه چون شب تار
گشتم آخر ز شوق دیوانه	راه صحرا گرفتم از خانه
رویت آشفته حال کرد مرا	بدر کار هلال کرد مرا
تا جمال تو دیده ام در خواب	کرده نادیدنت مرا بیتاب
لاجرم ترک خواب و خور کردم	کاسهٔ سر ز شوق پر کردم
دانهٔ عشق زاد راهم بود	همسفر در ره تو آهم بود
پای من تا بدرگهت ز فرنگ	کرده هر روز قطع صد فرسنگ
یافتم تا ز باغ کویت بوی	گوی بردم ز باد در تگ و پوی[1]
می نماید بچشم اهل سراغ	خار این راه خوشتر از گل باغ
من بیک هفته قطع ره کردم	رو باین در چو دولت آوردم

۱ ـ ک: ز باغ در رنگ و بوی؛ ح: کرده هر روز یاد در تگ و پوی

بسکه مشتاق دیدنت بودم — چون هوا کوه و دشت پیمودم
در سرم تافتاده این سودا — فرق از سر نکرده ام تا پا
در ره شوق پا ز سر کردم — دامن از آب دیده تر کردم
کرده از چشم تر گه رفتار — سر من کار پای آبله دار
در رهت هر که جان شیرین کند — رخنه در کار کوهکن افگند
بسکه بودم بهر قدم گریان — کرده چشم دو جوی شیر روان
چون قلم گشته ام جهان پیمای — کرده ام قطع ره بناخن پای
روز تا شب زشوق این درگاه — بر دم تیغ کوه رفتم راه
قطع راه جبال تا کردم — دل خارا بدرد آوردم
چون ره من[1] بکوهسار افتاد — بود پایم چو تیشهٔ فرهاد
پای من دست کوهکن را بست — ناخن پا[2] رواج تیشه شکست
نیست از بهر قطع راه مرا — بایچ مقراض تیز تر زدو پا
هر قدم کوههای غم کندم — سعی فرهاد را پس افگندم
چون گذارم فتاد در هامون — وصف حسنت شنیدم از مجنون
بسکه بود از سلوک راه آگاه — داشت در سر هوای این درگاه
بود او هم بدیدنت مشتاق — در پی فکر قطع دشت فراق[3]
در دو محراب ابروی لیلی — کرده از بهر دیدن تو دعا

---

۱ ح: من ره ۲ ح: من ۳ ح: عراق

خورده دائم بسیاد چشم تو جام — گشته با آهوان وحشی رام
چون میانت بیاد می آورد — سر بفکر عدم فرو می برد
در غمت از سرش جنون[۱] رفته — لیلی از خاطرش برون رفته
بی تو با کس نمانده اش میلی — از سرش رفته شورش لیلی
چون برون کرده[۲] از سر این سودا — داده از دست دامن صحرا
خواست با من رفیق راه شود — چون من از بنده های شاه شود
غول زد راه در بیابانش — خار صحرا گرفت دامانش
نتوانست ازان مقام گذشت — بند شد دامنش بدامن دشت
این سعادت نصیب او چو نبود[۳] — راه این کعبه اش خدا[۴] ننمود
اینچنین دارد[۵]ش گر از تو جدا — دست مجنون و دامن[۶] صحرا
نیستش در سلوک چون سر برگ — چه عجب گر شود بیابان مرگ
آن مسافر بیمن دولت عشق — چون دعا شد قبول حضرت عشق
صحبت او بشاه آمد راست — یافت چیزی که از خدا می خواست
راه طی کرد[۷] و قصه کوته شد — از ندیمان خاص آن شه شد
شاه با او چو همزبانی کرد — هر شبش حکم قصه خوانی کرد
قصه می خواند و شب بسر می کرد — بهر آن گوشش این گهر می برد
هر شب افسانهٔ باو می گفت — خبر غیب ره برو می گفت

۱ح: برون ۲ک: کرد ۳ح: چون بود ۴ح: بنمود ۵ک،ح: خدا ۶ح: مجنون دامن ۷ح: گروه ۸ح: فردوس خلد

هر چه در عالم جهان گردی — دیده چشمش ز سرخی و زردی
یک بیک پیش او بیان می کرد — راز پنهان باو عیان می کرد
گاه می کرد وصف دلداری — گاه تعریف نو گرفتاری
گاه می گفت حرف هندوستان — می شد از گرمیش زبان بریان
گاه گفتی که کابل و کشمیر — هست فردوس[1] و خلد را دو نظیر
یک شب از حسن چین سخن می کرد — زلف شه[2] را پر از شکن می کرد
گفت در چین چو باد گردیدم — دختر بادشاه چین[3] دیدم
چین زلفش ز چین ابرو به — هر دو ابرویش[4] از دو گیسو به
گشته از نقش عارض رنگین — چین زلفش نگارخانهٔ چین
نام او بود از ازل خورشید — هر کنیزش بحسن چون ناهید
از جمال تو بسکه بیخبر است — دعوی حسنش از تو بیشتر است
حسن او کمتر از جمال تو نیست — گرچه رویش بخط و خال تو نیست
چشم خود را کشیده سرمهٔ ناز — ناز بردار چشم اوست نیاز
ناز شیدای چشم شهلایش — عشوه[5] هم محو در تماشایش
ابروی او هلال و رو خورشید — از جبینش دمیده صبح امید
موی سر را[6] نهاده در پایش — کرده چون سایه سیر بالایش
بسکه در حسن و ناز فرد بود — اجتنابش ز وصل مرد بود

---

۱ ح: فردوس خلد ۲ ح: شه زلف ۳ ح: را ۴ ک ح: ابروش ۵ ع: سهو
۶ ک، ع: سرسر

یا هیچ فردی ز خود نمی داند | زوج را پیش خود کجا خواند
کرده پهلو تهی ز صحبت مرد | زوج را کی قبول دارد فرد
مرد از بسکه مهمل فرد است | ننگش از هم نشینی مرد است
فرد دارد بغیر زوج وجود | زوج بی فرد کی تواند بود
کس چسان آردش بدام هوس | تاب دیدار او ندارد کس
قصه خوان چون فسانه کرد تمام | خواب شد بر دو چشم شاه حرام
گشت بیدار چشم بیمارش[۱] | نور خورشید کرده بیدارش
بود آن خود پرست از خود مست | عاقبت گشت آفتاب پرست
زود برگشت از خود آن دلریش[۲] | رو بخورشید کرد و پشت بخویش
از دلش چون دمید صبح امید | زرد شد رنگش از غم خورشید
چشم شه شد ز خواب بیگانه | نشنید اینچنین کس افسانه
جست از خواب و میل دیدن داشت | چشم او[۳] خواهش پریدن داشت
بود از اشک و آه آن مهوش | گاه در آب و گاه در آتش
شده زین قصه آنچنان بیتاب | که پریدش ز دیده سرمهٔ خواب
این حکایت شنید و شد بیهوش | خورد صهبا مگر بساغر گوش
در سرش چون هوای حسن افتاد | همچو آئینه حیرتش رو داد
تا کند جستجوی آن گل رو | طفل اشکش[۴] روان شده هر سو

---

۱ ک: بیمارش ۲ ح: بدکیش ۳ ک: از ۴ ح: اشک

تا بگیرد ز هر طرف بویش ‌‌ ‌‌ گرد پرواز رنگ از رویش
قصهٔ عشق ساخت مجنونش ‌‌ ‌‌ کرد افسانه کار افسونش
گفت این راز را به همسالی ‌‌ ‌‌ داد خود را بدست دلالی
کرد همراز خورد سالی را ‌‌ ‌‌ بارور ساخت نونهالی را
از سخنهای مصلحت آمیز ‌‌ ‌‌ پیش آن نونهال شد گلریز
نام آن نونهال بود هلال ‌‌ ‌‌ مهر و مه را چنین سزد دلال
آن جوان باکمال[1] خوشروئی ‌‌ ‌‌ پیشهٔ خویش کرده خوشخوئی
قامت او ز بار حسن و جمال ‌‌ ‌‌ در جوانی گرفته خم چو هلال
در تواضع چو بود بس ماهر ‌‌ ‌‌ کرد خود وجه تسمیه ظاهر
راز خورشید را بآن مه گفت ‌‌ ‌‌ نتوان نور آفتاب نهفت
پیش او بادل پُر از غصه ‌‌ ‌‌ شاه شد قصه خوان آن قصه
در دلش هر چه بود با او گفت ‌‌ ‌‌ راز خورشید را ز مه ننهفت
تا شود حال او عیان شه را ‌‌ ‌‌ قاصد مهر کرد آن مه را
رخصتش داد از همه پنهان ‌‌ ‌‌ همچو آبش ز دیده کرد روان
بهر این درد چاره سازش کرد ‌‌ ‌‌ خلعتش داد و سرفرازش کرد
داد تصویر خویش نیز باو ‌‌ ‌‌ که برد تحفه پیش آن گلرو
تحفهٔ از شبیه خود دادش ‌‌ ‌‌ پیش آن نازنین فرستادش

---

[1] ح: جمال

گرچه از غم نشست در خلوت | لیک شد خودنما درین صورت
در حقیقت بدست سالک راه | صورت شاه بود نامهٔ شاه
چون مصور رقم زد از خامه | صورت حال شاه[1] در نامه
گرچه دستش بکار[2] بسته کشید | لیک رنگ رخش شکسته کشید
چون مصور غلام عشقش دید | صورت شاه دست بسته کشید
نقش حسنش بلوح عشق نشست | معنی حسن و عشق صورت بست
گردش آخر ز چشم غیر نهان[3] | سوی خورشید چون ستاره روان[5]
آن جوان شد روان ز درگه شاه | رو بخورشید کرد و پشت بماه[5]
روز و شب چون سپهر سرگردان | بهر خورشید گشت گرد جهان
شد بفرمان حضرت شاهی | در لباس قلندران راهی
کرد در بر لباس پشمینه | شد نمد پوش همچو آئینه
در سفر کسوت نمد پوشید | حسن شه راز چشم بد پوشید
صورت شاه و خلعت شاهی | در بر خود گرفته شد راهی
شد کنارش تهی چو زان دلبر | خلعت و صورتش کشید[4] ببر
برد عمری بسر درین تگ و پو | زیر یک پیرهن بصورت او
داشت آن سینه صاف پاک گهر | صورتش را چو آئینه در بر
گشت چون گرد باد[5] دشت نورد | شد چو ریگ روان بیابان گرد

---

[1] ح: در آن (یا دراز) [2] ع: نگار [3] ح: نهان [4] ح: کشیده
[5] ع: گرد دشت

در تگ و پوی آن یگانهٔ دهر — گشت عمری چو ماه شهر بشهر

تا بشهری رسید بیگاهی — پای افشرد بر سر راهی

که بیابد ز حال شهر خبر — گردد آگه ز اهل آن کشور

نام آن شهر بود فرغانه — اهل آن شهر جمله دیوانه

کرده از خانه های خویش فرار — جا گرفته بخانهٔ خمار

همه داده به پیر میخانه — دست بیعت بسان پیمانه

همه گم کرده جوهر ذاتی — در پی شاهد خراباتی[1]

نام آن ماه بود مهر انگیز — کرده از حسن آتش همه تیز

حسن او برده دل ز پیر و جوان — همه را کرده بی سر و سامان

از دو زلف آن نگار هوش ربا — کرده زنجیر پای شاه و گدا

قصهٔ زلف اوست بسکه دراز — به که آییم ازین حکایت باز

این سخن چون فسانهٔ مار است[2] — این همه گفتنش چه درکار است

از زبان آوری گزیدم لب — تا زدم بوسه بر رخ مطلب

چون مسافر بآن دیار رسید — هیچ آبادی ز شهر ندید

جامه خوابی بدست او چو نبود — ساعتی بر بساط خاک غنود

بادشاه دیار فرغانه — بردش آخر به میهمان خانه

نام آن پادشه سلیمان بود — خانهٔ او سرای مهمان بود

---

۱ ع: همه گم کرده جوهر ذاتی ـ دست بیعت بسان پیمانه ـ همه داده به پیر میخانه ـ
در پی شاهد خراباتی ۲ ع: بار

بود در ملک خود سلیمانی / بادشاهی بدولت وشانی[1]

او هم از شوق حسن مهر انگیز / کرده از تخت و تاج خود پرهیز

گشته مانند مور[2] خاک نشین / شده چون دانه خال روی زمین

تخت خود بر هوا نهاده زعشق / تاج خود را بباد داده زعشق

بسکه در بزم عشق می خورده / لب لعل نگین او برده

دل باو داده می گرفت ازو / نیست آگه که کی گرفت ازو

گشت آخر ز دیدهٔ مردم / خاتمش چون دهان خوبان گم

پیش ازین بود شاه فرغانه[3] / هست اکنون گدای میخانه

قصهٔ عشق خود بمهمان گفت / راز بلقیس را ازو ننهفت

میزبان قصه خوان مهمان شد / میهمان نیز گوهر افشان شد

از صفائی که داشت آن مهمان / باهیچ رازی ازو نماند نهان

نتوانست راز عشق نهفت / سبب سیر خویش[4] او هم گفت

میزبان را بخود چو مائل دید / از بغل صورتی که داشت کشید

میزبان را به نعمت الوان / کرد آخر ضیافت آن میهمان

همچو آئینه آخر آن درویش / کرد ظاهر صفای باطن خویش

دید چون بادشاه صورت را / کرد بیرون ز دل کدورت را

از دلش رفته یاد مهر انگیز / آتش عشق تازه اش شده تیز

---

۱ ع ندارد: بود ... شانی ۲ ح: مار ۳ ح: فرزانه ۴ ع عشق

بود چون معنی درو پنهان — کرد صورت پرستش آن مهمان

هردو باهم شبی بسر بردند — دل هم[۱] را بدست آوردند

بست مهمان بوقت صبح کمر — گشت چون آفتاب گرم سفر

دست زد میزبان بدامانش — کرد آن روز نیز مهمانش

میهمانرا نشاند در خانه — خود روان شد بسوی جانانه

رفت و در بزم یار جای گرفت[۲] — ساعتی جا درآن سرای گرفت[۲]

لحظهٔ پیش آن پری پیکر — بود چون دیگر آن تماشاگر

لیک آن عاشقی تکلّف بود — بلکه سرمایهٔ تاسّف بود

چشمش از حسن یار دیرینه — گشت غافل چو چشم آئینه

بسکه شب برد صورتش از کار — گشت در روز صورت دیوار

بود از حسن یار در مجلس — بیخبر همچو دیدهٔ نرگس

بسکه تصویر کرد بیهوشش — درس این صفحه شد فراموشش

آخر آن شمع بزم میخانه — دید پروانه را چو بیگانه

قدحی چند کرده درکارش — ساخت از جام باده هشیارش

تا برآرد[۳] ز پرده اشش چو حباب — برد او را بسیر عالم آب[۴]

ازمیان چون حباب شد یکسو — کرد آن نازنین سوال ازو

کین چه حال است ای زخود غافل — فرق از حق نکرده تا باطل

---

۱ ح: همه ۲ ک: رفت ۳ ج: برآمد (یا برآید) ۴ ح: عالمتاب

که ترا جز سر جدائی نیست / بر رخت رنگ آشنائی نیست

مگر از شوق نقش زیبائی / ریختی رنگ عاشقی جائی

صاحب عقل چون کند کاری / که بود آخرش ازو عاری

گفت بودم به بزم شب بازی / دیدم آنجا ز صورتی تازی[1]

که چه[2] صورت ربود از هوشم / معنی عقل شد فراموشم

یکی از سالکان راه نهان / بود امشب بخانه ام مهمان

از جبینش دمیده صبح جمال / وز رخش آشکار نور کمال

روی او کرده کار جام شراب / چشم او برده هوشش از می ناب

پیش او قصهٔ ترا خواندم / سخن از حسب حال خود راندم

چون مرا دید عاشق دیدار / کرد تصویر دلبری اظهار

از تماشای او شدم مجنون / خانه آمد بچشم من هامون

گفت تصویر پادشاه من است / در سفرها رفیق راه من است

هوس افسر و هوای سریر / از سرم برد عشق آن تصویر

حسن تصویر مست کرد مرا / بلکه صورت پرست کرد مرا

حد کس نیست وصف او یعنی / صورتی بود خوشتر از معنی

لیک ازو بر من این ستم رفته / کز سرم خواهش تو هم رفته

از دلم رفت یاد میخانه / وز سر من هوای پیمانه[3]

---

۱ ح ندارد: گفت .... تازی باع؛ بودم ببزم شب بازی .... صورتی بازی

۲ ح: اگرچه ۳ ک: پیمانه

نیست اکنون مرا بعالم کار دارم آهنگ سیر شهر و دیار

بایدم راه جست وجوی سپرد پی ز صورت توان بمعنی برد

چیست خوشتر مرا ازین دولت[1] که برم پی بمعنی از صورت

پیش آن نازنین باین گفتار صورت حال خویش کرد اظهار

داد معشوقه اش جواب بناز کافرین برو توقف صورت باز

چون ترا دیدمت د لا یعقل برد از نقش چون توی[2] ز تو دل

ای ز معنی تهی چو خامهٔ مو سر بهر صورتی مسپار فرو

هر کجا صورتی بود پیدا هرگز آنجا نماز نیست روا

نتوان وصل صورتی جستن که شود بدنما[3] ز رو شستن

چون ز معنی بود جدا صورت کی شود با کس آشنا صورت

عشق تصویر حرف بی معنی است دل بصورت مده که لایعنی است

میهمان را بخوان بمیخانه تا برقص آرمش چو پیمانه

چون ببیند مرا شود ملزم صورت کار او خورد[4] برهم

آخر آن فتنه را طلب کردند می تندی ببزم آوردند

جسته مینا ز جا به تعظیمش دست بر سر سبو به تسلیمش

جام از دیدنش شده بیهوش خون مینا هم آمده در جوش

دیده آن ماه را چو مهر انگیز گشت از گفت وگو بره گریز

---

[1] ح: صورت [2] ح: توی در [3] که بود بدنما ز او [4] ح: من به

کز کجا آمدی چو باد صبا | بکجا می روی چنین تنها
گفت می آیم از دیار عراق | حسب الحکم شهریار عراق
هست اکنون مرا بروی زمین | عزم سیر نگارخانهٔ چین
دارد[1] آن بادشاه روی زمین | خواهش دختر شهنشه چین
نیست بیهوده از من این تگ و پو | میروم بهر خواستگاری او
گر بدام من افتد آهوی چین | چشم دارم ز چشم شه تحسین
چون شنید این فسانهٔ مهر انگیز | بر رخ او ز خنده شد گلریز
کین سخن را قبول نتوان کرد | چون توی کرا رسول نتوان کرد
کودکی لائق رسالت نیست | راز داری ز طفل بی معنی است
حسن خورشید گرچه مشهور است | لیک تسخیرش از تو پر دور است
گرچه چوگان بود بدست هلال | گوی خورشید بردن است محال
گرچه در جست و جو شتاب کند | ذره کی صید آفتاب کند
مگر از شه نشانهٔ داری | که چنین گرم سعی در کاری
گفت تصویر شاه و حبامهٔ شاه | هست بر صدق قول من دو گواه
صورت شاه را چو دید آن ماه | رفت از خود بسان صورت شاه
بی شعور او فتاد ازین تلبیس | چون سلیمان ز تخت خود بلقیس
چه طلسم است یارب این تصویر | که زن و مرد را کند تسخیر

---

[1] نخ: داد

مهر انگیز وشاه فرغانه — در غم او شدند دیوانه

در فراقش چو لیلی و مجنون — کرده باهم سلوک راه جنون[1]

آن جوان نیز راه خویش گرفت — راه چین را چو زلف پیش گرفت

مجلس باده زود برهم خورد — باید اکنون بجای می[2] غم خورد

فانی از بزم می برآور پای — دختر رز نه' زخانه برآی

تا بیابی چو بدر نور کمال — در طریقت سلوک کن چو هلال

برآمدن هلال از دیار فرغانه بجانب ملک ماهان وصحبت داشتن او بدختر پادشاه آن سرزمین گردون نشان[3]

چون هلال از دیار فرغانه — رفت بیرون چو می زمیخانه

دشت پیمای راه چین گردید — در ره چین بخود چو مو پیچید

روز وشب آن جوان دور اندیش — داشت چون زلف راه چین در پیش

شده در راه چین قدم فرسا — همه تن را چو شانه ساخته پا

هرکه خواهد سلوک راه کند — پا ز سر کفش از کلاه کند

هرکه گردد ز شوق ره پیما — فرق از سر نمی کند تا پا[4]

نسزد یاد غیر در ره عشق — ورنه کفر است سیر در ره عشق

۱ه ع، ح ندارد: مهر.... جنون ۲ه ح: اکنون می غم خود ۳ه ح. ک. ندارد: برآمدن.... نشان. ۴ه ح، ع، هرکه گردد.... تا پا. هرکه خواهد.... کند

کرد در راه چین قدم رنجه — برد پایش ز شانه سر پنجه
هست درکار بهر مو شانه — راه چین موی بود و او شانه
بسکه از خوف راه آگه بود[1] — پیچ و تابش زیاده از ره بود
راه صحرا که پیچ در پیچ است — در کف دشت صفحهٔ زیج است
تا درین راه آن قدم فرسا — رصد عشق بندد از کف پا
در ره چین بسر چو مو می رفت — در پی نافه همچو بو می رفت
هر قدم کرده آن جهان پیما — شانهٔ زلف ره به پنجهٔ پا
پا ز سر کرده در ره دلبر — جاده پیما شده[2] بکاسهٔ سر
کرده خم بار محنت سفرش — گوی چوگان پای گشته سرش
بسکه عمری در آن زمین گردید — چشمش آهوی دشت چین گردید[3]
کرده هر دم ز سیلی کف پا — روی ره را کبود چون صحرا
در ره جست و جوی آن دلخواه — چون صبا می کشید از دل آه
بسکه بی زاد و راحله می رفت — آب از چشم آبله می رفت
خورده پایش ز جام آبله می — کرده این راه را بمستی طی
رفته دائم ز چشم آبله آب — پای او خواب را ندیده[4] بخواب
برده[5] پایش پیاده در ره رنج — گشته بی پا چو مهرهٔ شطرنج
تا بعد جست و جویش[6] از دیری — بیشهٔ دید مسکن شیری

---

[1] ح: راه خوف [2] ح: شد [3] ح: چشمش .... گردید. بسکه .... گردید [4] ح: بدیده [5] ح: زده [6] ح: جوی.

روی آن دشت از گل صد رنگ — بود پر نقش تر ز پشت پلنگ

خار او در نظر بصورت گل — گرد بادش چو دستهٔ سنبل

هر درختش کشیده سر بفلک — قمری سروهاش بود ملک

بسکه دارد[1] ز عالم استغنا — پا بدامن کشیده این صحرا

جدول آبها درو جاری — بهر بیگانه خطّ بیزاری

گشته از باد دامن صحرا — آتش لاله تیز[2] در هر جا

شیر مردان بگرد آن بیشه — کرده دائم قراولی[3] پیشه

همچو دزدش[4] ز دور تا دیدند — مانع او شدند و پرسیدند

که چرا آمدی درین بیشه — مگر از کس نداری اندیشه

این مکان سیرگاه شیران[5] است — از مضافات ملک ماهان است

دختر پادشاه این کشور — می برد شب درین مقام بسر[6]

کرده باغی بنا درین صحرا — خوشتر از باغ جنّة الماوی

سبزهٔ شیشه و گل ساغر[7] — رسته آنجا ز شوق آن دلبر

روز تا شب بیاد آن سرمست — نرگس ایستاده جام باده بدست[8]

صحن این باغ سبز از میناست — آبش از حوض ساغر صهباست[9]

هست[10] این باغ نیز میخواره — جسته اینجا ز شیشه فواره

---

[1] ح: دارم [2] ح: سرد [3] ح: کراولی [4] ح: دورش [5] ع، ح: شاهان
[6] ح: سفر [7] ح: سبزه و شیشه و گل [8] ک: ایستاده جام برکف؛ ع، ح: جام بدست
[9] ح ندارد: صحن ... است. [10] ح: صحن

سبزه اش سبز تر ز باغ سپهر | هر گل اوست داغ لالهٔ مهر[1]
این چمن باغ عالم بالا ست | گلبنش[2] برج اختر گلهاست
چار دیوار او بپای ملک | می خلد چون کشیده[3] سر بفلک
آسمانی است پر ستارهٔ گل | خوشتر از سنبله درو سنبل
چکنم وصف رفعت شانش | کهکشانی است هر خیابانش
سرو آن[4] باغ شیشهٔ صهباست | قمری سرو پنبهٔ میناست
هر شب از حسن صاحب گلشن | شود این باغ وادی ایمن
می کند هر شب آن گل خود رو | سیر چون نکهت گل شب بو
می زند همچو هاله شب خرگاه | می کند شب نشین درو چون ماه
می نشیند به مهوشان شبها[5] | همچو مه درمیان کوکبها
چون خیالی دهان او بندد | غنچهٔ گل بخویشتن خندد
آهو از بیم او رمیده ز دشت | شیر ورد به سفر گزیده ز دشت
هر دم از بیم تیر غمزهٔ او | چشم لیلی رمیده چون آهو
جسته از بیم گرد باد ز جا | رفته مجنون برون ازین صحرا
زهرهٔ شیر آب شد از بیم | دل آهو کباب شد از بیم
تا کمان دو ابرویش دیده | شاخ آهو بخویش پیچیده
تو چرا زین بلا نمی ترسی | از دم تیغ ما نمی ترسی

۱؎ ندارد ع : سبزه اش ... مهر هست ... فواره ۲؎ ح : گلشن ۳؎ ح : کشید
۴؎ ح : این ۵؎ ح : تنها

چند باشی غبار خاطرها — گرد را نیست جا درین صحرا

چند باشی چو گرد دشت نورد — دامن دشت پاک کن از گرد

تا نگردی درین میانه ملول — از بیابان کناره گیر چو غول

نیست چون ناکسی ترا هادی — تند بگذر چو باد ازین وادی

زود ازین سرزمین قدم بردار — از کف پای دشت خار برآر

آن جوان این عتاب را چو شنید — همچو دزد از قراولان ترسید

گشت غائب ز چشم آن مردم — همچو مژگان شد از نظرها گم

جست از جا سبک چو باد صبا — رفت در گوشه‌ای از آن[1] صحرا

گرچه آنجا ز دیده پنهان بود — لیک مشرف بر آن[2] گلستان بود

کند آنجا برای خود گوری — زنده در گور رفت چون موری

از دم این گروه بدمستان[3] — همچو خم گشت زیر خاک نهان

آن شب از راه بیم تا بگلو — رفته در گل چو تار شمع فرو

تن او زیر گل فسرده چو شمع — لیک سر را فرو نبرده[4] چو شمع

سوزن خار و رشتهٔ پر کاه — بر سرش دوخته ز[5] سبزه[6] کلاه

می نمود آن مقیم راه سفر — بلبلی آشیان گرفته بسر

گشته در خار و خس ز شرم نهان — داده از آب زیر ماه نشان

بسکه در راه برده رنج سفر — خار پایش برآمده از سر

---

[1] ح، ازین [2] ح، تشریف زان [3] ح: بدپنهان [4] ح: نبرد [5] ح، از
[6] ح: سبز

آخر از بیم زهر آن ماران[1] | گشت در خاک همچو گنج نهان
خبر از گنج یافت در هامون | زنده در گور رفت چون قارون
ناگه از هر طرف فغان آمد | کان پریرو باین مکان آمد
دید از دور لشکر خوبان | کرده در بر لباس محبوبان
فوجی[2] از مهوشان بر اسپ سوار | راه صحرا گرفته بهر شکار
پرده از روی خویش وا کرده | چشم خود باهم آشنا کرده
چون برون آمدند از پرده | هر یکی صید دیگری کرده
گشت ظاهر برویش[3] از دیری | نازنینی نشسته بر شیری
غیر از آن آهوی پلنگ شکار | کس غزالی ندیده شیر سوار
آفتاب آمده ببرج اسد | گرم گشته هوا در آن سرحد
پیش بین بود آن جهان پیما[4] | خانهٔ زیر خاک کرده بنا
از حرارت نهفته چون دانه | تن بته خانه سبز خسخانه
بود چون شیر گیر آن سرمست | داده در ره عنان شیر ز دست
شیر لرزیده بر خود از خشمش | گشته روباه آهوی چشمش
چشم او آهوئیست شیر شکار | ابرویش شاخ آهوی تار تار
سر نهاده چو چشم جادویش | آهوان زیر تیغ ابرویش
کشته چشم آن غزال آهوست | شیر هم پوست پوش از غم اوست

[1] ح : ره بران نازان [2] ح : فوج [3] ک، ع : ابرویش [4] ح : آرا

شیر را از دو زلف داده[1] لجام | بود آن روز عیش شیر بکام
بسکه موی سرش پریشان دید | شیر او راز پنجه شانه کشید
بود سردار لشکر خوبان | پادشاه گروه[2] محبوبان
همه از جان مطیع فرمایش | حق لقب داده شاه خوبانش
شاه خوبان و جمله محبوبان | رفته در باغ خود شکار کنان[3]
ناگه از پیش آن پلنگ شکار | آهوئی رم گرفت و کرد فرار
صید در پیش و از قضا صیاد | همچو برق اوفتاده از پی باد
بمکانی رسید آن نخچیر | کان جوان بود زیر خاک اسیر
از پی صید آن سیه چشمان | بود در خاک همچو دام[4] نهان
بر سرش سبزه چو دید آهو | ایستاد از برای خوردن او
از سرش موی سبزه را کم کرد | دید چون سر برهنه اش رم کرد
گلی از زیر سبزه شد پیدا | چشم او رشک نرگس شهلا
آن زمین راز عشق را نهفت | گل دیگر ز باغ حسن شگفت
بر سرش چون رسید شیر سوار | کرد بیرون ز سر هوای شکار
گل رویش چو دید گرد آلود | آهی[5] از دل کشید درد آلود
بسکه آن سرو عاشق گل شد | زلفش از شوق بال بلبل شد
آمد آن مه ز پشت شیر فرود | گرد رویش بزلف پاک نمود

---

۱ ک، ع: کرده ۲ ع: کرده جمله ۳ ع ندارد: شاه .... کنان ۴ ع: گنج ۵ ک: آه

بسکه درجست وجوی بود دلیر — آن پری رو پیاده شد از شیر
تا بپرسد ز حال آن گرد — گردد آگه ز کار و پیشهٔ او
گفتش ای ره نورد دشت هوا — چو هوا گردهٔ[1] جا درین صحرا
آدمی یا فرشته یا حور — که درین بیشه ات فتاد عبور
چند باشی چو سرو پا در گل — چون صنوبر تراست جا در دل
تا بکی دل نشین خاک شدن — باید از گرد و خاک پاک شدن
مگر از جست وجوی آب حیات — کشتیت اوفتاده در ظلمات
در ته خاک جا مکن چون آب — چون سکندر برآ ازین گرداب
چند چون درد ته نشین باشی — همچو خم در ته زمین باشی
از دل این زمین چو آه برآی — همچو یوسف ز قعر چاه برآی
تا بکی درچنین شب مهتاب — با فسردن بزیر خاک چو آب
تا کیت زیر خاک جا باشد — بر سرت گل ز نقش پا باشد
خیز از جا چو موج یکباره — یا برون کش ز گل چو فواره
خیز و زین تنگ[2] قدم بردار — پای ازین چشمه همچو خضر برآر
این حکایت چو یار غار شنید — پای خود را برون ز غار کشید
کرد ازآن سرزمین سری بالا — رست مردم گیا از آن صحرا[3]
از ادب سر بپای شیر نهاد — در محبت قدم دلیر نهاد

---

[1] ح: کرد [2] ح: خیز زین تنگ جا [3] ع ا ح: ندارد: کرد .... صحرا

بسکه شد نعل پای شیر هلال | شیر گردون نیامدش بخیال

آخر او هم ز دست چرخ دورنگ | شد گرفتار دام پشت پلنگ

مهر و مه با پلنگ گشته قرین | طالع این ستاره بود همین[1]

بسکه بودند در شکار دلیر | جا گرفتند هر دو بر یک شیر

عاقبت مهر و مه در آن سرحد | کرده باهم قران ببرج اسد

بسکه در راه شوق داشت کمال | ماه را در بغل گرفت هلال

هر دو در سوختن چو شمع دلیر | شمعدان دوشاخه[2] بود آن شیر

هر دو بر پشت شیر ساخته جا | زین دو پیکر اسد شده جوزا

جا بیک برج کرده بدر و هلال | صید یک شیر گشته[3] آن دو[4] غزال

هر دو بر پشت یک پلنگ سوار | کرده هم را به تیر غمزه شکار

چارپائی ز چار پا کرده | هر دو بر یک پلنگ جا کرده

حلقهٔ چشم آن دو تن شده دام | کرده یک شیر را دو آهو رام

در بیابان برای رفعت شان | کرده از پشت شیر تخت روان

بر سر پشت خود در آن میدان | هر دو را بسته شیر عقد روان

خورده از چشم هم شراب نگاه | رفته زینسان[5] بباغ دختر شاه

کاسهٔ چشم آن سیه مستان | باده پیما شده در آن میدان

چون بصحن چمن هلال رسید | خلعت بادشاه خود[6] پوشید

---

[1] ح: سوخته بین [2] ح: شاخ [3] ح: کرده [4] ک ع: این [5] ح: ایشان

[6] ح: کسوت آفتاب می

داشت ناموس پادشاهان پاس | داد[1] در بزم او تغییر لباس

بندهٔ رخت پادشه پوشید | کسوت آفتاب مه[2] پوشید

تا شود شمع بزم دختر شاه | کرده در بر هلال جامهٔ ماه

تا دمد وقت شام صبح امید | ماه پوشیده[3] جامهٔ خورشید[4]

گشت افزون ز جامه حسن هلال | یافت آن شب چو بدر نور کمال

باغ را بسته حسن او آیین | بزم را کرده روی او رنگین

پیش آن ماه چون هلال رسید | گشت آن شب ز دیدنش شب عید

ماه نو را چو دید آن مهوش | کرد افطار را زمی بیغش

آخر آن آفتاب و ماه بهم | بر سر تخت خود نهاده قدم

در چمن از طلوع شمس و قمر | شده آن شب ز روز روشن تر[5]

عاقبت هر دو بر سر یک تخت | جا گرفته ز یمن طالع و بخت

پیش تخت ایستاده محبوبان | کرده خدمت بجان و دل خوبان

حسن[6] سرگرم مجلس آرائی | عشق بی پا ز ناشکیبائی

شب در آن بزم ده هزار کنیز | کرده سامان عیش آن دو عزیز

همه از جام و شیشه و باده | کرده اسباب عیش آماده

همه در بزم می شده سرگرم | کرده یکسو چو چشم پردهٔ چشم

همچو نرگس پیاله گر در خواب | داده از کاسه‌های چشم شراب

---

۱ ح: داده ۲ ح: خلعت پادشاه خود ۳ و ک: پوشیده ۴ ح: ندارد؛ تا دمد ... خورشید ۵ ح: در چمن .... روشن تر - آخر ... قدم ۶ ح: پر کرده

یکی از سرکشی ببزم سرور — داده صهبا ز شیشهٔ طنبور

یکی از جام دف بمجلس ساز — داده اهل نیاز را می ناز

یکی از نغمه‌های نای گلو — کرده در بزم کار جام و سبو[۱]

همچو شمع ایستاده خورده شراب — همچو نرگس نشسته رفته بخواب

همه چون دستهٔ گل تازه — بسته بر روی حسن خود غازه

در فن رقص اوستاد[۲] همه — پای کوبان گهی[۳] چو گرد باد همه

گاه در رقص مست ناز شده — از دل سخت سنگ باز شده[۵]

گاه نالیده از غم دل ریش — رنگ بازی[۶] نموده شیوهٔ خویش

از دو ابرو شده کمانچه نواز — گشته از تیر هر مژه کش باز

هر طرف همچو شیشهٔ باده — گاه خم گشته گاه ایستاده

گاه کرده بلند پروازی — گاه در زیر پای سر بازی

گاه چون اشک اوفتاده بخاک — گاه چون آه رفته بر افلاک

معنی زیر و بم[۷] ادا کرده — دل بموسیقی آشنا کرده

دست ساقی ز می حنا بسته — کرده در بزم کار گلدسته

نای در بزم آن مه و پروین — نیشکر شد ز نغمهٔ شیرین

بسکه از نغمه سوخت دلها عود — عود هم کم ز عود سوز نبود

دف هم از شوق پوست پوش شده — همه تن بهر نغمه گوش شده

---

۱ ح: جام سبو ۲ ک، ع: رود ز ۳ ح: ایستاده ۴ ح: خوبان ۵ ح ندارد: گاه ... باز شده ۶ ک، ع: رنگ ۷ ع: زیر و بم

پردهٔ شرم بود پردهٔ چنگ | نغمه بیرون نرفته از آهنگ

بسکه ناخن بدل زد از آواز | چنگ هم نیست کم ز چنگل باز

چون مغنّی بدف جلاجل بست | دایره هم شدست دایره دست

کی شود کم ز نغمه یک سر موی | هست قانون نواز قانون گوی

باغ شد رشک صحن میخانه | لاله برکف گرفت پیمانه

سرو بالید بر خود از شادی | یافت از سبزه خطّ آزادی

سبزهٔ خطّ ساقی گلرو | طرح باغی دگر کشیده درو[1]

روی چون لاله چشم چون نرگس | گردش چشم ساقی مجلس

لالهٔ روی شمع مجلس باغ | نرگس چشم چشم نرگس باغ

مژه‌ها خاکروب آن مجلس | دیده‌ها سرمه دان آن نرگس

آخر آن هر دو گل بگلبن[2] تخت | کرده باهم قران چو دولت و بخت

داده از دست دل بگل بازی | کس ندیده چنین بگل[3] بازی

مهرهٔ هر دو دل شده در گرد | مگر[4] آن تخت بود تختهٔ نرد

چیده بر تختهٔ مهرهٔ دلها | کرده خالی خریطهٔ گلها

چون درین بازیش نبود کمال | رنگ رو را ز شرم[5] باخت هلال[6]

دختر شاه از دغل بازی | داشت چون خواهش بغل بازی

کعبتین از دو مهره‌اش کرده | پای داده بکارت[7] (ش) برده

---

۱ ح: برو ۲ ح: بگلشن ۳ ح: بگل ۴ ح: کرد ۵ ح: چشم ۶ ح: چون ...
... هلال - چیده بر ... ... گلها ۷ ح: بکاریت

چون بتنگ آمدند از شش و پنج — پیش کردند بازی شطرنج

هر دو از دعوی نظر بازی — رخ بهم طرح داده در بازی

آخر از شوق بازی دلخواه — مات[۲] شد از پیاده دختر شاه

در بر یکدگر فتاده ز شوق — روی بر روی هم نهاده ز شوق

سینه از خار خار هم خسته — دل ز خود کنده و بهم بسته[۳]

کرده از بهر رام کردن هم — زلف خود را کمند گردن هم

ناز از چشم مست هم کرده — ناز بالش ز دست هم کرده

در کنار هم آن دو بی آرام — کرده جا چون دو مغز یک بادام

آن دو همجنس خفته پهلوی هم — هر دو در یکدگر شده مدغم

زیر یک پرده آن دو بی ناموس — کرده جا چون دو شمع یک فانوس

پردهٔ شرم هم دریده چو گل — بر گل یکدگر شده بلبل

نقد یکدیگر از ستم بردند — سینه مالیده دل ز هم بردند

بیخبر در کنار هم خفته — چون میان هر دو از میان سفته

آخر از جنبش نسیم[۴] سحر — گشته آگه ز حال یکدیگر

اشک ریزان ز دیدهٔ خونبار — لب خود کرده تر ز آب خمار

مشق خمیازه بسکه کرده هلال — الف قامتش شده چون دال

گاه بستی بر آن قد چون تیر — چشم خود را چو حلقهٔ زه گیر[۵]

---

۱ ح: بهست ۲ ح: آخر ... شاه + بسته از خار خار هم خسته. دل ز خود کنده دل بهم بسته.

۳ ح: ندارد: سینه ... بسته ۴ ح: نسیم ۵ ح: ندارد: گاه ... گیر

گر کشیدی بدون ز اندازه — بدو بازو کمان[1] خمیازه
دستها را بهم گره کرده — یک کمان از دو تیر زه کرده
از بر وصل نا امید شده — دستش از رعشه شاخ بید شده
کار عشق است روز و شب تازه — شام آغوش و صبح خمیازه
آن پری هم سحر ببزم سرور — بود چون چشم خویشتن مخمور
صندل سرخ باده ساخته حل — درد سر دور کرده از[2] صندل
سوده[3] صندل ز شیشهٔ صهبا — کرده از جام سنگ صندل سا
در دمی دور کرده درد خمار — دور پیمانه برده سنگ دوار
باده روحی دگر دمید در تن[4] — شیشه سنگی بود خمار شکن
همچو نرگس سحر بگوشهٔ باغ — هر دو از جام می رسانده دماغ
از پی دفع درد سر بچمن — می کشیدند از کدو روغن
چون بحال آمدند از باده — گشته بهر وداع[5] آماده
از محبت هلال شد بیتاب — نتوانست کشت این سیماب
کرد در بر لباس سیمابی — جامه را چاک زد ز بیتابی
در بغل داشت صورتی پنهان — در لطافت شبیه صورت جان
آخر از چاک جامه آن تصویر — گشت پهلو نشین نقش حصیر[6]
جامه را کرد همچو گل صد چاک — صورت افتاد از بغل بر خاک

---

۱ ح: بدر ماه کمال ۲ ک، ع: زین ۳ ح: سود ۴ ح: دگر در بدن ۵ ح: داغ
۶ ح: حریر

یافت زین[1] صورت آن پری زاده — معنی پیش پای افتاده

دید در زیر پا چو آن تمثال — کرد از سر برون هوای هلال

مدتی بود مست آن صورت — خورده صهبا ز دست آن صورت

گشت بیخود ز دیدن تصویر — جان خود کرد در تن تصویر[2]

آمده چون بهوش ازین باده — شمشیر خود را بیار خود داده

شمشیر را رونمای آن صورت — داد و شد مبتلای آن صورت

شمشیر هم پیش ازین[3] یک دو سه سال — رفته آنجا بقصد صید غزال

ناگه آهوی چشم آن دلدار — کرده آن شمشیر را بغمزه شکار

شد میسر ز صید مطلب او — بود ازآن روز شمشیر مرکب او

داد چون دید میلش از حد بیش — مرکب خویش را براکب خویش

همچو گل خود پیاده ماند آن سرو — شمشیر را کرده آشیان تذرو

آن دو دلبند چون دو بند قبا — آخر از یکدگر شدند جدا

چون جدا گشت از هلال آن ماه — شد بچشمش جهان چو سرمه سیاه[4]

لبت آیینهٔ دلش ز نگار — یار را کرده[5] گم چو صورت یار

همچو نرگس بکف گرفته چراغ — کرده[6] از سرو و گل بباده سراغ

بند دلها نبود چون محکم — گشته اند آن دو تن جدا از هم

فانی از دام چین زلف بتان — مرغ دل را بحیلهٔ برهان

۱ح: این ۲ح: گشت پهلونشین بنقش حصیر ۳ح: ازان ۴ح: شد.. ..سیاه - چون ..... ماه ۵ک: کرد ۶ک: کرد.

چند باشی به بند عشق مجاز — سر بتاب از کمند عشق مجاز

برآمدن هلال شیرسوار به جانب غزنین از صفاهان و گم شدن شیر او با دختر پادشاه آن دیار و باز یافتن آن[۱]

چون برآمد هلال از ماهان — سوی خورشید شد چو ماه روان

بسکه در ره قدم دلیر نهاد — پای خود در[۲] رکاب شیر نهاد

بار آن شیر تا گرفت بسر — پایش آسوده شد ز رنج سفر

آن پیاده بپای آبله دار — گشت آخر به پشت شیر سوار

چون گرفته ز نقش آبله رنگ — پهلوی شیر گشته[۳] پشت پلنگ

گریه از چشم آبله سر کرد — دامن زین شیر را تر کرد

شیر هم از رفاقت انسان — شده در راه عشق تر دامان

چون روان شد ز چشم آبله آب — گشت گرداب اشک چشم رکاب

بسکه می رفت آب دم بدمش — شد اسد برج آبی از قدمش

داد شیرش بگوش هوش نوید — که رسیدی بخانهٔ خورشید

گرچه از دوست بود دور هلال — خانهٔ دوست کردش استقبال

کرد چون شد به پشت شیر سوار — جلوه از پشت بام خانهٔ یار

نشنید این چنین کسی افسانه — خانه در راه و یار در خانه

---

۱ ک، ح: ندارد: برآمدن ... آن ۲ ح: را ۳ ح: گشت

از پی صید آهوی تاتار / رفت آن شیر مرد[1] شیر سوار

لیک آن سر عشقش بحال نماند / در سلوک رهش کمال نماند

کنده پای او[2] شده تن شیر / گرچه خود بود بار گردن شیر

هر قدم نقش پنجهٔ شیرش / گشته در راه شوق زنجیرش

بسکه دیدش براه کم رفتار / کرد رفتار خود بشیر نثار

این قلندر چو راه دوست گرفت / از تن شیر پنجه[3] پوست گرفت

بسکه وقت رسیدنش شده دیر[4] / کنده روی زمین بناخن شیر

شیر هرچند رام گشت باو / داشت در سر هوای آن آهو

در ره عاشقی برسم شکار / کرده هرجا بپای شیر گذار

آخر از اضطراب آن شهباز / شیر شد همچو مرغ در پرواز

شیر او مرغ بود و[5] او مکتوب / از محب آمده سوی محبوب

بسکه سر کرده حیله ها در راه / شیر شد زیر پای او روباه

بود در پیش راه پرخطرش / کس نشد غیر شیر هم سفرش

پای افشرده بر دو شانهٔ شیر / کرده از زلف تازیانهٔ شیر

در ره عشق غیر غصه نخورد / زاد راهی بغیر رنج نبرد

در صف عاشقان پیاده نماند / شیر خود را بداغ عشق رساند

یافت زین داغ بسکه رنگ آن شیر / گشت همرنگ با پلنگ آن شیر

---

۱ ح: آن مردی ۲ ح: پای شده ۳ ع، ک: تخته ۴ ح: شد نیز
۵ ح: بود او

شبیر چون قطع راه چنین می کرد — شبیر گرد ونش آفرین می کرد
روز و شب در سفر قرار نداشت — بسر انجام راه کار نداشت
چون صبا بسکه بود بی آرام — در سفرها هیچ جا نکرد مقام
چون نماندش[۱] بکف در صبری — قطره می زد براه چون ابری
چون نفس روز و شب سفر می کرد — چون نظر جا بجا گذری کرد
بر خود از رنج راه می پیچید — تا بدشتی چو گرد باد رسید
دیده دشتی چو وادی ایمن — چشم نرگس بنور او روشن
خار آن دشت خار خار دل است — لاله او گل بهار دل است
جاده اش آب را زجه برده — ریگش از شبنم آبرو برده
سبزه اش خط سبز روی زمین — دسته[۲] خار پنجه گلچین
کف آن دشت در نگار از گل — شده[۳] چون برگ گل پر بلبل
بسکه شبنم بروی او زده[۴] آب — مخمل سبزه اش نرفته بخواب
هر طرف اوفتاده صد نخچیر — شده آن دشت صفحه[۵] تصویر
چون درو سبزه هوس می رست — آهوی ماده شیر نری جست
اعتدال هوای آن صحرا — برده دیوانه را ز سر سودا
هر گل او بود همیشه بهار — کس بدامان او نه بیند خار
هر طرف بهر دیدن گلها — چشم وا کرده نرگس شهلا

---

۱ رح: نماند ۲ ح: دسته ۳ ک: شد ۴ ک: زد ۵ ک: پنجه

نام آن دشت دشت گلچین بود — از مضافات ملک غزنین بود

دختر پادشاه آن کشور — که بود نام او پری پیکر

هر سحر آمدی درین صحرا — از نظرها[۱] نهان چو باد صبا

برلب جو چو سبزه بنشستی — دست خود را بمی حنا بستی

چون کشیدی بروی سبزه شراب — دشت می گشت صحن عالم آب

هر سحر در فضای آن میدان — باده می خورد با پری رویان

همه چون آهوان صحرا مست — همه چون چشم خویش باده پرست

کشتی می فگنده در گرداب — کرده[۲] در دشت سیر عالم آب

شده هر یک بسان آب روان — پا برهنه[۳] بروی سبزه دوان

از کف پای خود در آن گلگشت — بسته هر یک حنای آن کف دشت

لیک آن سرگروه محبوبان — کارفرمای لشکر خوبان

بود چشم و چراغ آن مجلس — گشته حیران چشم او نرگس

دشت[۴] کرده دعای سرو قدش — باغ خوانده[۵] گل سر سبدش

گل ز شوق رخش گریبان چاک — قامتش سرو را نشانده[۶] بخاک

حسن او کرده تیز آتش باغ — لاله از خال روی او شده داغ

جسته از دور[۷] نرگس شهلا — بهر تعظیم چشم او از جا[۸]

---

۱ ح: طرفها ۲ ح: گرد ۳ ح: پاس سینه ۴ ح: دست ۵ ح: باغ را خواند ۶ ع: نشانده ۷ ک، ع: آزار ۸ ح: جسته از بهر

کرده پیوند آهو از هر سو — شاخ[1] خود را بنخل قامت او

چشم نرگس بروی او شده باز — مژه را سبزه کرده پا انداز

چشم آن آهوان صحرائی — شده از بیم شیر سودائی

ناگه آن شیر مرد شیر سوار — شد بآن[2] آهوان ز غیب دوچار

آهوان مست او فتاده بدشت — شیر هر سو بجست و جو می گشت

آهوان رم گرفته از شیرش — لیک مشتاق زخم شمشیرش

شیر چون چشم آهوان شد[3] مست — بهر نخچیر هر طرف می جست

آهوی چشم مست شیر سوار — آهوانرا بدشت کرده شکار

آخر از خواهش شکار غزال — پا ز برج اسد کشید[4] هلال

چون هلال از اسد بزیر آمد — همچو ناخن بپای شیر آمد[5]

بست آن شیر بد[6] جلو را سخت — همچو شیر علم بشاخ درخت

بهر دفع گزند آهوی چین — بست او را بشاخ گاو زمین

شیر تا برخورد ز نخل امید — دست بر شاخ زد چو گربه بید

شیر هرچند آن زمین می کند — جز بخاکش نگشت ناخن بند

بود از تشنگی ز بس بیتاب — زهره اش همچو شیر برف شد آب

چون شد از صید آهوان نومید — نشد آنجا[7] چو شیر برف سفید

چون دلش جمع شد ز بستن شیر — تاخت بر آهوان پیاده دلیر

---

۱ ح؛ تاج ۲ ح؛ با آهوان ۳ ح؛ شد ۴ ع؛ کشیده ۵ ع؛ چون هلال ... آمد- آخر از .... هلال ۶ ح؛ بر ۷ ح؛ آنگه

زید گلدسته‌ای ترو[1] تازه | بسته بر روی آن زمین غازه
کس چسان جان برد ازان لشکر | دل یکی و غنیم[2] صد دلبر
دلش آخر ربود گل رویی | از دو چوگان زلف چون گویی
داشت درکف ز زلف خود چوگان | برد در حسن گوی ازان خوبان[3]
آخر آن آهوان در آن صحرا | کرده اورا ز چنگ شیر رها
دل آن شیر صید آهو شد | چه عجب گر چه نافه خوشبو شد
چون هلال از همه باد رو کرد | جای بر دیده اش چو ابرو کرد[4]
گشته همچو کمان هم آغوشش | گفته حرف وصال در گوشش
بعد ازین تا کند شکار غزال | کرده از موزهٔ کمان هلال
یافت چون خلوتی[5] در آن وادی | تنگ در بر کشیدش از[6] شادی
بسکه مابعد از نشاط وصال | مه نگنجید در کنار هلال
چرخ کرد از هلال مهجورش | از می وصل ساخت مخمورش
در همه کارها چو بود دلیر | کرد میل سواری آن شیر
تا چو شاهان رود سواره براه | شیر را خواست از هلال آن ماه
خواهش شیر از هلال نمود | مگر آن شیر شیر گردون بود
نتوانست کرد ردّ سوال | شیر را پیشکش نمود هلال
آخر آهو به پشت شیر نشست | اوزد از شوق در رکابش دست

---

۱ ح: ازو ۲ ح: یکی زد بچشم ۳ ح: چوگان ۴ ح ندارد: چون ... کرد
۵ ح: خلوت ۶ ح: کشیده اش شادی

پای آن مه نداشت چون خلخال — کرده خلخال پا ز دست هلال

چون در و پای پر نگار افشرد — خون بچشم رکاب شبیر آورد

چون به پشت پلنگ گشت سوار — همچو سروی نمود در گلزار

دامن دشت را چو پاک ندید — پا بدامان زین شبیر کشید

دید نقش و نگار آن کف دست — رنگ روی حنای زین بشکست

شبیر از کف نداد پیشهٔ خویش — برد چون آهوش به بیشهٔ خویش

زود اورا ز راه برد اسد — تا باو چشم آهوان نرسد

خانه بردوش بسکه بود آن شبیر — رفت در هر کجا که خواست دلیر

دور ره آخر هلال را آن مست — داد چون ناخن بریده ز دست

بود بیتاب در فراق هلال — چون عروسی که گم کند خلخال

چون رکابی که بگسلد از پا — ماند از پای او هلال جدا

همچو نعلی که پا دهد برباد — آخر از پای شبیر دور افتاد

دست و پا کرده گم در آن کف دشت — هر طرف بهر جست و جو می گشت

عاقبت همچو ناخن چیده — بند در هیچ جا نگرد دیده

گلرخان در فراق آن گلبن — هر نفس کنده روازان ناخن

داد چون خاتم رکاب از دست — نقش پایش بهیچ جا ننشست

۱ ح: ازو ۲ ح: گرفت ۳ ح: رنج ۴ ک: بود ۵ ک: باو ۶ ح: گل ۷ ح: رکاب ۸ ح: دست ۹ ح: کند رو روان ۱۰ ح: ع: ز

رفت از دست او چو آن خاتم[1]   قامتش گشته حلقهٔ ماتم

کرده در بر لباس اهل عزا[2]   ماتم او گرفته در صحرا

شد چو کرد آن غزال وحشی رم   قدشش از غم چو شاخ آهو خم[3]

بود مشکل گرفتن آهو   بضرورت گرفت ماتم او

همه با صد زبان خموش[4] شده   همچو سوسن سیاه پوش شده

همه از دست آن پری پیکر   کرده چون گرد باد خاک بسر

هم گردیده مست از می غم   شیشه و جام را زده برهم

زده بر سنگ شیشهٔ ناموس   خورده هر یک بجای می افسوس

همه از غم چو غنچه ولخته   نخل ماتم ز قد خود بسته

در سراغش بگرد آن میدان   اشک شان کرده کار ریگ روان

کرده خم خاک بر سر از غم او   خورده خون جگر بماتم او

دست بر سر زده سبو از غم   عیش او تلخ گشته زین ماتم

ریخت چندان ز دیده [خود] اشک   که برد شمع بزم ماتم رشک[6]

در غمش نم بچشم جام نماند   عیش پیمانه هم بکام نماند

مجلس باده زود برهم خورد   باید اکنون بجای می غم خورد[7]

چون ازین غم جهان مکدر دید   دشت هم آه گرد باد کشید

باد از آن غصّه خاک بر سر کرد   ابر چشم از فراق او تر کرد

---

[1] ح: آن جوان [2] ح، برهمه لباس عزا [3] ح، کم [4] ح، صیدیان [5] ح: روشن [6] ح، ع ندارد: ریخت... رشک [7] ع ندارد؛ مجلس... خورد

در غم آن گل همیشه بهار ‌‌ ‌ روی خود کنده گل بناخن خار

سبزه بی نقش پای آن دلبر ‌ ‌ ‌ کرده مژگان خود ز شبنم تر

بسکه می ریخت آب از[1] دیده ‌ ‌ ‌ چشم شبنم سفید گردیده

لاله داغ است[2] ز آتش این غم ‌ ‌ ‌ سنبل آشفته است زین ماتم

سوخت از آتش فراق چنار ‌ ‌ ‌ کی دهد سود شش[3] اشک ابر بهار

در غمش سرو داده مو برباد ‌ ‌ ‌ شانه افتاده از کف شمشاد

شسته شبنم ز گریه در صحرا ‌ ‌ ‌ سرمه از چشم نرگس شهلا

خورده یک لحظه عالمی برهم ‌ ‌ ‌ عشق را نیست لیک زینها غم

عشق چون پای در رکاب نهد[4] ‌ ‌ ‌ همچو زین خانها بباد دهد[5]

در شکار غزال چشم بتان ‌ ‌ ‌ عشق هم نیست کم ز شیر ژیان

کرد چون گوش حرف شیر زمن ‌ ‌ ‌ جست از خاطرم غزال سخن

سخنی گفته عشق در گوشم ‌ ‌ ‌ که همه قصه شد فراموشم

وقت افسانه گفتنم شده[6] دیر ‌ ‌ ‌ آمدم بر سر حکایت شیر

شیر بر پشت خود گرفته چو زین ‌ ‌ ‌ در هری بود آهوی غزنین

کرد آن صید را چو دست آموز ‌ ‌ ‌ راه یک ماهه رفت در یک روز

آخر از بیم والی ایران ‌ ‌ ‌ برد او را به بیشهٔ شیران

بیشهٔ بود پر ز شیر و پلنگ ‌ ‌ ‌ طول و عرضش فزون ز صد فرسنگ

۱ ح: خاک آن ۲ ح: داغش ۳ ح: شورش ۴ ح: زده ۵ ح: بآب بازده ۶ ح:

ناخن شیر خار آن صحرا — شاخ آهو نگشته سبز آنجا
بود پشت پلنگ گلزارش — پنجهٔ شیر دستهٔ خارش
جز دم شیر نی نرسته درو — کی تواند درو چرید آهو
موی پشت پلنگ سبزهٔ دشت — نیست کس را درو سر گلگشت
غیر داغ پلنگ شیر شکار — کس ندیده درو گل بی خار
غول آنجا ز بیم برف و تگرگ — چه عجب گر شود[1] ببیابان مرگ
برق آن دشت آتش سوداست — نعرهٔ شیر رعد آن صحراست
نوزیده ز بیم شیر دلیر — هیچ بادی درو بجز دم شیر
از تقاضای این هوا هر سال — رسته لاله درو ز خون غزال
دام آهو براه آن میدان — نیست جز حلقهٔ دم شیران
چشم شیر است نرگس آن دشت — که خزان گرد او ز بیم نگشت
آهوانرا دمی[2] که آرد یاد — هر طرف شیر می‌کند فریاد
چون در آن دشت هیچ آب نبود — آب جز موجهٔ سراب نبود
چشم شیران بهر طرف از قهر — کرده جاری درو دو چشمهٔ زهر
آب آن چشمه زهر مار بود — گل این مرغزار خار بود
حرف این بیشه[3] برد از هوشم — آب این چشمه تا بکی نوشم
تا بصحرا دمی[4] گرفتم خو — همچو مجنون شدم پریشان گو

[1] ک: بود [2] ح: آهوان در دمی [3] ع: شیر [4] ح: در وی

چند گردم ز شوق بی سر و پا — همچو دیوانه گرد این صحرا

تا بکی گفتگوی شیر کنم — خویش را در سخن دلیر کنم

چه دوانم[1] درین زمین ریشه — چکنم خامه رانی پیشه

لحظهٔ چون قلم بپا سایم — بعد از آن بر سر سخن آیم

چشم پوشم دمی بسان دوات — از لبم تا بجوشد آب حیات

لیک این خواب خواب خرگوش است — هر کرا این فسانه در گوش است

نتواند شدن بخواب دلیر — هیچ خرگوش از فسانهٔ شیر

به که این قصه را کنم آغاز — بر سر آن حکایت آیم باز

سر کنم خامه از دم شمشیر — تا توانم نوشت قصهٔ شیر

حرف شیران نوشتنم شده[2] فرض — ورق از آهوان بگیرم قرض

بود آن شیر بیشهٔ ایران[3] — پادشاه قلمرو شیران

بوطن رفته چون پس از ده سال — کرده شیران دشتش استقبال

همه برداشته ز دم علمش — همه رفته چو سایه در قدمش

آهوی چون به پشت او دیدند — همه آهو پرست گر دیدند

شیر می کرد هر طرف تگ و پو — بر سر خود گرفته آن آهو

داده در راه خواب خرگوششش — برده تا پای تخت بر دوشش

داشت تختی در آن مکان آن شیر — کس برو پا نمی نهاد دلیر

---

۱ ک: گرچه دانم ۲ ع: بفرض ۳ ک: از آن

چون خود از قید زین رها ند او را — بر سر تخت خود نشاند او را

شده شیران مطیع فرمانش — بندگی کرده از دل و جانش

چون کمان دو ابرویش دیدند — سر ز فتراک او نه پیچیدند

آهوی شیرگیر آن نخچیر — کرده چندین هزار شیر اسیر

شیر را کرده عشق او انسان — روح انسان دمیده در حیوان

بود از ضعف طالع آن نخچیر — دو سه روزی بدام شیر اسیر[1]

کس نداند که چیست حال هلال — داد یکجا ز دست شیر و غزال

گرچه تنها[2] نبود در صحرا — داشت با[3] آهوان سر سودا

بگنیزان یار گم کرده — چو غلامان پناه آورده

لیک در جست وجوی این بیشه — می دوانید هر طرف ریشه

در ره جست وجوی شیر و غزال — همه داده عنان بدست هلال[4]

روز و شب در فراق آن سرکش — داشت از شوق نعل در آتش

بود در جست وجوی[5] شیر دلیر — همچو دم او فتاده در پی شیر

همه را در فراق آن آهو — گرد[6] راه طلب نشسته[7] برو

همه گم کرده راه خانهٔ خویش — شده در ره رفیق آن درویش

همه در جست وجوی این مطلب — خورده خون جگر براه طلب

گشته چون طفل اشک ره پیما — شده در راه شوق آبله پا

---

[1] ع، ح ندارد: بود ... اسیر [2] ح: پنهان [3] ح: از [4] ح ندارد: در ... هلال
[5] ک: جز شیر [6] ک: کرده [7] ح: نشست

همه در جاده کرده پا از سر — رفته چون خامه بر خط مسطر

نکشیده زکفش[1] آبله پا — بسته بر پا ز زخم خار حنا[2]

رو براه طلب چو آوردند — پی بآن بیشه عاقبت بردند

لیک از بیم شیر آن بیشه — داشت در دل هلال اندیشه[3]

هیچکس را نبود زهرهٔ آن — که نهد پای خود در آن میدان

تخت آن شیر از بلندی بخت — ماه را بر فلک نشانده به تخت

ماه هر سو ز شوق سیاره — او فگندی کمند نظاره

ناگه آمد هلال در نظرش — یافت نور دگر دو چشم ترش

بعد عمری هلال را چون دید — گشت روز سیه بروشب عید

تا بیفتد[4] بدام آن شهباز — دلش آمد چو مرغ در پرواز

جستن ابروی هلال چو دید — چشمش از شوق چون ستاره پرید[5]

لیک[6] این راز را ز هیبت شیر — نتوانست فاش کرد دلیر

کرد تا دید گرد فوج هلال — اشک خود را روان به استقبال

چون بچشمش در آمد آن لشکر — مژه را داد آب چون خنجر

علم از قد خویش می افراخت — تا تواند نظر بفوج انداخت

آخر از اضطراب آن شیران — گشته چون چشم آهوان حیران

مهر بر لب چه بود آن آهو — گفته اندر از زبان حال باد

---

[1] ع: نقش [2] ح: ندارد؛ نکشیده ... حنا [3] ح: لیک ... اندیشه. نکشیده ... حنا [3] ح: کی [4] ح: نیفتد [5] ح، ع: چشمش ... پرید. جستن ... دید [6] ع: لیکن

که لب خود بحرف گویا کن — رحم بر بی زبانی ما کن

از چه رو ماندهٔ چنین دلگیر — چند باشی چو آهوی تصویر

بر عذارت نشان درد چراست — رنگ آهو چو شیر زرد چراست

چشمت از دیدن که ترسیداست — که ز خود هم نگاه دزدیداست

گرد این بیشه کس ندارد راه — نیست نی هم ازین مقام آگاه

نی این بیشه نیست جز شمشیر[1] — که نهد پای در قلمرو شیر

گشته زین نی فگار پای صبا — چون درین بیشه کس گذارد پا

که تواند درو گذشت دلیر — کرده این بیشه نی بناخن شیر

نیست این بیشه جای بیگانه — شیر اینجاست آدم خانه

باد از بیم ما نمی آید[2] — گر بیاید دمی نمی پاید

غیر نخل حیا درین بیشه — ندهد دست[3] هیچ نی ریشه

گر ترا هست گشت باغ هوس — هر طرف سیر کن مترس از کس

ور نهی در شکارگاه قدم — نیست شیر از سگ شکاری کم

همه شیران سگان کوی تواند — روز و شب پاسبان کوی تواند

همه شیران اسیر دام تواند — همچو آهوی چشم رام تواند[4]

هر چه فرمائی آن کنیم همه — خدمتت را بجان کنیم همه

---

۱ ح: تصویر ۲ ح: بیم با نمی باید ۳ ک، ع: ندو اندست ۴ ح ندارد: همه .... تواند

همچو آئینه از غلاف برآی | صورت حال خود بما بنمای

خاطر او چو شد ز شیران جمع | اشک ریزان زبان کشاد چو شمع

آخر آن نازنین ز روی نیاز | گفت در گوش شیر[1] آن راز

عاقبت کرده با خودش دمساز | ساخت آن شیر را خزینهٔ راز

مهر زد بر لبش بچندین رنگ | روی آن شیر کرد پشت پلنگ

در پی شیر گشته سرگردان | مگر این شیر بود گنج روان

ننهد تا قدم براه دغا | داده او را قسم بشیر خدا

جست و چابک به پشت شیر نشست | از دم شیر تازیانه بدست

داشت چون خواهش سواری شیر | جای خود کرد[2] در عماری شیر

بست از ناز بار بر محمل | برد[3] از آهوان صحرا دل

آهوان را بشیر او میلی ست | مگر آن شیر ناقهٔ لیلی ست

جرس ناقه اش دل آهو | برده در دلبری[4] ز لیلی گو

زیر بار جرس شد این ناقه | کس[5] ندیدست این چنین ناقه

چین زلفش چو دستبرد نمود | دل آن آهوان چو نافه ربود[6]

دل آهو چو زنگ نالان شد[7] | زیور گردن غزالان شد

بود چون تر ز شرم دیدن خشک | برد دلها[8] بجای نافهٔ مشک

---

۱ ع ر ح: خود ۲ ح: ساخت ۳ ح: بود ۴ ح: دلبر ۵ ح ندارد: زیر... ناقه
۶ ح: دل ... ربود، چینی ۷ ع ح: بود ۸ ح: دل را

آهو از بوی دلربائی او | همچو شیر او فتاده در تگ و پو

شیر از و بوی دلبری چو شنید | هر طرف همچو بوی مشک دوید

بود هر یک براه حیله دلیر | شیر او را ربود و او دل شیر

آخر آن شهسوار توسن ناز | آگه از راه و رسم اهل نیاز

همچو لیلی به پشت ناقه[1] سوار | سوی مجنون خویش کرد گذار

رفته از بهر حفظ[2] شوکت و شان | در رکابش هزار شیر ژیان

چون سفر کرد شیر سوی رقیب | دید خود را بملک خویش قریب[3]

این ادا بود چون گران بر شیر | بر نمی داشت پا ز جای دلیر

شیر در گل فرو چو خر می رفت | لنگ لنگان درین سفر می رفت

آخر او را رساند تا جائی | که درو بود خوش تماشائی

دید آنجا گروهی از خوبان | بیخبر از[4] جهان چو مجذوبان

همه از آب دیده رو شسته | دست از ساغر و سبو شسته

دور افتاده همچو فرع ز اصل | لیک امیدوار دولت وصل

کرده هر یک برنگ صبح امید | در ره انتظار دیده سفید

همه را در فراق شام وصال | رنگ رو زرد گشته همچو هلال

دید آن مهر را هلال از دور | دلش از دور شد چو مه پر نور

آنچنان گشت گرم نظاره | که ز چشمش فتاد سیاره

---

[1] ح: باد [2] ح: عزو [3] ح: نزدیک [4] ح: [illegible]

بعد عمری چو گوی با چوگان　　کرده آن ماه با هلال قرآن

کس ندیده هلال و ماه بهم　　گاه از هم جدا و گاه بهم

از ملاقات آن دو[1] مه پاره　　گشت روشن چراغ سیاره

عاقبت همچو لیلی و مجنون　　بادهٔ وصل خورده در هامون

چشم خوبان ز نور آیین[2] مجلس　　گشته روشن چو دیدهٔ نرگس

دلبر[3] آهوان آن صحرا　　سگ لیلی نموده شیر آنجا

چون نیاورد در شکنجهٔ عشق　　پنجهٔ شیر تاب پنجهٔ عشق

پیش یک آدم این همه شیران　　شده در کار خویشتن حیران

فانی آخر کم از پلنگ مباش　　باش در راه عشق گرم تلاش

در طلب نقش پای خویش نشان　　اسپ خود را بداغ عشق رسان

متوجه شدن قاصد مذکور از دیار هری بجانب کشمیر جنت نظیر و نمودن تصویر پادشاه عراق و فریفتن والی کشمیر[4]

چون هلال از هری قدم برداشت　　تخم امید جا بجا می کاشت

هر نفس سوی چین[5] دوید از شوق　　همچو ابروی خود پدید از شوق

با غزالان خطهٔ غزنین　　کرده عزم شکار آهوی چین

---

[1] ح: آن مه [2] ح: خوبان نوردین [3] ک، ع: دلبران [4] ح، ک: ندارد: متوجه .... وزیر [5] ک: ا ان

بردہ از بہر صید آن نخچیر — فوجی از آہوان آہوگیر

او چو مجنون ز شوق دشت نورد — آہوان در پیش بیابان گرد

بغزالان ہلال ہیچ ستہ — ہمچو ابرو بچشم دل بستہ

در جہان غیر از آن شکار افگن[۱] — آہوان را نبردہ کس بختن[۲]

کردہ آن شیر مرد شیر سوار — آہوان را بہ پشت شیران بار

آہوان حرم بصحرا برد — شیرہا را ز حیرت از جا برد

در رکابش ہزار شیر و پلنگ — کردہ ہر روز قطع صد فرسنگ[۳]

داد پیش آمدن برہ می داد — چون دم شیر پس نمی اوفتاد

رفتہ در راہ چین بجاہ و جلال — آہوان پیش و شیرہا دنبال

در رہ شوق بی تگ و پوئی — شدہ ہر شیر صید آہوئی

آہوی چشم آن غزالان ہم — نگرفتہ ز چشم شیران رم

سفر عشق بین کہ در یک گام — آہوان را کند بشیران رام

آخر آن آہوان شیر سوار — شدہ در رہ باد رفیق سوار

شیرہا از لباس رنگا رنگ — کردہ روی زمین چو پشت پلنگ

ہر گل آن زمین برنگی شد — راہ چین چون دم پلنگی شد[۴]

ہر دم از بیم فوج شیر سوار — راہ چین داشت پیچ و تاب چو مار

گشتہ از پیچ و تاب جادۂ چین — تار زلفی عشان[۵] بروی زمین

۱ک: فگن، ح: زمین ۲ج: بچنین ۳ح: در .... فرسنگ - آہوان ....
بعد - برہوا رفتہ آہوان دلیر - کردہ جاروب راہ از دم شیر ۴ح: ندارد: از "داد...
اوفتاد" تا "ہر گل.... شد" ۵ح: راہ

هر قدم کرده آن جوان دلیر ‌ ‌ ‌ ‌ پیچ آن راه را[1] بناخن شیر

شده شیران همه زمین پیما ‌ ‌ ‌ ‌ شیر گردون در آمده از جا

بره[2] هوا رفته آهوان دلیر ‌ ‌ ‌ ‌ کرده جاروب راه از دم شیر[3]

هر دم از جست و خیز آن شیران ‌ ‌ ‌ ‌ جاده در گرد ره شدی پنهان

از هری تا در ولایت چین ‌ ‌ ‌ ‌ کرده شیران شکارگاو زمین

هر طرف کان جوان فرس می راند ‌ ‌ ‌ ‌ گلهٔ شیر پیش و پس می راند

از پس و پیش و از یمین و یسار ‌ ‌ ‌ ‌ کرده در ره ز فوج شیر حصار

کس نرفتی در آن حصار دلیر ‌ ‌ ‌ ‌ که درش بود حلقهٔ دم شیر

برج آن قلعه بود برج اسد ‌ ‌ ‌ ‌ داده یاد از سپهر آن سرحد[5]

از ره شوق آن یگانهٔ دهر ‌ ‌ ‌ ‌ این چنین می گذشت شهر بشهر

عمرها رنج راه عشق کشید ‌ ‌ ‌ ‌ تا بکشمیر از هراة رسید

۱ع: پیچ ان راه و ۲ک: به ۳ح ندارد: بر .... شیر ۴ح ک: پیش از

۵ ج: برج .... سرحد - از .... حصار - کس ... شیر

داده پیش آمدن بره می داد ‌ ‌ ‌ ‌ چون دم شیر لبس نمی داد!

رفته از راه چین بجاه و جلال ‌ ‌ ‌ ‌ آهوان پیش شیرها دنبال

در ره شوق بی تگ و پوئی ‌ ‌ ‌ ‌ شده هر شیر صید آهوئی

آهوی چشم آن غزالان هم ‌ ‌ ‌ ‌ نگرفته ز چشم شیران دم

سفر عشق بین که در یک گام ‌ ‌ ‌ ‌ آهوان را فگنده شیران رام

آخر آن آهوان شیر سوار ‌ ‌ ‌ ‌ شده در ره باد رفیق شکار

شیرها از لباس رنگارنگ ‌ ‌ ‌ ‌ کرده روی زمین چو پشت پلنگ

هر کمان زمین برگی شد ‌ ‌ ‌ ‌ راه بین چون دم پلنگی شد

دید از دور شهر معموری | چون دل و دیده جای پر نوری
کوه بر گرد او کشیده حصار | کنگر قلعه قلعهٔ کهسار[1]
چون بهشت اندر آن نجسته مقام | سبزهٔ صبح می دمد تا شام
دشت او رشک وادی ایمن | گشته چشم کلیم ازو روشن
کوه آن شهر خوشتر از طور است | که شب و روز مطلع نور است
کرده گلها زبس درو انبوه | دم طاؤس گشته قلعهٔ کوه
داشت کوهش چو خواهش گلگشت[2] | گشت بر گرد دامن آن دشت
دارد آن کوه صد چراغ ز گل | زیر دامن نهفته از بلبل
از گل سرخ و لالهٔ احمر | لعلها بسته کوه او بکمر
کمر کوه نیست از کان کم | نیست کشمیر از بدخشان کم
فیل مستی[3] است کوه در کشمیر | هست پایش ز سبزه در زنجیر
نیست کم از پی سواری فیل | قلهٔ کوه از عماری پیل[4]
تا نتابد ز فیل گردون رو | کجک از تیغ هست بر سر او
می نماید چو ناقه در میدان | قله اش یاد داده از کوهان
سنگ پشتی بصورت طاؤس | زده بر سر ز لاله تاج خروس
می نماید باهل عالم آب | کوهها همچو شیشه های شراب
شده جوهای می درو جباری | بط می گشته کبک کهساری

۱ح: کنگر ۲ح: دشت ۳ح: مست ۴ح: فیل

می نماید ز لطف آب و هوا — مخمل سبزه موجهٔ خارا
چون زمینش سه ربع در آب است — طرح آن[1] شهر نقش بر آب است
چار باغ[2] است ربع مسکونش — کوه دیوار[3] و صحن هامونش
گرد آن باغ همچو باغ جنان — نهرهای عظیم گشته روان
هست نهری روان میانهٔ شهر — ریخته آب جوی شیر آن نهر
خانه‌ها در کنار آن دریا — در تماشا بچشم روزنها
عالمی از هوای اوست خراب — خانهٔ خویش را رسانده بآب
چون روان است طبع آن جیحون — از لبش گشته بیتها موزون
بسکه با ابر بر سر جنگ است — تیغ کوهش ز سبزه در زنگ است
کوه بر گرد آن زمین گشته — خوشتر از خانهٔ نگین گشته
لب جویش برنگ لعل بتان — کرده در سبزه خویش را پنهان
باغ و صحرااش یک گلستان است — گل و سنبل درو فراوان است
جا بجا بسته آشیان بلبل — نیست یک مشت خاک[4] او بی گل
بسکه تیز است آتش گلزار — یک گل آن زمین ندارد خار
گل انصاف هر که می بوید — این زمین را گل زمین گوید
خاکش از لب در آب نایاب است — سیر او سیر عالم آب است

---

١ ح: این ٢ ع، باغی ٣ ح، دیوار صحن ٤ ح: کشت

مرکب آنجا بغیر کشتی نیست / هیچ سیری چو سیر کشتی نیست

اهل آن شهر اهل فضل و کمال / خورش و پوشش است شالی و شال[۱]

اهل معنی درو ز حد بیرون / صاحب لفظ از عدد بیرون

همه خوش طبع و خوشدل و خوشخو / همه خوش فهم و خوش خط و خوشگو

چون هلال این چنین مکانی دید / همچو بدر از طرب بخود بالید

رفت و در گوشهٔ گرفت قرار / که درو می وزید باد بهار

گشت آن گوشه بیشهٔ شیران / آن زمین سیرگاه نخچیران

دامن دشت گوشهٔ کشمیر / پاره گشته ز خار ناخن شیر

دشت در فوج شیر پنهان شد / سبزهٔ دشت موی شیران شد

از هوس آن جوان شیر افگن / دو سه روزی بدشت کرد وطن

همچو دیوانه ها نکرد رها / باز زنجیر دامن صحرا

شیرها را ز قید باز رهاند / آهوان را بگرد خویش نشاند

این خبر از کسی شنید وزیر / گفت در گوش والی کشمیر

که جوانی رسیده از ایران / با خود آورده لشکر شیران

ماه رخسارهٔ بنام هلال / خط و خالش سواد شهر جمال

چون پلنگ است خود مرقع پوش / همرهش صد غزال برقع پوش

لشکر آهوان رفیق سفر / چشم آهو سیاهی لشکر

۱ح: پوشش همه از شال

لشکرش غیر چند دلبر نیست | میر لشکر جز آن دلاور نیست
لیک شیرژیان هزار هزار | میرود در رکاب او بقطار
غیر شیری که هست در گردون | نیست شیری ز حکم او بیرون
قصد این شیرمرد شیر سوار | تا چه باشد ز سیر این کهسار
مگر اندیشهٔ هلاکش نیست | از دم تیغ کوه باکش نیست
زده چون ابر در کمر دامان | رفته بر تیغ کوه قطره زنان
زین خبر بادشاه حیران شد | خاطر جمع او پریشان شد
آخر از بیم شیر چون آهو | سر خود را بفکر برد فرو
زین بلا در حراست کشمیر | متفکر شدند شاه و وزیر
از پی دفع فوج شیر سوار | بود روباه بازی درکار
حیلهٔ روبه از وزیر ندید | چون دم شیر[1] شه بخود پیچید
عاقبت خود برسم استقبال | رفت چون نور مهر سوی هلال
برد با خود چو او کنیزی چند | تحفه برداشت نیز چیزی چند
با کنیزان برسم سیر و[2] شکار | در شب ماه شد زنانه[3] سوار
لیک در ره ز بیم لشکر شیر | بر زمین پا نمی نهاد دلیر
بود چون در دهان شیرش راه | نقش پا را خیال کردی چاه
مضطرب حال چون نفس می رفت | گه شدی پیش وگاه پس می رفت

۱ح: چون سر شیشهٔ ۲ح: سیر شکار ۳ح: زمانه

تا بجائی کر بود فوج هلال | رفت زینسان بقصد[١] استقبال

کرده چون غول غیرتش زده راه | جست و جوی هلال در شب ماه

فوج او چون بفوج شیر رسید | همچو آهو دلش ز بیم رمید

دید از دور فوج او چو هلال | قدمی چند کردش استقبال[٢]

صحبت هر دو باهم آمد راست | بیم شیران هم از میان برخاست

مرد با مرد و[٣] زن بزن شده یار | از میان شیرها گرفته کنار

بر سر پادمی بسر بردند | بعد از آن رو بشهر آوردند

پادشه شد چو یار آن درویش | برد او را بسوی خانهٔ خویش

بهر درویش صاحب خانه | مجلس آراست پادشاهانه

داد او را بصدر[٤] مجلس جا | همچو شمع ایستاده خود بر پا

ساخت در بزم[٥] خود سرافرازش | سر خود کرد پای اندازش

در حرم داده[٦] جای مستوران | پریان گشته همدم حوران

شاهدان در حرم سرا رفتند | آهوان حرم ز جا رفتند

بر سر تخت برده مهمان را | داده جا در طویله شیران را

تخت شه گشته مطلع آن ماه | شده برج اسد طویلهٔ شاه

چون بمجلس طعام آوردند | پیش هر شیر یک دو بز بردند

---

١ ح: قدم چند کردش ٢ ح ندارد، کرده .... ماه - فوج .... رمید - دید .... استقبال ٣ ک، ح: مرد زن ٤ ح: بسر ٥ ح: از ٦ ح: داد.

جام صهبا ببزم گردان شد — خون بزها نصیب شیران شد
خون بز بهر شیر بود شراب — گشت شاخ گوزن سیخ کباب
خورد چون شیر[۱] بادهٔ گلرنگ — همه تن داغ شد ز رشک پلنگ
غیر آن شه که بود از جان سیر — کس نکرد است میهمانی شیر
چون بر آمد ز پردهٔ[۲] جام شراب — کرد از اهل بزم رفع حجاب
میزبان حال میهمان پرسید — کین سفر چون بخاطر تو رسید
از کجا آمدی باین لشکر — بکجا می روی چو فتح و ظفر
بسفر اهل خانه بردن چیست — ترک ناموس و ننگ کردن چیست
از چه شیران مسخّر تو شدند — زیر بار تو چون خر تو شدند
غرضت زین سفر ندانم چیست — در دلت آرزوی دیدن کیست
گفت مهمان که اهل ایرانم — یکشب اینجا چو ماه مهمانم
حسب الحکم والی ایران — می روم تا بچین شکارکنان
بهر آن بادشاه دین پرور — خواهم از پادشاه چین دختر
تا نلغزد مراد درین ره پا — نکند[۳] نفس خواهشش بیجا
از قد این بتان عصا کردم — حاجت نفس را روا کردم
می نمودم درین سفر تنها — قطع ره در پناه شیر خدا
دید از خوف راه آگاهم — لشکر شیر کرد همراهم

۱: ح، خوردن خون بادهٔ ۲: ح، بزیر ۳: ح، بکشد

میزبان باز رو بمهمان کرد — سخن از پادشاه ایران کرد
سن آن پادشاه ازو پرسید — گفت سالش بچارده نرسید
کرد از حسن او چو استفسار — گفت دارم بجنس صورت یار
بهر دیدن بدست شه مهمان — داد تصویر والی ایران
کرد تا چشم وا بآن تصویر — گشت بیهوش والی کشمیر
معنیش را چو برد مهمان نام — صورت از دستش اوفتاد چو جام
گشت بیخود ز دیدن صورت — جان فدا کرد بر تن صورت
گرچه در باده گشت عمرش صرف — مست از یک قدح شد این کم ظرف
شده از یک نگاه صورت یاد — بیخبر همچو صورت دیوار
صورت حال شه چو دید وزیر — شد پی جست و جوی آن تصویر[1]
تا شود واقف از حقیقت حال — گردد آگه ز حال آن تمثال
دید افتاده در ته پایش — چشم وا کرد در تماشایش
هوش او نیز برد آن تصویر — گشت بیهوش همچو شاه وزیر
هردو از یک پیاله مست شدند — همچو رنگ حنا ز دست شدند
چون دل و دیدهٔ پادشاه و وزیر — رفته از جا بدیدن تصویر
از حریفان نماند کس هشیار — همه را مست کرد صورت یار
کس بجز میهمان آن تصویر — نشد آگه ز حال شاه و وزیر[2]

---

۱ ح ندارد: صورت .... تصویر ۲ ح: کس .... وزیر - صورت .. وزیر - شد در جست و جوی آن تصویر.

چون رسید این خبر باهل حرم | همه بیخود شدند از می غم
دختری داشت والی کشمیر | همچو خورشید و ماه عالمگیر
سرو قدش زبسکه دلبر بود | نام آن دلربا صنوبر بود
خواست از حال شه خبر یابد | سر تصویر نیز در یابد
کرد در بر لباس مردانه | رفت تنها به میهمانخانه
دید شاه و وزیر را بیهوش | میهمان از حجاب مانده خموش
میهمانرا چو دید نامحرم | نتوانست از حیا زد دم
زان مسافر چه شرم می ورزید | سر این ماجرا نمی پرسید
تا بهوش آمدند شاه و وزیر | بود حیران ز کار آن تصویر
هر دو را دید از جهان غافل | بسته بر صورت نگاری[۲] دل
هر دو در جست وجوی یک دلبر | بسته محکم براه عشق کمر
بسته همچون دو دیده شاه و وزیر | نظر خود بنقش یک تصویر
رنج عشق مجاز برده بهم | دو رقیب اتفاق کرده بهم
که براه طلب شوند رفیق | گر بیابند از خدا توفیق
دختر از شرم رنگ رو را باخت | نیست بیوجه گر کسش نشناخت
چون شد آگه ز فکر شاه و وزیر | رفت در فکر دیدن تصویر

سله ع، ک : حیرکار. ۲ع، نگارا

بود در پیش میهمان صورت دید او نیز روی آن صورت

او هم از هوش رفت چون تصویر تا نباشد جدا از شاه و وزیر

بسکه در عشق کارهاست عجیب دختر شاه شد بشاه رقیب

مدتی بود بیخبر چو پدر آخر آمد بهوش و رفت بدر

که جدا راه عشق پیماید به پدر روی خویش ننماید

شد شبا شب روان براه طلب از پدر رفت پیشتر یک شب

بود افزون چو خواهش آن ماه قدمی چند رفت پیش از شاه

پادشاه و وزیر در خانه پیش مهمان ز شوق جانانه

چون دو شمع ایستاده تا دم صبح شب بسر برده هر دو در غم صبح

صبح آن میهمان کمر بربست کمر خواهش سفر بربست

دید از هر طرف چو نور سحر کرد چون آفتاب عزم سفر

گفتش آن پادشاه دلداده از ادب بر دو پای[۱] ایستاده

که بخواه از من آنچه در کار است مال و جان نذر صورت یار است

گفت مهمان که بر سر راهم از تو غیر از دعائی خواهم

زاد راهم دعای خیر بس است اثر آن رفیق سیر بس است

نگرفت آخر آن جوان از شاه یا هیچ چیزی بغیر رخصت راه[۲]

خلعتی هم نکرد خوش ز امیر رفت در راه چین چو شیر دلیر

---

[۱] ح: بر دو جای [۲] ح: یا هیچ .... راه - نگرفت .... شاه

بارفیقان قدم براه نهاد | داغ حرمان بجان شاه نهاد
آخر آن پادشاه لشکر شیر | رفت درراه چین چو شیر دلیر
پادشاه و وزیر هم باهم | در ره عاشقی نهاده قدم
پشت بر ملک و سلطنت کردند | رو بدرگاه عشق آوردند
ژندهٔ فقر کرده هر دو ببر | بسته در راه عشق پاک کمر
پادشاه و وزیر از یک راه | راه دیگه گرفته دختر شاه
هر سه در جست و جوی یک مطلب | عمرها روز را رسانده بشب
در ره عاشقی چو شمس و قمر | روز می رفت شاه و شب دختر
رفته هر یک بسیر عالم دل | مانده از حال یکدگر غافل
پادشاه و وزیر و آن دختر | برده در راه عشق عمر بسر
خواهی ار وصل جاودان فانی | از ره عشق رو نگردانی

بر آمدن آن سالک راه محبت بجانب ملک ختن از سر زمین کشمیر بهشت آیین و همنشین شدن او بوالی آن دیار و جو گرفتن آهوی چین[۱]

چون زکشمیر رخت بست هلال | در بر خویش کرد جامهٔ شال
تا بر آید چو نخل ازآن بیشه | بدواند درآن زمین ریشه

---

[۱] ح ندارد: بر آمدن ...... چین

در کمر بست همچونی شمشیر — کرد در بر لباس شال چو شیر

دوخت از شالهای زنگارنگ — جبل[۱] وزین پوشش بهر شیر و پلنگ

شال بر دوش مرد چون دیدند — آن زنان نیز شال پوشیدند

همه از شوق آهوی تاتار — شال پوشی چو نافه کرده شعار

بهر دیدار او چو آئینه — کرده در بر لباس پشمینه

در نظرها بزیر جامهٔ شال — ابروی مهوشی نموده هلال

بسکه در گرد[۲] راه گشته نهان — داده از ماه زیر ابر نشان

رفته در راه شوق شال بدوش — همچو سوداگران شال فروش

چون در آن ملک شال ارزان دید — تحفه ها بهر یار و دوست خرید

خم شد از بار شال قد[۳] هلال — بست بر پشت شیر تختهٔ شال

شالها بار کرد بر تن شیر — تختهٔ شال گشت گردن شیر

شیر ازین بار تخته گردن شد — سخت عاجز ز راه رفتن شد

کمر[۴] از بار پشت شیر شکست — کر بر و تخته از دو جانب بست

مهر آن شالهای زنگارنگ — بود خوشتر ز نقش پشت پلنگ

داغ پشت پلنگ بود چراغ — نفسش سوخت چون فتیلهٔ داغ

بارهم باعث ملالش شد — داغ بر داغ مهر شالش شد

بود پشت پلنگ سینهٔ باز — هر سر موی او پر پرواز

۱ ک: جبل
۲ ک: گرده ۳ ع، ک: سیر ۴ ع: مگر

بسکه شالش ببال بافته شد — پرش آخر چو شال بافته شد
چون بر آمد هلال از کشمیر — بتیت برد شال از کشمیر
از دم شیر گرد این ره رفت — گل گل از عیش چون پلنگ شگفت
دید ملکی وسیع چون گردون — عرض و طولش ز حد حصر برون
چرخ چون گاو در زمین رانده — تخم وسعت بخاک افشانده
دید چون وسعتش ز حد بیرون — کرد قالب تهی ازان گردون
وسعتش کرده تنگ جا بر چرخ — ارتفاعش نهاده پا بر چرخ
بود هر چند آن مکان رفیع — در جهان چون فضای[1] چرخ وسیع
کرده بر عیش تنگ خاکش جا — هست گوئی غبار خاطرها
در شکنجه بود نشاط آنجا — تنگ عیشیست[2] انبساط آنجا
اهل آن ملک گرچه انسان اند — لیک در عقل کم ز حیوان اند
همه دارند صورت آدم — لیک در عقل از بهائم کم
همچو مردم گیا بصورت ناس — لیک در عقل کمتر از نسناس
از لباس بشر همه عریان — پای در موزه چون دواب نهان
همه بد خو برنگ زهر گیاه — چون سماروغ[3] سر بزیر کلاه
روی شان همچو روی شیر مهیب — خوی شان زشت تر ز خوی رقیب
همه ژولیده موی چون مجنون — همه پشمینه پوش چون میمون

۱ح: فزای ۲ک: عیشی ۳ک،ح: پیماروغ

کس در آنجا نکرده چون انعام | هیچ فرقی ز کفر تا اسلام[1]
همه بی عقل و بیدل و بیدین | بیخبر از کمال شرع مبین
در شرائع چو ملحدان جاهل | لیک در علم طب همه کامل
علم تشریح جمله را حالی | از زبان و بیان[2] دهن خالی
بهر کسب کمال خود کرده | لوح تعلیم از تن مرده
تن اموات پیش آن احیا | نیست کم از کتاب بیش بها
جدول صفحه اش بود اعصاب | موبر اندام او خطوط کتاب
لفظ و معنی او وجود و عدم | ظهر و بطنش بود ز پشت و شکم
هست اجزای این کتاب اعضا | اول و آخرش بود سر و پا
حکمای تبت ز پا تا سر | می کنند[3] این کتاب را در بر
از تن شرحه شرحهٔ مرده | علم تشریح را ز بر کرده
از پی خواندن خط اعصاب | می نهند این کتاب را در آب
وقت خواندن بدیدهٔ حکما | آب شد عینک خط رگها
گردد از آب تیره خط کتاب | خط این نسخه روشن است از آب[4]
لب جو زین کتاب آب زده | خندهٔ تر بعهد کتاب زده
گرچه این نسخه نسخه ایست سقیم | علت صحت است پیش حکیم
قالب مرده گرچه بیجان است | زندگی بخش روح انسان است

---

[1] ح ندارد: کس ... اسلام
[2] غ، ح: زبان بیان [3] ک: می کشند

بی نیاز از کتابخانه همه[1] | کرده تحصیل علم شانه همه[2]

کس نخوانده چو زلف جانانه | از کتب غیر نسخهٔ شانه

دل بزلف بتان مگر بستند | که چو مشاطه شانه در دست اند

آگه[3] از حسب[4] حال غیب همه | دیده در شانه فال غیب همه

زان میان هر که هست علامه[5] | می گذارند نام او لامه

چون گل از عین علم زد بر سر | لامه علامه شد دران کشور

ظاهرا لامهٔ همایون نام | داشت در علم شانه دست تمام

از قضا گفته بود در خانه | خبر از روی نسخهٔ شانه

که درین یکدو روز لشکر[6] شیر | می کند گاو این زمین را زیر

بی زبان بود گرچه[7] شانهٔ او | گفته احوال غیب موی بموی

این خبر را چو خلق یافته اند | روی از ملک خویش تافته اند

همه از بیم فوج شیر سوار | کرده از خانه های خویش فرار

کرده خالی زبیم زحمت[8] رنج | خانه ها را چو خانهٔ شطرنج

دید خالی بساط را چو هلال | خاطرش گشت پر ز گرد ملال

یکدو شب در تبت نکرده وطن | رفت از راه کاشغر بختن

زود می رفت لیک دیر رسید | کوه یخ سنگ راه او گردید

---

۱ ح ندارد؛ بی . . . . همه ۲ ح؛ کرده عقل علم شتابا ۳ ح؛ گرنه

۴ ک: چیست [illegible] ح، گرچه بود

گرچه اوّل ز دور گرد هلال — کوه یخ را چو شیر برف خیال

لیک چون پیش رفت یک دو قدم — ننمودش ز شیر گردون کم

بود هرچند تیز ناخن شیر — نتوانست ره برید دلیر

آخر آن شیر برف ازان شیران — برد پنجه بسان شیر ژیان

بند در یخ نگشته ناخن شیر — وقت منزل رسیدنش شده دیر

نتوانست چون ز کوه گذشت — مدتی گرد و پیش او می گشت

درگذشت آن جوان ز شان و شکوه — رفت تنها پیاده بر سر کوه

برد ازآنجا ز همت بالا — برسن فوج شیر را بالا

ریسمان باز کرده شیران را — برفلک برده کار حیوان را

دم هر شیر را بدست هنر — کرده طوق گلوی شیر دگر

بفلک رفته فوج شیر و پلنگ — جای بر شیر چرخ ساخته تنگ

قلهٔ کوه یخ درآن سرحد — بود یک چند رشک برج اسد[1]

تا درآن ملک پای شیر رسید — کوه یخ برج آتشی گردید

لشکر شیر از صعوبت راه — راه یک روزه رفت در دو سه ماه

آخر از کوه یخ هلال گذشت — گرم افتاده همچو برق بدشت

از تبت گرچه زود پای کشید — بختن در چهار ماه رسید

گرد نزدیک آن دیار نزول — شد بسامان راه چین مشغول

---

[1] ح ندارد: قله ..... اسد

گرچه آن شهر بود بس معمور / چون ده آمد بچشم او[1] از دور

مردم آن دیار ترکان اند / فارسی را بدرس می خوانند

هیچ کس فارسی نداند چیست / پیش این قوم فارسی ترکی است

چون در آن ملک فارسی است هنر / فارسی گوست مرد دانشور

فارسی در برابر عربی است / طعن بر اهل فرس بی ادبی ست

زن و مردش تمام ترکی گوی / لیک چون اهل چین همه خوش روی

زن آنجا بحسن رشک پری است / لیک از تهمت کرشمه بری است

پریان جمله در دیار ختن / می کنند[2] از زبان دیو سخن

همه مینا بدست و باده پرست / کس پری را ندیده[3] شیشه بدست

بسکه دندان بفارسی ننهد / بزبان دندان ز لب گزک ندهند

خانه ها را زنی ببنا کرده / همه در نی چو نغمه جا کرده

همه در خانه های نی می نوش / آتش می شده ز نی خس پوش

ساده لوح اند اهل آن کشور / همه یک رو چو صفحهٔ مسطر

تا نباشند چون قلم دو زبان / ننهد کس بفارسی دندان

چون قلم راستی است کار همه / چون ورق سادگی شعار همه

والی آن دیار اختر خان / بر سپهر کرم مه تابان

پور[4] نوشیروان عادل بود / در عدالت بجد مقابل بود

۱ح: آن ۲ک: می کنند ۳ح: ندید ۴ح: بود

روز و شب آن خدیو نیک اختر — می گرفت از دیار خویش خبر

همچو[1] فکر عمیق دور اندیش — پیش بینی نمود پیشهٔ خویش

یافت از اهل کوچه و بازار — خبر آن جوان شبیر سوار

دید چون از دهام لشکر شیر — نتوانست شد بجنگ دلیر

لاجرم خود بر سم[2] استقبال — شد روان بیدرنگ سوی هلال

از ملاقات آن دو شیر بهم — رم گرفتند آهوان حرم

شیر با شیر یار شد در دشت — وقت آهو شکار شد در دشت

پادشاه ختن بچشم خیال — دید چشم هلال را چو غزال

در پی رام کردن او شد — آخر آن شیر صید آهو شد

آهوی شیر گیر شیر سوار — کرد آن شیر را بغمزه شکار

در کف دشت بی کشاکش دام — شیر و آهو بیکدگر شده رام

آهو و شیر[3] صید هم گشتند — نو گرفتار قید هم گشتند

در بیابان نکرده از هم رم — او فتاده بدام صحبت هم

رسمها را بجای آوردند — آخر از ده بشهر رو کردند

تا شود خانه اش چو برج قمر — کرد مهمان هلال را اختر

پادشاه از قدوم آن درویش — دید رشک بهشت خانهٔ خویش

شاه و درویش همچو دولت و بخت — جا گرفتند هر دو بر یک تخت

---

۱ ح: هم ۲ ک: بزنگ ۳ ح: آهو شیر

پهلوی هم هلال و اختر خان — همچو ابروی و خال مه رویان

از قضا پادشاه آن کشور — داشت آن روز جشن سور پسر

سور دیگر قدم مهمان شد — عیش آن روز خوش دو چندان شد

داده اند آن دو یار هم مشرب — یک شب و روز داد عیش و طرب

می نمودند از سحر تا شام — گرم خوبی بهم چو شیشه و جام

شام تا صبح کرده در هر فن — چون دو شمع از زبان چرب سخن

ساغر می ز دست هم خوردند — پرسش از حال یکدگر کردند

ناگهان سرّ سور ظاهر شد — شاهزاده به بزم حاضر شد

میهمان چون ز راه دورش دید — از پدر حال آن پسر پرسید

گفتش این نور دیدهٔ پدر است — خلف الصدق من همین پسر است

سور این جشن نور این ماه است — عقد خورشید با همین ماه است

نام این شاهزاده ناهید است — خواستگاری او بخورشید است

بهر این کار می رود فردا — قاصدی سوی چین چو باد صبا

دختر پادشاه آن کشور — می شود نامزد باین دلبر

از قدوم تو شد نشاط زیاد — قدم میهمان مبارکباد

زین سخن زرد گشت رنگ هلال — کرد قالب تهی ازین[1] اقوال

که چسان نور گیرد از خورشید — چون زند راه نغمهٔ ناهید[2]

نقش تقدیر را چه چاره کند — این ورق را چگونه پاره کند

---

۱ ح: ازان ۲ ک: خورشید

خاطر او زغم پریشان شد — در سر انجام کار حیران شد
لیک از راه دور اندیشی — گفت بادا مبارک این خویشی
مطلب شاهزاده حاصل باد — روی یارش چراغ محفل باد
می نمود این دعا بلب تکرار — لیک می کرد از دل استغفار
شاه ازین گفت گوی شد خوشحال — کرد از میهمان خویش سوال
که مراد تو زین سیاحت چیست — در شب و روز ترک راحت چیست[۱]
چیست این جست و جو درین سن و سال — گردش ماه نیست کار هلال
غرض از اختلاط شیران چیست — قابل صحبت تو زینها کیست[۱]
چند باشی جدا ز نوع بشر — با سگی چند عمر برده بسر
در چنین کارها مباش دلیر — عمر خود را بسر مبر با شیر
نیست از خوف ره گر اندیشه — شیربانی چه کرده پیشه
دشمن آدمی است شیر و پلنگ — نتوان شد بدشمنان همرنگ
هر که با شیر و ببر گیرد خوی — شود آخر بآدمی بد خوی
مگر این است رسم در ایران — که کنند اختلاط با شیران
این کنیزان که با تو همراه اند — غیر مرگ از خدا نمی خواهند
رهبری گرچه این کنیزان را — همرهی[۲] تا بقتل ایشان را
چند باشند چون تو بی آرام — روز و شب در مقام کوچ و مقام

---

۱ ح، قابل صحبت تو زینها کیست ندارد؛ چیست .... هلال - غرض .... کیست.
۲ ح: همرنا

مرد را نیست تاب دیدن شیر | زن چسان می شود بشیر دلیر
رحم بر حال این ضعیفان کن | ترک حیوان برای انسان کن
نرسد گر دهد درین ره جان | آب حیوان بصحبت انسان
تا بکی با وحوش در تگ و دو[1] | خو به انسان بگیر و آدم شو
از ختن رو بسوی ایران کن | ترک هم صحبتی شیران کن
از چه رو دل گرفته ز وطن | چیست مطلب ترا ز سیر ختن
میهمان داشت راز دل پنهان | بر کس احوال خود نکرد عیان
داد آخر جواب شاه چنین | که اثر کرد در من این تلقین
می روم صبح جانب ایران | تا بیابم نجات از شیران
بعد ازین خو کنم بآدمیان | که دلم شد ملول از حیوان
کرد حرف بلندت آخر کار | ساخت از خواب غفلتم بیدار
حرف تلخ تو جان شیرین بود | آب حیوان که گفته اند این بود
آمد این ترش روئی تو بکار | مست بودم کنون شدم هشیار
درهمین گفت و گوی صبح دمید | شب بآخر درین فسانه رسید
کرد صبح دوم بیکباره | بهر خورشید جیب خود پاره
ساخت از جیب پارهٔ صبح | سینهٔ[3] خود عیان ستارهٔ صبح
بود شب هم بوقت خود درکار | گرم شد روز را کنون بازار

---

۱ ح : در ۲ ح . ک : بو ۳ ک : شیشه

هر کسی گرم کار خود گردید — در پی روزگار خود گردید

مهر در سیر چرخ شد سرگرم — ماه هم رفت زیر پردهٔ شرم

رخصت از شهریار خواست[1] هلال — که چو مه[2] پا نهد براه کمال

پادشه زاده هم ز جا برجست — کمر خدمت شهنشه بست

گفت در گوش حضرت شاهی — که رسولی بچین شود راهی

عرض[3] آن شاهزاده و[4] مهمان — گشت مقبول حضرت خاقان

کرد آن پادشاه تخت نشین — قلماقی روان بجانب چین

پادشاه از کمال لطف آخر — هر دو را داد خلعتی فاخر

قاصد از سجدهٔ نامه[5] بر سر کرد — خلعت پادشاه در بر کرد

داد مهمان چو شد بچین راهی — خلعت شه بقاصد شاهی

باهم آخر گرفته رخصت شاه — پا فشردند هر دو در یک راه[6]

ترک و تاجیک گشته باهم یار — از پی صید آهوی تاتار

این دو قاصد بره نهاده قدم — چون دو مقصود دست داده بهم

کرده اند آن دو قاصد یکدل — دستک از دست یکدگر حاصل

فانی این گفت و گوست دور و دراز — به که آئی ازین حکایت باز

یکشب آسایشی کنی چو هلال — بعد از آن تا رسی باوج کمال

دست خود را بدست خامه دهی — پای در راه چین نامه نهی

---

۱ ک، ع: از شاه خواست نیز ۲ ح: صد ۳ ک، ح: عرض ۴ ح: شاهزاده مهمان
۵ ک: بار ۶ ح: نزارد باهم ... راه

رفاقت آن جاده پیمای بادیهٔ سعی و تلاش با قاصد والی ختن و رسیدن او بسوی منزل مقصود یعنی نگارخانهٔ چین از راه حیله و فنون[1]

چون هلال از برای سیر وطن ‌‌ ‌ یافت رخصت ز شهریار ختن

رفت بیرون چو شیر ازان کشور ‌ ‌ بست بر پشت شیر رخت سفر

لیک مانند کاکل مشکین ‌ ‌ داشت در سر همیشه خواهش چین

داد در راه چین[2] چو سالک راه ‌ ‌ دست بیعت بدست قاصد شاه

کرد اورا چو شیر و[3] آهو رام ‌ ‌ ساخت صید خودش دران دو سه گام

شد دو لشکر یکی درآن صحرا ‌ ‌ تنگ گردید جا بر آب و هوا

آن دو دشمن بیکدگر مربوط ‌ ‌ همچو آب و هوا بهم مخلوط

راه یک سمت هر دو سر کرده ‌ ‌ رو[4] بیک کعبه هر دو آورده

این دو قاصد برای یک مقصد[5] ‌ ‌ گشته باهم روان ازآن سرحد

هر دو باهم نموده این ره دور ‌ ‌ قطع همچون دو مصرع مشهور

نیست در اتحاد این دو شکی ‌ ‌ معنی هر دو مصرع است یکی

چون ز یک بیت این دو مصرع نیست ‌ ‌ چه عجب هر دو گر بیک معنی است

معنی هر دو رفتن چین است ‌ ‌ این توارد[6] مقام تحسین است

از دو شاعر زد این دو مصرع سر ‌ ‌ هر دو غافل ز فکر یکدیگر

---

۱ ک، ج ندارد؛ [illegible] : رفاقت ... فن ۲ ج: درین ۳ ج: شیر آهو ۴ ک: ره ۵ ک: مطلب ۶ ک: توارد

شاه بیتی است بیت این شاهان | بی تکلف بدیهه ایست روان
مصرع اوّل است از شاهی | که ندارد بشاعری راهی
گرچه زو کس نخوانده یک مطلع[1] | بهر شهرت بس است این مصرع
مصرع دیگر از شه ختن است | که در آن ملک صاحب سخن است
لیک این مصرعش همه ترکی است | معنی آن[2] کسی که فهمد کیست
این دو مصرع دو مرغ نامه بر اند | که درین ره رفیق یکدگر اند
هر دو هم قاصد اند و هم مکتوب | از دو عاشق بسوی یک محبوب
شده مبعوث سوی یک امّت | دو رسول از برای یک دعوت
پا ز سر کرده این سفر کردند | راه چین چون دو زلف سر کردند
چون دو ابروی یار در ره چین | هرگز از هم ندیده چین جبین
چون دو چشم او فتاده بر یک راه | کرده یک جست و جوی چون دو نگاه
چون نگاه از دو خانه رفته بدر | لیک گشته یکی براه سفر
در ره سعی چون دو پای قلم | نشده یک قدم جدا از هم
پا کشیده[3] بدامن صحرا | لیک ننشسته هیچ جا از پا
بسته بر پای رشتهٔ جاده | لیک از جست و جو نیفتاده
آمده چون دو مرغ رشته بپا | از دیار ختن بملک خطا
نمودی بچشم اهل جهان | این دو لشکر کم از دو کوه روان

---

[1] ک: نخوانداین [2] ح: مصرع باده [3] ح: این [4] ح: پای کنده

همچو[1] ریگ روان براه سفر | دامن دشت را زده بکمر
پای در ریگ دشت افشرده | همچو سیلاب قطع ره کرده
لیک در پیش راه شان زده صف | قلماق و قزاق از دو طرف
هر دو از بهر جنگ آماده | بر سر راه خلق ایستاده
هر دو از یکدگر دلاور تر | هر دو در سرکشی زهم برتر
همه چون ترک چشم دائم مست | همچو ابرو نداده تیغ[2] ز دست
هیچ یک زین دو صف در آن میدان | برنگه دیده چون صف مژگان
کس نرفتی ز بیم آن دو بلا | از زمین ختن بسیر خطا
بسکه بودند هر دو بر سر جنگ | کار بر اهل کاروان شده تنگ
هیچ کس را نبود قوت آن | که جهد همچو تیر ازین دو کمان
قاصد شاهزادهٔ ختنی[3] | داشت در سر چو لاف هم وطنی[4]
در صف جنگ همچو تیر دعا | روبرو شد بآن دو تیغ بلا
آمد اول بچشم او قلماق | بعد از آن دید لشکری ز قزاق
همچو شاعر در آن زمین چو رسید | هر دو را در گذار قافیه دید
کرد آنجا دمی چو سکته درنگ | ساخت بر هر دو خصم قافیه تنگ
گرچه دائم حریف هم بودند | لیک آنجا ردیف هم بودند
از ره اتفاق نگذشته[5] | چون دو حرف روی یکی گشته

---

[1] ع: همه [2] ح، بادهٔ نغز نیغ[illegible] [3] ح: ختنیان است [4] ع: وطن است [5] ح: در

قطعهٔ آن زمین قافیه دار | بود بروزن قطعهٔ اشعار

آن دو سرکش دو مصرع[۱] قطعه | پهلوی هم چو مطلع قطعه

کرد تقطیع مطلعش از تیغ | تیزی طبع را نداشت دریغ

قطعهٔ آن زمین مقطع شد | مقطعش نیز همچو مطلع شد

دشت را چون کتاب شعری دید | خط محوش بکلک نیزه کشید

خار آن دشت مار و کژدم بود | گل آن خار خون مردم بود

جوی آن دشت بود جدول تیغ | آب آن جو بکس نبود دریغ

تیزی تیغ خار ازین آب است | زهر در نیش مار ازین آب است

گر خورد خضر قطرهٔ زین آب | زندگی را نه بیند اندر خواب

کفن هر که شد شهید آنجا | نیست جز طرف دامن صحرا

آب این جوی خورده آن صحرا | لاله جز طشت خون نبود آنجا

هر که شد کشته در صف میدان | غسل او کس نداد جز باران

زهر مار است آب آن صحرا | سبزه اش نیست غیر زهر گیا

دامن او پر از گل تقصیر | لاله اش داغ خون دامن گیر

عاقبت آن مسافر ره چین | تا رهی وا کند بخانهٔ[۲] دین

رو بروی غنیم خود ایستاد | پشت همچو سپر بخصم نداد

زده تیغ جهاد را بر سنگ | چون دم تیغ برگشته زجنگ

---

۱ ک: مطلع ۲ ح: زخانه

شد چو جا داد دشمنش بر سر | تیغ او تیغ کوه آن لشکر

خصم را کوه غم بسر او فتاد | کوه آن لشکر از کمر افتاد

زور بازوی آن هزبر افگن | کرد از تن جدا سر دشمن

کوه آن لشکر گران برداشت | سنگ از راه کاروان برداشت

خورد آخر از و شکست قزاق | پنجه اش برد پنجه از قلماق

مژدهٔ فتح را بخامهٔ[1] تیر | کرد بر صفحهٔ سپر تحریر

چون رقم زد بانتفاق عدو | صفحه از خصم بود و خامه ازو

غول آن دشت بود لشکر خصم | سنگ راه مسافران سر خصم

از بیابان گرفت غول کنار | دامن دشت شد رها از خار

گرچه دامان دشت نابوده | بوده از خون خلق آلوده

از سر خصم پوست را برکند | خار آن دشت را از پا افگند

آخر از آب جوی تیغ جزا | شسته شد دامن تر صحرا

خار آن دشت را به تیغ برید | دستش از باغ فتح گلها چید

عاقبت آن جوان دشت نورد | دامن دشت کرد پاک از گرد[2]

بر دل او وزید[3] باد سرور | گرد کلفت ز خاطرش شد دور

در کف دشت هیچ خار نماند | در دلش نیز خار خار نماند

هر طرف خون خصم شد پامال | دشت گل گل شگفت ازین اقبال

۱ک: بخانه ۲ح: دامن ... گرد — عاقبت .... نورد ۳ک: وزیده ۴ح: شده

آخر آن خار زار شد گلزار | هر گل آن زمین گل بیخار
جاده گردید همچو دل پر نور | از دل خاک شد کدورت دور
خار تا پا کشید از آن وادی[۱] | سبزه سرسبز گشت از شادی
لاله را چشم سرمه سا شده وا | گشته هم چشم نرگس شهلا
رقصها کرد گرد باد از شوق | برد این مژده را ز تحت بفوق
آخر آن میر[۲] لشکر اقبال | نامهٔ زد رقم بنام هلال
مژدها درج کرد در نامه | که نگنجید نامه در جامه
کرد از خون دشمنش مرقوم | تا شود کار زار او معلوم
کشتن خصم بود مضمونش | چه عجب گر نوشت از خونش
نامهٔ فتح را هلال چو دید | همچو بدر از فرح بخود بالید
چون بدست هوس کشاد او را | فتح بر فتح روی داد او را
نامهٔ دوست را ز شوق کشود | ماه نو را هلال بدر نمود
بسکه خوش وقت شد ازین نامه | سجدهٔ شکر کرد چون خامه
از جواب کتابتش نگذشت | شد روان چون قلم به صفحهٔ دشت
از دو پایش جواب نامه نوشت | یک کتابت باین دو خامه نوشت[۳]
خط آن نامه بود نقش قدم | که زد از کلک پا بصفحه رقم
بسکه سر کرد خامه را از پا | سبز وار صفحه اش بود صحرا

---

۱ ح: وادی ۲ ک: سپیر ۳ ح ندارد: از .... نوشت

مهرهٔ پای آن جوان در گشت | مهرهٔ بود بهر صفحهٔ دشت
پنجهٔ پای او براه سفر | صفحهٔ دشت را زده مسطر
چون هلال از جبین نورانی | کرد آن صفحه را زر افشانی
از برای جواب نامهٔ[1] او | ده زبان کرد[2] وادو خامهٔ او
دو قلم ده زبان کشاده زهم | هشت شق کس[3] ندیده در دو قلم
بهر نقش قدم دو خامهٔ او | داشت چندین زبان چو[4] خامهٔ مو
صورت حال خود باین دو قلم | کرد از بهر یار خویش رقم
چون قلم رفت در رهٔ بمقصد برد | خود نوشت این کتابت وخود برد
بسکه بر قاصد اعتماد نداشت | خویش[5] را مرغ نامه بر انگاشت
چون کبوتر ببال شوق[6] پرید | عاقبت هر کجا که خواست رسید
برد آن راهرو[7] بمنزل پی | کرد ره[8] را چو نامه یکدم طی
دیدش آن یار صاف دل از دور | یافت چشمش چو چشم آئینه نور
هر دو بایکدگر دو چار شدند | باز در جست وجوی یار شدند
چین در آمد بچشم شان از دور | بصفا تر ز چینی[9] فغفور
شد ز نزدیکی ولایت چین | آخر از هر دو دور چین جبین
یک دو روز آن دو برگزیدهٔ دهر | جا گرفتند در کنارهٔ شهر
آن مکان بود چون بچین نزدیک | خواست رخصت ز ترک آن تاجیک

---

[1] ک: خامه [2] ک: کرده [3] ک: هست شق پس [4] ح: ز [5] ح: خویش [6] ح: راه را [7] ح: بر زمین

چون نبودش مجال هم پائی — خواست در چین رود به تنهائی

گفتش آن ترک در سرت چه هواست — در دلت آرزوی سیر کجاست

چیست تقصیر من که در صحرا — می گذاری چنین مرا تنها

تا براه وفا علم باشیم — یکدو روزی دگر بهم باشیم

در سفر سایهٔ تو ام ای یار — سایهٔ خویش را بجا مگذار

گر چه هستی تو هم رسول اما — سایه از هر رسول نیست جدا[۱]

گوش بر حرف او نکرد هلال — لب فرو بست از جواب سوال[۲]

آخر از بهر جست وجوی مراد — رو بصحرا نهاد همچون باد

رفت از چشم او هلال چو نور — گشت همچون روان ز قالب دور

گر چه بودش مناسبت بجهان — لیک چون تیر شد[۳] هلال روان

شد روان همچو توسن سرکش — مگرش بود نعل در آتش

تا بجائی رسید چون پیغام — که درو هیچ کس نداشت مقام

گوشهٔ دید خالی از اغیار — شب و روزی[۴] درو گرفت قرار

مگر آن گوشه گوشهٔ ابروست — که ز چشم جهانیان یکسوست

گشته پنهان ز بیم باد بلا — چون چراغی بدامن صحرا

منزل خود قرار داد آنجا — خیمه زد همچو گرد باد آنجا

گشت چون[۵] لاله دشت مسکن او — خار صحرا گرفت دامن او

---

۱ ح: گر چه .... رسول اما - لب فرو بست از جواب و سوال ۲ ح ندارد: گوش .... سوال
۳ ک: چون لی رسد ۴ ح: روز ۵ ک: چو

خار در پای او ز بسکه خلید — دامن دشت را برو بپچید

لاله چون خیمه آمدش بنظر — داغ لاله سیاهی لشکر

خیمهٔ لاله دید از حد بیش — کرد در دشت جای لشکر خویش

جابجا همچو لالهٔ صحرا — شد علمهای لشکرش برپا

لشکر لاله منهزم[1] گردید — رنگ روی زمین ز بیم پرید

لاله چون دید از هلال این خشم[2] — خورد خون جگر بکاسهٔ چشم

آن زمین چون ز بیم لرزان گشت[3] — جام لاله فتاد از کف دشت

لشکرش جا گرفته در صحرا — خود روان گشته سوی چین چو صبا[4]

پوست بر دوش از آن مکان رفته — در لباس قلندران رفته

کرده[5] در بر لباس عریانی — رفته همچو نگاه پنهانی

برد از کاروان دشت فراق — تحفه در شهر چین متاع عراق

لیک همراه او چو زود رسید — پیش از او[6] پادشاه چین را دید

نامهٔ والی ختن گذراند — کار خود را بانصرام رساند[7]

نامه را شه بدست خود[8] وا کرد — معنی نامه در دلش جا کرد

حرف عقد نکاح آن محبوب — عقده بود در دل مکتوب

دید آن را بچشم خود سلطان — وا نمودش بناخن مژگان

---

[1] ح: لشکر منهزم [2] ک: چشم، ع: آن خشم [3] ح: است [4] ح: خود ..... صبا - لشکرش ... صحرا [5] ک: کرد [6] ک: او، ح: ازین [7] ح ندارد: نامهٔ والی ... رساند [8] ح: نامهٔ والی ختن

بود مضمون نامه عقد نکاح / خواندنش بر همه نبود مباح

محرمان[1] را بگوشهٔ طلبید / بهر این کار مصلحت پرسید

راز خود را ز هیچکس ننهفت / سرّ آن نامه را بیاران گفت

مهر برداشت از لب نامه / کرد افشای راز چون خامه

چون درو حرف شوق بود رقم / نامه آمد بحرف همچو قلم

نامه را چون قلم زبان وا شد / پیش آن پادشاه گویا شد

بزبان فصیح چون خامه / کرد تقریر[2] مدعا نامه

راز خود راز کس نداشت نهان / کرد مضمون خویش نامه بیان

همه از روی فکر چون خامه / گشته بر گرد و[3] پیش آن نامه

مدتی از[4] تفکر این کار / سر فرو برده اند چون پرکار

حسن و قبحش[5] بعینک تدبیر / دیده اند از کناره شاه و وزیر

حسن بر قبح او چو راجح بود / هرکس این کار را پسند نمود

پادشاه از نشاط چون خامه / بوسه ها زد بروی آن نامه

قاصد از دور این ادا می دید / بر خود از انبساط می بالید

بود در نامه صورت ناهید / آمده بهر دیدن خورشید

صحبتی تازه داد رو یعنی / صورت آمد بدیدن معنی

---

[1] ح: مهربان [2] ح: تحریر [3] ح: گرد پیش [4] ح: در [5] ک: لقبش

نامه چون[1] جسم بود و جان صورت — معنی این رساله آن صورت

اهل مجلس بوصف صورت او — صد زبان کرده وا چو خامهٔ مو

مدتی پادشاه عالم گیر — در نظر داشت حسن آن تصویر[2]

دید در نامه صورت ناهید — گشت راضی به نسبت خورشید

گر نمی بود روی او بمیان — نامه را دست رد زدی[3] سلطان

لحظهٔ شاه چون ضرورت داشت — نظری بر جمال صورت داشت

بعد از آن در حرم فرستادش — تا ببینند حسن دامادش

هر کرا اوفتاد چشم بر آن — شد چو آئینه بر رخش حیران

مادر دخترش چو دید آنرا — کرد تحسین وقوف سلطان را

دخترش هم برو نگاهی داشت — زیر لب نالهٔ و آهی داشت

گفت هر کس که صورتی به ازین — نبود در نگارخانهٔ چین

همه را حسن او پسند افتاد — بود آن شب عروسی داماد

حکم شد در[4] همه ممالک چین — که ببندند شهر را آئین

بهر مهمانی رسول ختن — مجلس آراستند در[5] گلشن

رفت صحن چمن نسیم بهار — باغ را کرد پاک از خس و خار

سبزه گسترده فرش در گلشن — نرگس از دیده رفت[6] صحن چمن

۱ح: نامه جسم ۲ح: بتحریر ۳ک: رد زدی؛ ح: آوری ۴ح: بر ۵ح: از
۶ح: رفته

گل بر آورد خار را از پا — لاله بر دست خویش بست حنا
شد ز سوسن سیاه بختی دور — یافت چشم سفید نرگس نور
خوبی باغ بود مطلوبش — سنبل از زلف کرد جاروبش
عاقبت پادشاه و آن مهمان — رفته در باغ چون دو سرو روان
شاه در باغ برد مهمان را — داد زیبی دگر گلستان را
بود خاکش ز بس غریب نواز — مخمل سبزه کرد پا انداز
هر طرف بر سرش نسیم بهار — سیم و زر از شگوفه کرد نثار
گشت حرف نکاح سبز بباغ — چید مهمان گل از ریاض فراغ
بسکه بی مهر نیست جائز عقد — گل بر آورد از بغل زر نقد
بلبل از شاخ[1] گل گرفت قلم — تا نماید خط نکاح رقم
ورق گل بدست خویش گرفت — رقم خط عقد پیش گرفت
عقد بستن بباغ خوب نمود — مگر آن عقد دستهٔ گل بود
پادشه شد وکیل آن دختر — دو گواه وکالتش دو پسر
چون طلب کرده اند از قاصد — بر ثبوت وکالتش شاهد
آن مسافر جز این نداشت دلیل — که سفیر است[2] در نکاح وکیل
من نیم جز سفیر شاه ختن — نیست راجع حقوق عقد بمن[3]
این سخن چون ز شرع بیرون بود — کس توجه بحرف او ننمود

---

[1] ح: باغ [2] ک: سفر هست [3] ح ندارد: از "من نسیم .... بمن" تا "بود .... دمید دران"

بود آنشب چو خود جدا[1] قاضی / بنکاح آنزمان نشد راضی

تافت رو از خدا چو نافرمان / در گلستان رسول اختر خان

پادشه هم ز قول خود برگشت / آخر آن شب بحرف و صوت گذشت

شب دیگر که بود چون شب عید / ناگه از گرد ره هلال رسید

کرد جا زیر قصر آن دختر / شب در آنجا چو سایه کرد[2] بسر

زیر دیوار خانهٔ خورشید / دید در شب طلوع صبح امید

کرد در زیر قصر آن دلدار / شب نشین همچو سایهٔ دیوار

پوست تختی فگند در ته پا / پادشه شد ز یمن فقر گدا

جامهٔ فقر بود در بر او / خاک آن کوی گشت بستر او

زیر آن قصر کرد جا چو زمین / شد در آنجا چو سایه خاک نشین

خاک آن کوی را برو مالید / روی خود را بخاک کو مالید

بود چون زیر زنگ تیغ مثال / برنمی آمد از غلاف هلال

بسکه گردید در غبار نهان / هر کس آن شب نشد هلال عیان

خاک مالید و کرد جا بر خاک / تکیه زد همچو نقش پا بر خاک

شد در آن کو هلال خاک نشین / کس ندیداست ماه را بزمین

عاقبت خاک شد نشیمن او / خاک آن کو گرفت دامن او

شست از آبروی دنیا دست / همچو نقش قدم بخاک نشست

---

۱ ک : خدا ۲ ع : برد

سرد مهری ز هر طرف می دید ‌‌ ‌ زین هوا همچو بید می لرزید

باد را بود چون دکان در گرد ‌ دید بازار زندگانی سرد[۱]

غیر خاکش نبود جامه بتن ‌ گرد آتش بگرد خود روشن

بر زمین زیر قصر آن سرکش ‌ خانهٔ کرد راست از آتش

مگر از جامه کم نشد سرما ‌ که ز آتش نمود خانه بنا

ریخت آن خاک را چون اخگر ‌ رنگ آن خانه را ز خاکستر

همچو اخگر فشرد پای درو ‌ چون سمندر گرفت جای درو

روی او بود شمع آن خانه ‌ هر شرر گرد او چو پروانه

کرده چادر میانهٔ آتش ‌ زده آتش بخانهٔ آتش

بود عریان ز جامهٔ ناموس ‌ آتش آن شمع را شده فانوس

آخر آن شب بگرد آن مهوش ‌ زده خرگاه هالهٔ آتش

غیر از آن ماه چارده ساله ‌ کس ندیده هلال در هاله

گاه بر خود چو شعله می لرزید ‌ گه چو اخگر بخاک می غلطید

دید از قصر آن بت سرکش ‌ روی او را بنور این آتش

روی نورانی هلال چو دید ‌ شد برو آن شب از فرح شب عید

بسکه در زیر دود[۲] پنهان بود ‌ همچو ابروی وسمه دار نمود

در شب تار آمدش بنظر ‌ اخگری در لباس خاکستر

---

۱ ع: باد ..... سرد - زان مکان همچو شعلهٔ سرکش - می گذشت از نمی گرفت آتش ۲ ک: دور

تا هلال از هوای آن سرکش | بود چون نعل خویش در آتش
زین هوا دود هم قرار نداشت | شعله جز اضطراب کار نداشت
سر چو خورشید از دریچه کشید | ماه نو را در ابر پنهان دید
خواست از حال او خبر یابد | سرّ این بوالعجوبه دریابد
گردد آگه که کیست در گلخن | سرّ آتش بر او شود روشن
زین مسیحا نفس نتابد رو | کاتش مرده گشت زنده ازو
عاقبت از دریچه آن سرکش | بکنیزان نمود این آتش
تیز گردیده آتش سودا | همه همچون شراره جسته ز جا
آتش شوق بر یکی شده تیز | چشم شان گشته از شرر لبریز
جا گرفتند آخر آن زنها | همچو مردم بچشم روزنها
چشم خود را چو دیدهٔ روزن | کرده از نور روی او روشن
شعله‌ای می نمود آن مهوش | جای خود گرم کرده در آتش
هر دم از آه بر لب بامش | می زد انگشت تا بر نامش
نام او را شنید از لب بام | آخر آن کامجو رسید بکام
از لب بام چون ستاره ز شوق[1] | کرده هر یک نظر به تخت ز فوق

---

[1] ع: دمبدم چون ستاره‌ها از

گشته خوش وقت از رسیدن او | هم رفته ز خود بدیدن او
بود آتش چو زیر پا همه را | چه عجب برد اگر ز جا همه را
همه از شوق او شده بیتاب | چشم شان گشته چشمهٔ سیماب
هر کنیزی بحکم آن مهوش | کشت سیماب را باین آتش
تاب این شعله کم نشد زان آب | کی شود کشته آتش از سیماب
بود هر یک کباب آن آتش | اشک ریزان ز تاب آن آتش
چشم خورشید شد پر آب[۱] از غم | ابر گردید آفتاب از غم
زده خورشید هم ز گرمی خو | آب از چشم خود بر آتش او
آب و آتش بهم گرفته قرار | دو مخالف بیکدگر شده یار
از پی ربط آن دو نا مربوط | آب و آتش بهم شده مخلوط[۲]
کرد خورشید چون طلوع از بام | محو شد پرتو هلال تمام
ماه در زیر آفتاب آمد | بر سرش مهر چون سحاب آمد
از ملاقات مهر و ماه آخر | سر تحت الشعاع شد ظاهر
بسکه آن شب نبود ساعت عقد | عقد ناهید فسخ شد دم نقد
لیک آن ماه را ازین صحبت | بود در گوش پنبهٔ غفلت
خبر از فسخ عقد هیچ نداشت | خویشتن را عروس می پنداشت
دست خود را چو گل حنا بسته | بسته از دست خویش گلدسته
کرده در بر لباس رعنائی | گشته به حسن خود تماشائی

---

[۱] ک: ز ... ع: از پی ... مخلوط - آب ... یار

کرد آخر سر از دریچه برون
دیدن آن فقیر دیدهٔ شگون

خواست آید فروز منظر خویش
از برای طواف آن درویش

بگذراند نیاز خویش باو
کند اظهار راز خویش باو

چند خوان را پر از جواهر کرد
جوهر ذات خویش ظاهر کرد

آخر آن سر گروه محبوبان
کرده خوانها حوالهٔ خوبان

بخوشی همچو ساغر سرشار
همه بر سر کشیده اند این بار

همه بار گهر کشیده بسر
موی سر کرده رشتهٔ گوهر

بود هر تار مو شب تاری
شده روشن چراغ بسیاری

شد ز موی بتان مه پیکر
گوهر شب چراغ هر گوهر

گشته از عکس لعل بر سر خوان
دست شان همچو پنجهٔ مرجان

کرده هر یک بسان انگشتر
کاسهٔ سر مرصّع از گوهر

برده هر یک بگوهر شب تاب
همچو خورشید و مه ز کوکب تاب

همچو مستان کشیده بر دلبر
از می لعل ساغری بر سر

پیش او نیز خوان لعلی بود
خوان نگویم که کان لعلی بود

تا کند سیر چشم مهمان را
بر سر خود گرفت آن خوان را

از برای نثار آن مهمان
بر سر خویشتن گرفت آن خوان

آخر آن شمع دودمان ملوک
بکنیزان نمود راه سلوک

همه خوانها گرفته بر سر خویش
کرده عزم طواف آن درویش

زده هر یک برای آن بلبل — بر سر از خوان لعل دستهٔ گل

هر کنیزی چو شعلهٔ سرکش — بر سرش خوان چو منقل آتش

دل خوبان کباب آن منقل — گشته بریان ز تاب آن منقل

چون نبودش بغیر لعل اخگر — چه عجب گر نداشت خاکستر

بر سر نازنین او هم بود — منقلی پر ز آتش بی دود

آخر از قصر خود فرود آمد — بر زمین چون شباب زود آمد

روز هجران مگر رسید بشام — که فرود آمد آفتاب ز بام

پیش آن خاکسار رفت چو باد — بر سر آتشش گذار افتاد

خاک بر خود نمود تقدیمش — شعله برخاست بهر تعظیمش

با کنیزان نشست آن دلبر — گرد آتش بسان خاکستر

زده هر یک بر آتشش دامن — آتش شوق زو شده روشن

چیده بر گرد آتشش خوانها — کرده هر یک نثار او جان ها

آخر از برق حسن آن سرکش — سوخت محصول خرمن آتش

دید خورشید را ز دور هلال — یافت رویش چو بدر نور کمال

شد مقابل هلال با خورشید — روی خود را چو بدر کرد سفید

کرد کسب ضیا هلال از مهر — گشت صحن زمین چو بام سپهر

روی خورشید چون نمود جمال — چشم پوشید چون ستاره هلال

چون برویش ز دور کرد نگاه — شد بشرع حیا ز اهل گناه

زین گنه زیر تیغ شعله نشست — چشم خود را چو کشتنیها بست

نتوانست چون کفن پوشید — از حیا چشم خویشتن پوشید

پرده بر رو گرفت چشم ترش — تا نیفتد بروی او نظرش

منتظر گرچه بود[1] در کویش — چشم خود وا[2] نکرد بر رویش

آتش شوق آن جهان آرا — کرد روشن ز باد استغنا

دل او را باین کرشمه ربود — مگر این ناز چشم بندی بود

آن پری از کمال بیتابی — کرد در بر لباس سیمابی

آخر او هم ز شوق آن مهوش — همچو اخگر نشست در آتش

لیک از جوی دیدهٔ تر خویش — آب بر آتشش نزد درویش

رحم بر حال آن جمیله نکرد — کار خود جز بمکر و حیله نکرد

از تماشای حسن سیم بران — چشم او بسته بود و دل نگران

صرفهٔ خویش در ندیدن دید — مصلحت در سخن شنیدن دید

یافت آن خرقه پوش حیله فروش — پردهٔ چشم خود ز پنبهٔ گوش

بود بر حسن صوت او مائل — کرد چون پنبه جا بگوشش دل

آخر آواز پای آن سرکش — زد در آن پنبه از حنا آتش

بود نعلش در آتش از خلخال — گشت او نیز مضطرب چو هلال

گرچه در ستر لحظهٔ کوشید — راز خود را چو چشم او پوشید

---

[1] ع: بود گرچه [2] ک: را

کرد آخر صدای آن خلخال | عرض احوال او بگوش هلال
بود خلخال آن حیا انگیز | دهنی از صدای خوش لبریز
آن دهان از برای گفتن راز | داشت از پای او زبان دراز
وجدها کرد زین صدا درویش | مدتی بود بیخبر از خویش
خویش را عین ذات او دانست | وصف خود از صفات او دانست
چون بحال آمد آن خدا آگاه | دید خود را گدا و او را شاه
کرد از آن شاهزاده استفسار | که چرا آمدی درین شب تار
گفت آن نوعروس شاه ختن | هست امشب شب عروسی من
عیش آباد شد ولایت چین | نیست امشب درو کسی غمگین
شهر چین عیش خانهٔ شده است | این عروسی بهانهٔ شده است
بست بازار را نشاط آیئن | هر دکان شد نگارخانهٔ چین
در دکان نیست هیچ کس بیکار | می فروشند عیش در بازار[1]
هر دکاندار کرده چون عطار | گرم از آتش حنا بازار
همه جا رفته مژدهٔ این سور | شده هر خانهٔ سرای سرور
خانهٔ من ز صحبت رنگین | بود امشب برنگ خانهٔ زین
لیک پا در رکاب بودم من | در ره اشتیاقت از روزن
چون نگه در هوایت ای درویش | اوفتادم ز چشم خانهٔ خویش

---

[1] ع: در .... بازار - همه را میل خوردن صهبا است - در میخانها چو چشم وا است

آمدم تا کنی بدست دعا قفل وسواسم از در دل وا

عقد من هست همچو رشتهٔ خام ده بدست دعایش استحکام

گفت از دست من چه می آید این گره را خدای بگشاید

عقده وا کردن است کار دعا بستن عقده چیست استدعا

بستن اوست چون حنا بستن چشم بر نقش[1] بی بقا بستن

نیست این عقده لائق شانت باد ازین بخیه پاک دامانت

چه نهی همچو ماه ای خورشید داغ بر رو ز نسبت ناهید

گفت آن نازنین بی همتا صورت کار من بمن بنما

برد سر را فرو بجیب هلال تا بگوید باو جواب سوال

معنی حرف او مگر فهمید کز[1] بغل صورتی که داشت کشید

گفت این است صورت کارت داروی درد چشم بیمارت

نیست در صفحهٔ قلمرو چین بهر این کار صورتی به ازین

همچو معنی ز حسن عالمگیر کرده تسخیر عالم این تصویر

برده از عالمی دل این صورت کس ندیده است این چنین صورت

کرده روشن بچشم هر مشتاق معنی حسن پادشاه عراق

صورت پادشاه ایران است درکف من بجای فرمان است

من هم از بندهای آن شاهم که بصورت نمود همراهم

---

[1] ک : نقش تنگی که

بهر عقد نکاحت ای دلبر | کرد راهی مرا از آن کشور
صورتش رونمای آوردم | حکم او را بجای آوردم
کرد بر من ز عشق منصوری | صورت او تجلی صوری
صورت او بحسن مشهور است | همچو خورشید صورت نور است
چشم بگشا ببین که صورت کیست | معنی حسن تا بدانی چیست
دید خورشید حسن آن تمثال | کرد قالب تهی بسان هلال
گشت حیران ز دیدنش یعنی | صورتی دید خوشتر از معنی
رفت از خود چو دید آن تصویر | دست صبرش نگشت[۱] دامن گیر
کرد افغان که این نه تصویر است | ورقی از کتاب تسخیر است
بسکه می کرد گریه آن بیتاب | بود چون عکس آفتاب در آب
صفحهٔ روی خود بره مالید | نقش آن رو بروی خویش کشید
روی خورشید آخر از تصویر | همچو آئینه گشت عکس پذیر
ای خوشا حال آن نکو کردار | که شود جلوه گر بصورت یار
هر که آن رو بروی صورت دید | معنی رو برو شدن فهمید
بسکه مالید چشم خویش برو | مژه اش گشت همچو خامهٔ مو
کرد از بهر پای آن تمثال | حلقهٔ چشم خویش را خلخال
سر خود سود بر کف پایش | تا شود محو داغ سود ایش

---

[۱] ک: ، بگشت

چشم مالید بر کف آن پا | بست بر پای او ز اشک حنا

سود بر پای او چو روی نیاز | بر رخش رنگ رفته آمد باز

داشت در سر هوای آن کف پا | رفت از دست همچو رنگ حنا

همچو حرف سبک ز دیدن او | بر زمین اوفتاد آن گرو

بسکه از شوق بود بی تمکین | آدم کاغذیش زد[1] بر زمین

عشق شه را کند تنک مایه | عشق خورشید را کند سایه

بسکه جانش بلب رسیده ز شوق | از تن امید خود بریده ز شوق

بود تصویر قالب بیجان | از لب خویش جان دمید در آن[2]

بسکه ز بوسه بر لب صورت | جان در آمد بقالب صورت

جان بر آمد ز پردهٔ جسدش | گر زند[3] لاف عشق می رسدش

پردهٔ بیخودی کشید برو | رفت از خویش تا رسید باو

جان بجان شد انیس و جسم بجسم | عشق دارد چنین هزار طلسم

عاقبت کرد عزم خانهٔ خویش | برد صورت ز دست آن درویش

مضطرب همچو شعله اش دیدند | محرمان زان نگار پرسیدند

کز چه راه است ای جهان آرا | آتشت زیر پا بجای حنا

صورت از دیدهٔ پدر ننهفت[4] | معنی آن بگوشش مادر گفت

---

۱ ک س: رو ۲ ح. ندارد: "من نسیم ... بمن" تا "بود ... دمید دران" ۳ ک: که
۴ ک ع: بنهفت

پدرش چون جمال صورت دید — رفت از دست و پای او بوسید

مادرش از شنیدن این حرف — مست شد چون ز بوی می کم ظرف

دید از جبههٔ پدر خورشید — در دل شب طلوع صبح امید

تا دم صبح امیدوار نشست — چشم در راه انتظار نشست

در سحرگه هلال شد ناگاه — جلوه گر همچو ماه آخر ماه

گشت طالع ز مطلع خورشید — تا ببیند طلوع صبح امید

شد هلال از جبین صبح عیان — همچو ابرو ز جبههٔ خوبان

لشکر شیر را بشهر آورد — شاه را در مقام قهر آورد

بیشهٔ شیر شد قلمرو چین — شاه ازین بیم گشت خانه نشین

ناخن شیر بود شمشیرش — ششش پر گرز پنجهٔ شیرش

بود از بهر کشتن آهو — دم شیران کمان حلقهٔ او

کرد خورشید چون نگاه بزیر — شد هلالی ز پرتوش دم شیر

پادشاه از رفیق راه هلال — کرد معلوم چون حقیقت حال

حکم فرمود کز ره اخلاص — زود حاضر شود بمجلس خاص

چون بدرگاه او پناه آورد — جز تواضع نداشت راه آورد

پیش شه برد سجده آن درویش — نقش خود را نشاند پیش از خویش

حرف مطلب چو بر زبان آورد — صورت حال در میان آورد

---

۱ ح: لشکرش را

کرد تحسین آن سخن هرکس | سبز شد حرفش از نسیم نفس
عاقبت چنگ زد بدامن عقد | بند شد ناخنش به بستن عقد
شده زین عقد عقد اول وا | عقد را کس ندیده عقده[1] کشا
نیست از آسمان کسی را یاد | با هیچ کاری بغیر بست و کشاد
خانی این تشنگی بخود تا چند | بگسل از خویشتن و دل بجانان بند[2]

قران نمودن هلال با خورشید از سر[3] محبت و
وفاق و برگشتن او با مطلوب اصلی بخطهٔ دلکشای عراق[4]

چون ز خورشید کرد کسب[5] کمال | بست رخت سفر چو عقد هلال
رخصت از لطف کرد پادشهش | قرص خورشید داد زاد رهش
چون هلال از پی[6] تسلی دل | جای خورشید کرد در محمل
ناقهٔ او چو بختی گردون | گرم رفتار گشت در هامون
ناقه اش هیچ کم ز کوه نبود | محملش نیز بی شکوه نبود
قلهٔ کوه بود کوهانش | بهر اظهار رفعت شانش
تا نماید بخلق شان و شکوه | زده خورشید سر ز قلهٔ کوه
در رکابش چو سایه رفته هلال | ماه رویان دیگر از دنبال[7]
پس و پیشش گروهی از خوبان | از یمین و یسار[3] محبوبان

---

[1] ح، ع، عقده [2] ح، خویش دل بجان پیوند [3] ح، ک: ندارد؛ قران ..... عراق [4] ح: خورشید نور گشت، ک، خورشید کسب [5] ح؛ در [6] ح ندارد، در ..... دنبال

سوی ایران بحکم شرع[1] هلال | برد خورشید را بجاه و جلال
بود خطّ نکاح آن دلخواه | در کف او بجای دستک راه
رو سفید از دیار چین برگشت | چون خط از خانهٔ نگین برگشت
روی آئینهٔ مراد چو دید | همچو خطّ شعاع برگردید
چشم او رو بسوی ایران داشت | در نظر سرمهٔ صفاهان داشت
شد جدا از رفیق راه ختن | رفت از راه اندجان[2] بوطن
تا بغزنین شبی رسید ز راه | گرد بر جبهه اش نشسته[3] چو ماه
دید دشتی پر از گل و لاله | کرد یکشب نشاط یک ساله
خاک صحرا ز لاله رنگین دید | دشت گلچین چو دست گلچین دید
کرد روشن چراغ مهتابش | کان مکان بود جای همخوابش
دیدهٔ خویش را[4] پری پیکر | وا نکردی ز بیم گرد سفر
آخر از سرمهٔ سواد وطن | شد چو خورشید چشم او روشن
لب چو صبح وطن بخنده کشاد | داد عیش آنچنان که باید داد
آب گشت از هوای خاک وطن | بود در راه گرم قطره زدن
آمد آن آب رفته باز بجو | شهر سرسبز شد ز مقدم او
یافت چون از مکان خویش نشان | گشت برگرد خانه همچو کمان

---

[1] ک: شرح [2] ح: زنده جان [3] ع، ح: نشسته [4] ح: دیده پیکری

برد با[1] خود هلال را همراه | تا در خانه چون کلید آن ماه

خود درون رفت زود برق مثال | ماند بیرون در چو حلقه هلال

مادر از دیدن رخ دختر | یافت عمر دوباره همچو پدر

بود آن ماه شمع کاشانه | اهل آن دودمان چو پروانه

همه بر گرد مسند آن شمع | چون کواکب بدور مه شده جمع

آخر آن شمع چون کشاد زبان | کرد از سرگذشت خویش بیان

گفت و گوی هلال را سر کرد | بزم را زین سخن منور کرد

شب بحرف هلال برد بسر | دم ز[2] خورشید زد بوقت سحر

پدر و مادرش ز شوق هلال | رفته تا[3] در برسم استقبال

در برویش چو دیده وا کردند | چشم با چشم آشنا کردند

بر در از بسکه تافت نور بصر | خانه را چشم گشت حلقهٔ در

بهر آغوش اهل استقبال | آمد از در بغل کشاده هلال

رفت و در بر گرفت هر یک را | کرد خوشدل بزرگ و کوچک را

پدر و مادر پری پیکر | همچو جانش کشیده اند ببر

سر و رویش ز شوق بوسیدند | پهلوی دخترش نشانیدند

شد هلال استخوان پهلوی دوست | کرد با دوست عیش در یک پوست

زده انگشت بر لبش همه کس | تا کند راز دل بیان چو جرس[4]

۱ح: به ۲ح: به ۳ک: مادر ۴ک: تاکند ... جرس - زده ... کس

همه تن لب شده هلال از شوق — دم ز خورشید زد چو صبح بذوق

اهل مجلس تمام گوشش شدند — چون چراغ سحر خموش شدند

همه چون ماه در ره خورشید — دیدهٔ انتظار کرده سفید

بهر آوردنش پری پیکر — بال سرعت کشاد و بست کمر

رفت و دادش فریب از حد بیش — برد خورشید را بخانهٔ خویش

کرد خورشید چون نزول درو — خانه اش زد بآسمان پهلو

کرد مهمانی هلال آن یار — قرص خورشید برد از بازار

پیش آن میهمان نهاد این نان — کرد او را بنان او مهمان

میهمان لقمهٔ نبرد فرو — نمکین بود میهمانی او

آخر این میزبان و آن میهمان — توشهٔ راه کرده اند این نان

هر سه در علم ره نوردی طاق — برده از هم سبق براه عراق

این سه سردار کرده با لشکر — راه ایران بپای شیران سر

سوخت چون صبح در ره امید — نفس شان ز گرمیٔ[۱] خورشید

حسن خورشید گرچه داشت کمال — کاست از رنج راه همچو هلال

چهرهٔ چون گل پری پیکر — شده پنهان بزیر گرد سفر

بود حال هلال نیز چنین — که شدش عمر صرف سیر زمین

پای شان از صدا براه فراق — نقشها بسته در مقام عراق

---

۱ ح : پرتو

اهل آن کاروان براه سفر — کرده آهنگ اصفهان همه سر

شده خاک قلمرو ایران — پر گل از نقش پنجهٔ شیران

چون در آمد وطن بچشم هلال — همچو خورشید یافت نور کمال

در نواحی شهر باغی داشت — که درو تخم خوشدلی می کاشت

رفت و در باغ خود فرود آمد — شکرها کرد و در سجود آمد

سجدهٔ شکر تا کند هردم — شد سر او چو بید مجنون خم

تا معطر شود دماغ هلال — بوی گل آمدش باستقبال

گرد راهش فشاند باد صبا — شست رویش گلاب لطف هوا

بسکه موئی نمود در نظرش — دست شمشاد کرد وا کمرش

سرو قدش دل از صنوبر برد — باغ از نخل قامتش بر خورد

سبزه افشاند گرد پاپوشش — گل بغل کرد وا در آغوشش

نرگس از شوق چشم خود وا کرد — نرگس چشم او تماشا کرد

اعتدال هوای آن گلشن — بود از بس مزاجدان چمن

غنچهٔ خاطرش چو گل شگفاند — همچو سروش بصحن باغ نشاند

آمد آن گل پس از دو سال بباغ — یافت از سیر کوه و دشت فراغ

دو سه روزی مقام کرد آنجا — سفر خود تمام کرد آنجا

همچو گل میل استراحت کرد — در چمن نیت اقامت کرد

کرد قصر نماز را ویران — ساخت آباد خانهٔ ایمان

چار رکعت نماز کرد تمام — یافت زو چار رکن دین اتمام

داشت بعد از نماز در گلشن — صحبت[1] خوش[2] بشاهدان چمن

آخر از اشتیاق دیدن شاه — چون صبا کرد عزم آن درگاه

سحری رفت از چمن تنها — زده گلها بسر چو باد صبا

کسوت فقر کرده در بر خویش — رفت در پیش شاه آن درویش

لشکرش در چمن قیام نمود — مگر آن فوج لشکر[3] گل بود

غیر یارش نبود راه آورد — مژده وصلش ارمغانی برد

بهر شه داد آهوی چینیش — نافه همچو خال مشکینش

بر در بارگاه شاهنشاه — رفت آن دور مانده از درگاه

از ادب سر بجای پای نهاد — بر زمین همچو نقش پا افتاد[4]

حاجبان در جهانبانی — گفته در گوش شاه پنهانی

که هلال آمد از ولایت چین — بعد عمری چو آهوی مشکین

هست از خط سبز او پیدا — که بود مشک گرد راه خطا

خط برآمد ز صفحه رویش — خط لب کرد چار ابرویش

قاصدش که رنج ره برده — جز خط لب خطی نیاورده

خبری زیر لب نهان دارد — که تعلق بگوش جان دارد

که بگوید خبر ز چین شاید — که لبش بوی مشک می آید

---

[1] ک، ع: صحبتی [2] ک، خود [3] ح، لشکرش [4] ح: پای نهاد [5] ح، ع: گر

این خبر را چو پادشاه شنید — پا برهنه سوی هلال دوید
در برش تنگ تر ز جامه کشید — انتقام از پیام و نامه کشید
تاب آغوش او نداشت هلال — بر زمین اوفتاد و[۱] شد بدحال
زیر پای شهنشه آن درویش — مدتی بود بیخبر از خویش
خبر از کار و بار خویش نداشت — نفسی از حیات بیش نداشت
حال او را چو دید شاهنشاه — سر زد از چشمش آب و از لب آه
تا بروئیش ز نرگس خونبار — مشت آبی نزد نشد هشیار
آخر از آب چشم بیمارش — یافت صحت ز درد دل یارش[۲]
در مداوای آن دل بیتاب — آب چشمش نبود کم ز گلاب
چون بحال خود آمد آن بیهوش — بسخن کرد وا لب خاموش
طوطی خط سبز پشت لبش — یاد میداد درس سخن ادبش
آخر آمد بحرف آن محبوب[۳] — مهر از لب گشاد چون مکتوب
کرد اول دعای دولت شاه — که چو او کس نبود دولت خواه
بعد از آن خواست حرف چین گوید — لب خود را بمشک تر شوید
لیک نگذاشت حاجب ادبش — که زند راز عشق سر ز لبش
بست ناچار لب ز گفتن راز — لاجرم شد زبان حالش باز
این زبان را چو شاه می فهمید — گفت و گویش بگوش[۴] هوش شنید

۱ح: اوفتاد شد ۲ح: یافت ... یارش - آخر ... بیمارش ۳ح: محبوب
۴ح: ز گوش

دید بر رو چو رنگ اخلاصش | برد از آنجا بخلوت خاصش
خبر یار خود ازو پرسید | مژدهٔ وصل در جواب شنید
یکسر مو هلال ازو ننهفت | قصهٔ سیر چین سراپا گفت
نافهٔ مشک را بشه گذراند | بوی وصلش ز چین زلف رساند
گفت این نافه نامهٔ یار است | که درو بوی جامهٔ یار است
نامهٔ سر بمهر خورشید است | غنچهٔ بوستان امّید است
نافه را پادشاه زد ببغل | دل خود را بنافه کرد بدل
نافهٔ مشک را ز دل نشناخت | نافه در بر[1] گرفت و دل را باخت
نقد بود از دو جانب این سودا | بوی مشک آید از چنین سودا
هر چه در چین هلال را رو داد | لب خود را بذکر آن بکشاد
شاه ازین گفت و گوی می بالید | در بر پیرهن نمی گنجید
جامه از بر ز بیم تنگی کند[2] | تن خود را خلاس کرد از بند
خلعتی تازه کرد[3] در بر خویش | داد این جامه را بآن درویش
شد هلال از لباس شاه چو بدر | گشت آن روز خوش بر و شب قدر
ذرّه وار از ادب ز جا برخاست | گفت خورشید در چمن تنهاست
کرد تکلیف سیر باغ بشاه | راه خورشید تا شود کوتاه
گفت شاهش گروهی از فقرا | آمدند از برای دیدن ما

---

[1] ک، دل [2] ج ندارد؛ جامه . . . کند [3] ک، کرد تازه

هر یکی از ولایت دیگر — بسته در راه ما ز شوق کمر
کنده از بر لباس دولت و جاه — بسته احرام طوف این درگاه
یکی از تخت و تاج دل کنده — یکی از سر کلاه افگنده
رفته بیرون یکی ز میخانه — گشته بر گرد ما چو پیمانه
همه از صیقل جلای وطن — کرده مرآت حسن ما روشن
خوردن این گروه جز غم نیست — این کرامت ز عاشقان کم نیست
دیده از ما نگاه پنهانی — کرده آنرا غذای[1] روحانی
همه شب تا بروز چشم براه — شده قانع ز ما به نیم نگاه
دل این فرقه عرش رحمانی ست — عشق این قوم عشق ربانی است
هست یک سال کین صف عشاق — جا گرفتند در مقام عراق
اصفهان شد مقام درویشان — شرف ماست خدمت ایشان
پیش این طائفه ز غمزه و ناز — هر سحر می بریم نذر و نیاز
تا دهند از دیار وصل نوید — کاید از چین هلال با خورشید
هست این جلوهٔ تو در ایران — اثری از دعای درویشان
گر نبودی درین دعا اثری — نرسیدی ز ملک چین خبری
ندمیدی ز غیب صبح امید — نرسیدی باصفهان خورشید
خیز تا پیش این دعا گویان — هر دو باهم رویم حق جویان

---

[1] ح ندارد: دیده .... روحانی

حق شکر دعا بجا آریم | بعد ازان رو بمدّعا آریم
آخر آن هر دو نازنین باهم | در[۱] ره دلبری نهاده قدم
زده از باغ حسن بر سر گل | بسته از زلف دسته سنبل
بهر دیدار آن سیه روزان | هر دو چون مهر و مه شدند روان
بهر آن بلبلان گلشن حسن | برده با[۲] خویش تحفه خرمن حسن
بهر نوشندگان زهر فراق | برده هر یک ز حال لب تریاق
پادشه برده گل ز باغ جمال | برگ سبزی ز خط سبز هلال
شاه از کس نکرده پروائی | برد اوّل هلال را جائی
که درو کرده جا دو عاشق زار | هر دو امّیدوار دیدن یار
کرده از خویش هر دو قطع نظر | رفته از خود بعالمی دیگر
در ره عشق آن دو عاشق پاک | چون دو نقش قدم نشسته بخاک
هر دو در علم حال بس کامل | لیک از حال یکدگر غافل
دهن هر دو باز چون پسته | لیک از گفت و گوی لب بسته
هر دو[۳] در ناله لب کشوده چو نی | قالب خود تهی نموده چو نی
هر دو وا کرده چشم در مجلس | لیک حیران چو دیدهٔ نرگس
حال شان را چه دید شاه و هلال | هر دو را شد تغیر در احوال
هر دو از اسپ آمدند فرود | تا شود روح عاشقان خوشنود

---

۱ ح: بر ۲ ح: برده خویش ۳ ک: فرش ۴ ک: از

برده آن شه پیاده در ره رنج　　یاد می داد از شه شطرنج

چند گامی پیاده طی کردند　　اجر حج بدست آوردند

چون دو طاؤس گشته مست خرام　　حلقهٔ چشم عاشقان شده دام

جذبهٔ عشق بین که از صد گام　　صید آمد بپای خود در دام

آن دو معشوق و آن دو عاشق زار　　بعد عمری بهم شدند دوچار

شاه شد روبروی درویشان　　گفت از اسلام بر ایشان

برنیامد صدا ز هیچ کدام　　نشنید از کسی جواب سلام

مانده بود از حیات شان یعنی　　قوت دم زدن نداشت کسی

لیک بهر دعای دولت شاه　　چشم شان کرده وا زبان نگاه

از زبان نگه بعجز تمام　　کرده هر یک ادا جواب سلام

چون مقابل بچشم جادو شد　　چشم عشاق هم سخنگو شد

پادشه زانوی ادب ته کرد　　سر آن هر دو در کنار آورد

جای داد از تواضع آن گرو　　هر دو سر را بکرسی زانو

زانوی شاه شد تن سرها　　ساق آن پای گردن سرها

سر هر یک گرفته از هر سو　　چون سر زلف خویش بر زانو

هست چون محو فکر جلوهٔ دوست　　سر عاشق همیشه بر زانوست

هر سری از زبان خاموشی　　کرده با زلف شاه سرگوشی

که سر ما اسیر این دام است　　صبح اقبال ما همین شام است

نیست مارا برنگ نقش جباه[۱] | جز بدرگاه شاه هیچ پناه
این جوانی دگر که باشاه است | از همه کاروبار آگاه است
وقت رفتن بملک چین و خطا | بود یک شب بکلبهٔ فقرا
گشت چون شمع در سخن گلریز | آتش عشق ما ازو شد تیز[۲]
در محبت گواه ما او بود | در طلب شمع راه ما او بود
صورت شاه داد روی نما | دل مشتاق را ربود ز ما
چه شود گر کند بشاه اظهار | اندک از حال ما دو عاشق زار
زلف ازین درد دل بخود بپیچید | آن جوان را بگوشهٔ طلبید
گفت پنهان باو که این فقرا | از تو دارند چشم یاریها
عقدهٔ از کار این دو تن بگشای | حال هریک بشاه باز نمای
پیش آمد هلال و کرد سجود | حال هریک بشاه عرض نمود
کین دو تن در ولایت کشمیر | پیش ازین بوده اند شاه و وزیر
وصف حسنت شنیده انداز من | صورتت را کشیده اند از من
صورت حال خود بدل کردند | رو بدرگاه شاه آوردند
در محبت بچشم آگاهی | بندگی دیده خوشتر از شاهی
کرده اکنون مراد خود حاصل | شده هریک بکام دل واصل
پادشاه این سخن چو گوش نمود | شان حسنش از آنچه بود فزود

۱ک: جاه؛ ح: جناه ۲ح: عشق بهر ما شده

قدر حسنش چو ماه گشت بلند   از طرب بر فلک کلاه افگند

رفت از انجا بسیر جای[1] دگر   کامدش یاد آشنای دگر

یاد آن آشنا ز جایش برد   رو باد از کمال شوق آورد

برد باخود هلال را همراه   سازدش تا ز حال او آگاه

هر دو رفتند پیش آن مشتاق   تا دمی وارهد ز درد فراق

گرد او همچو باد گردیدند   خاک گردیده آتشی دیدند

بود آن دلربای دلداده   آفتابی بخاک افتاده

کرده هر شب تهی ز غم قالب   چون هلالش رسیده جان برلب

پادشاه از زبان حسن و جمال   گفت احوال او چنین بهلال

کین پسر هم قریب یک سال است   که درین بارگه باین حال است

آن صنم نیز پیش ازین بدو سال   بود چون آشنا بچشم هلال

گفت کین دلبر پری پیکر   دختری هست در لباس پسر

دختر شهریار کشمیر است   نوبر نوبهار کشمیر است

بود او هم اسیر آن تصویر   که جهانی بحسن اوست اسیر

چون پدر داشت عزم این درگاه   تا به بیند جمال شاهنشاه

هست اکنون براهت این دختر   بر زمین اوفتاده همچو پدر

شاه ازین قصه شد بخود مغرور   کرد جای دگر زناز عبور

---

۱ ع، ح: بجای سیر

زن و مردی درآن مکان تنها — دید از یکدگر فتاده جدا

هر دو مشتاق دیدن رویش — سجده کرده بطاق ابرویش

زین دو تن هم هلال[1] بود آگاه — کرد احوال شان عیان برشاه

گفت کین مرد پیر دیوانه — بود شاه دیار فرغانه

ناگه این زن بآن دیار رسید — عالمی مست حسن او گردید[2]

از ره دور تا رسید آنجا — طرح میخانه کشید آنجا

کرد میخانهٔ چو چشم بتا — که فروشد درو شراب حیا

خانهٔ چشم بود میخانه — بادهٔ او[3] نگاه مستانه

خوانش آمد ز شوق می درجوش — گشت چون خویش چشم باده فروش

اهل آن شهر می پرست شدند — چون دو چشمش سیاه مست شدند

بهر او ترک خان و مان کردند — بر در میکده مکان کردند

شاه هم تاج و تخت خود را باخت — جام را کاسهٔ گدائی ساخت

من هم آنجا شبی بسر بردم — باده از دست این صنم خوردم

چون دماغم رسیده[4] از باده — در[5] دلم میل حسن افتاده

صورتت از بغل بر آوردم — تا تماشای آن دمی کردم

نظر این دو تن بر آن افتاد — هر دو از قید هم شدند آزاد

لیک از شوق دیدن رویت — خاک گردیده اند در کویت

---

[1] ح؛ دو هم را [2] ح، ناگه .... گردید - گفت .... فرغانه [3] ک، از [4] ح؛ رسید [5] ح؛ بر

این سخن چون شنید آن دلبر — آمدش یاد عاشقی دیگر
رفت از آنجا بدیدن آن یار — تا کند بهره مندش از دیدار
دید چون گل بخاکش افتاده — همچو بلبل بناله تن داده
داد ماهی چنان نشان بهلال — که هلالش سزد بپا خلخال
گفت یک سال[1] شد که این مهوش — از غم ما نشسته در آتش
لیک معلوم نیست کین دلبر — از کجا آمده باین کشور
آگه از حال او چه بود هلال — کرد معلوم شه حقیقت حال
کین صنم از نژاد شاهان است — دختر پادشاه ماهان است
داشت باغی برون زشهر آن ماه — که درو می رسید[2] هر بیگاه
شب در آنجا چو گل گذر می کرد — صبح چون بوی گل سفر می کرد
تا مرا هم بهوای سیر خطا — برد چون برگ گل باَن صحرا[3]
از قضا چشمش اوفتاد بمن — برد از خود مرا بسیر چمن
دید از شوق می کباب مرا — داد صهبا بجای آب مرا
یک شب آرام جان او بودم — تا سحر میهمان او بودم
صبح آن صورتی که با من بود — دید[4] و ترک سریر و تاج نمود
در رهت او فگنده از سر تاج — یافت اکنون بدرگهت معراج
پادشاه از مکارم اخلاق — شد چو فارغ ز دیدن عشّاق

---

[1] ک: یکساله [2] ح: درو سیر شد [3] ح ندارد: از "تا ..... صحرا" تا "از دو... شد" [4] ک: دیده

یاد معشوقه کرد و عاشق شد | در محبت چو صبح صادق شد
کرد آهنگ سیر باغ هلال | که نشاند بباغ وصل نهال
تخم ریزی کند در آن گلشن | تا گلی سر کشد ز صحن چمن
رفت و جا کرد زیر سایهٔ بید | دید گلها شگفته از خورشید
شاه چون سرو باغ مقصد شد | بید مجنون آن سهی قد شد
دید چون بید سرو بالایش | سر خود سود بر کف پایش
شاه را بید جای بر سر داد | بید آن سال[1] در چمن بر داد
سر آن سرو در کنار آورد | سایهٔ بید نیز بار آورد
یافت نشو و نما چو از خورشید | گشت بید سیاه سایهٔ بید
شده بخت سیاه بید سیاه | محو از یک تجلی آن ماه
تافت خورشید چون در آن بستان | برگ بید از هلال داد نشان
شده از پرتوش در آن گلزار | چشم پر نور رخنهٔ دیوار
بسکه آئین باغ بسته ضیا | شده هر برگ از ید بیضا
سرو گردیده چون دم طاؤس | بال[2] نوری نموده تاج خروس
جابجا می نمود در گلزار | پنجهٔ آفتاب دست چنار
حسن آن مه چو بر فروخت چراغ | رنگ اختر گرفت هر گل باغ
شده در رنگ وادی ایمن | رشک بام سپهر صحن چمن

---

[1] ک: امسال [2] ک: تاک

دید از پشت بام خود خورشید ‌‌ ‌ کافتابی است زیر سایهٔ بید

کرده از سبزه بهر[1] خود بستر ‌‌ ‌ چادر سایه را کشید بسر

رتبهٔ سایه بین که گشت نقاب ‌‌ ‌ بر رخ آفتاب عالمتاب

بود حسنش بهر طرف تابان ‌‌ ‌ نور در سایه کی شود پنهان

سایهٔ بید و مطلع خورشید ‌‌ ‌ شده آبستن دو صبح امید

از دو جانب دو صبح پیدا شد ‌‌ ‌ آفتاب از دو سو هویدا شد[2]

شد مقابل دو آفتاب بهم ‌‌ ‌ سایه ز انجا برون نهاد قدم

بام آن قصر بود قلعهٔ[3] طور ‌‌ ‌ در و دیوار باغ مطلع نور

دید خورشید پیش شاه هلال ‌‌ ‌ گشت امیدوار شام وصال

از گل روی خود چو نرگس باغ ‌‌ ‌ کرد روشن بصحن باغ چراغ

گل رو را چراغ گلشن کرد ‌‌ ‌ اختر بخت شاه روشن کرد

بود چون آفتاب شاه آنجا ‌‌ ‌ کرد خورشید کار ماه آنجا

یعنی آن ماه روی مهرلقا ‌‌ ‌ کرد از حسن شاه کسب ضیا

روی خود را بآب آن روشست ‌‌ ‌ نسبت ماه شد بمهر درست[4]

روی یارش چو در نظر آمد ‌‌ ‌ قدمی چند پیشتر آمد

از گلیم سیاه سایهٔ بید ‌‌ ‌ رفت بیرون بدیدن خورشید

هر دو سرو روان بجانب هم ‌‌ ‌ می نهادند سر بجای قدم

---

[1] ع: زیر [2] ع ندارد؛ از «تا ...... صبحا» «تا» از دو... شد [3] ع: نام آن قصر بود قلعه [4] ع: روی .... درست - چشم شه چون فتاد بر خورشید - دید نور سحر ز سایهٔ بید

چون صبا زود قطع ره کردند — چون گل از شوق سر بر آوردند

بر رخ یکدگر در آن مجلس — چشم وا کرده هر دو چون نرگس

چون گل از شوق هم کشاده بغل — مشکل بند جامه ساخته حل

هر دو هم را گرفته در آغوش — شده از شوق یکدگر بیهوش

جامه را کرده[2] همچو گل صد چاک — چون دو برگ گل اوفتاده[3] بخاک

نقش خود را بخاک چون دیدند — هر دو از شرم آب گردیدند

چون از آن حال آمدند بحال — هر دو را شد تغیر در احوال

غنچه پر شیشه و گل ساغر — بود پژمرده تر ز یکدیگر

ساقی سرو قد سیم اندام — رفت و حبا کرد پیش شیشه[4] و جام

شاهد می ز پرده بیرون کرد — چهره از رنگ باده گلگون کرد

او هم آنجا دمی حیا ورزید — پرده بر روز رنگ[5] باده کشید

چشم ساقی بروی می افتاد — جام را داد شوخ چشمی یاد[6]

ساغری خورد پر ز باده ناب — تا بر آید نخست خود ز حجاب

بعد از آن می دهد بآن دو عزیز — تا بیابند لذت[7] از همه چیز

عاقبت از شراب شیشه راز — قدحی برد پیش شاه بناز[8]

بود شه سرخوش از می آزرم — درکشید آن پیاله را از شرم

---

۱ ع: پر ۲ ک، ح: کرد ۳ ک: اوفتاده ۴ ح: از پیشه جام ۵ ک: ننگ ۶ ع: داده شوق چشم بیاد ۷ ع: لبت ۸ ع: بین

پادشاه آن[۱] پیالهٔ صهبا | نتوانست کرد رد ز حیا

ساقیش بسکه دید تشنهٔ می | دادشش از می پیاله پی در پی

شه برآمد ز پردهٔ آزرم | یار را دید زیر برقع شرم[۲]

دختر رز بیک اشارهٔ شاه | پرده برداشت از رخ آن ماه

برلبش بوسه ها زد آن دختر | بود آن دخترش مگر مادر

مجلس عیش گرم شد ز شراب | کار آتش ببزم کرد این آب

اهل مجلس بروی یکدیگر | چشم خود دوخته بتار نظر

پردهٔ شرم از رخ افگنده | زده بر روی یکدگر خنده

شده در بزم آن حیامندان | بر رخ یکدگر چو گل خندان

چون ز می گرم شد دل[۳] خورشید | در دل شه دمید صبح امید

خواهش وصل بسکه در سر داشت | دختر رز حجاب را برداشت

جامهٔ سبز شیشه از بر کند | پردهٔ شرم بر کنار افگند

نغمه هم جابجا علم افراشت | چنگ و عود از میانه سر برداشت

جلوه گر گشته چنگی و عودی | با صدائی چو لحن داودی

چنگ پیرانه سر در آن مجلس | سر بزیر اوفگنده چون نرگس

از نی آنجا ز بار پشت دوتا | همچو نرگس بکف گرفته عصا

نغمهٔ چند در عراق نواخت | که مخالف ز دف سپر انداخت

---

۱ ح: از ۲ ح: ندارد: از "شه برآمد..... شرم" تا "گنت .... خانی" ۳ ع: بسر

عود هم عود نغمه ساخته تر
تا بریزد در آتش مجمر

مجمرش نیست غیر کاسهٔ ساز
آتش او ست شعلهٔ آواز

کرده طنبور بهر دف افغان
چون تهی کاسهٔ ز خواهش نان

تا مغنی ز شیشهٔ طنبور
ریخت در جام دف شراب سرور

زده از شوق رقص خوبان دف
از جلاجل ببزم کف برکف

نازنینان آن نشیمن خاص
شده مانند برگ گل رقاص

همه سرگرم رقص همچو تذرو
قد کشیده بصحن باغ چو سرو

شده از حسن و نغمه و باده
همه اسباب عیش آماده

چون ز صهبا دماغ شاه رسید
عاشقان را ببزم می طلبید

حسب الحکم والی ایران
سوی آن قوم شد هلال روان

بفقیران ز شه رساند دعا
که بیارند رو بمجلس ما

در اطاعت خلاف ننمودند
پا ز سر کرده راه پیمودند

همه از بلبلان گرفته سراغ
جمع گردیده اند به در باغ

کرده از غیر باغ قطع نظر
دوخته چشم خود چو حلقه بدر

تا دعای همه هلال رساند
نقش شان را ببزم شاه رساند

باعث فتح باب شان گردید
کرد آخر هلال کار کلید

همچو سرو آن گروه حق آگاه
شده سرسبز از عنایت شاه

آخر از لطف شاه در بستان
گرد گل رنگ رفته از رخ شان

مشت خاری چو دستهٔ گل شد　　پر طاوس بال بلبل شد

نشه در آنجا چو عشق می ورزید　　ساقی عاشقان خود گردید

عاشقان را بدست خود می داد　　جام را در کنار شیشه نهاد

بست از می بدست خویش حنا　　تا نه بینند آن ید بیضا

دست خود را پیالهٔ می ساخت　　پرتو روی خود درو انداخت

تا بهر بزم می که بنشینند　　می و معشوق را یکی بینند

دست شه هم پیاله هم گزک است　　لب او هم شراب و هم نمک است

همه را کرد سرفراز چو تاج　　بود آن شب مگر شب معراج

یکشب و روز بود آن بستان　　مجمع عاشقان و معشوقان

بود آن شب شب وصال همه　　روز آئینهٔ کمال همه

شب و روز هی نه یکدگر خوشتر　　هر دو از زلف و روی دلکشتر[۱]

از هوای مفرح گلشن　　شیشهٔ باده گشته سرو چمن

کس ندارد در آن گلستان یاد　　هیچ بادی بجز مبارک باد

تهنیت بسته شهر را آئین　　باغ را کرده فصل گل رنگین

هر که در باغ بود یافت کمال　　گشت خورشید ماه و بدر هلال

عشق هم شد تمام در گلشن　　بود دارالکمال صحن چمن

به که فانی تو هم درین بیگاه　　قصهٔ عشق را کنی کوتاه

---

۱ ک : انگشتر

که شب وصل یار نزدیک است | وقت بوس و کنار نزدیک است

ختم داستان عشق و محبّت و بجا آوردن شکر و سپاس این نعمت[1]

عمرها بود در سر خامه[2] | خواهش اختتام این نامه

قلم از شوق نامه پردازی | کرده در زیر تیغ سر بازی

سوزن کلک من ز رشتهٔ خط | دوخت بر روی نامه چشم نقط

سر خود کرده صرف این سودا | برده این ره بسر ز ناخن پا

خامه در جست و جوی این مطلب | قطع سر کرد قطع ره چه عجب

بدو انگشت پای خامهٔ من | عمرها کرد سیر نامهٔ من

سر خود کرد در سر نامه | تیشه بر پای خویش زد خامه

شکر کین نامه شد تمام آخر | پخته گردید کار خام آخر

بهر طرح بنای نامه[3] قلم | ریخت از آب دیده[4] رنگ رقم

یافت اجزای او بهم ترکیب | داد این نامه را قلم ترتیب

نامه بالید بر خود از شادی | خامه را داد خط آزادی

کرد امشب بطالع خامه | هفت اختر طلوع ازین[5] نامه

نامه تا ساده بود از خط و خال | داشت در چشم خامه[6] حسن و جمال

[1] ک: ندارد: ختم .... نعمت [2] ک: نامه [3] ع: خامه [4] ک: از جسم آب [5] ع: زین [6] ک: نامه

خط چو سر زد ز روی نامهٔ من — مو بر آورد چشم خامهٔ من

چون بر ویش نشست گرد رقم — چشم پوشید از و دوات و قلم

دید تا خط بروی آن دلبر — کرد پهلو تهی از و مسطر

مقط از خط مگر جدا گردید — که الفها بلوح سینه کشید

تا قلم سر ز بخط[1] نامه کشید — سر ز آتش از قلمتراش ندید

بود در دست راست خامهٔ من — دست چپ زیر مشق نامهٔ من

نامهٔ من کنون چو گشت تمام — دو[2] زبان قلم رسید بکام

قلم از جست وجوی یافت نجات — شد خلاص از سیاه چاه دوات

نامه هم از قلم ورق گرداند — کار خود را بانصرام رساند

شده اوراق خاطر نامه — جمع از دست بازی خامه

دست رد از کسی باو نرساد[3] — رحل او دست اهل معنی یاد

باد دائم بمکتب این فن — دفتینش دو[4] دست اهل سخن

تا درین نسخه کس نه بیند عیب — بست شیرازه اش مجلد غیب

به که چشمت ز پردهٔ انصاف — دوزد از بهر این کتاب غلاف

چون مه و مهر هر دو مصرع آن — روز و شب می کنند سیر جهان

دائم این نسخه در همین کار است — هفت اختر همیشه سیار است

بهر تحریر نقش این نامه — سر زد از هر طرف نی خامه

۱ع: زخط ۲ک: در ۳ع: مرساند ۴ع: ز

از نسیم بهار نامهٔ من همه جا سبز شد زمین سخن

بهر تاریخ نظم این نامه خواستم مصرعی من از خامه

گفت در گوشش صفحه پنهانی

کرده این نامه را رقم فانی[۱]

۱۰۶۸

---

[۱] ح ندارد: از "سته برآید... شرم" تا "گفت ... فانی"

MATHNAWIYYAT -I- FANI KASHMIRI

Edited by

Dr. S. A. H. Abidi

Jammu & Kashmir
Academy of Arts, Culture & Languages,
SRINAGAR—KASHMIR

1964 A.D.

INTRODUCTION

Mulla Sh. Muhd. Muhsin pen-named Fani was the pupil of Mulla Ya'kub Safri [1] and Mulla Wasib, and was the teacher of Ghani Kashmiri [2] and Salim Kashmiri [3]. He was also the disciple of Sh. Muhibhullah Allahabadi [4] and a courtier of Prince Dara Shukoh[5]. In praise of Dara Shukoh and of his spiritual guide he says:

فانی که سجده در دارا شکوه کرد   دیگر سرش فرود به هر در نمی شود

هفت گردون خلوتی از خانقاه پیر ماست   از گدا تا شه مرید پیر عالم گیر ماست

The author of the Mir' atul-Khayal says, "He was a thoroughly skilled person and was a man of position and saintliness and was also pleasant in conversation and company."[6]

It is said that in the beginning Fani was in the service of Nazr Muhd Khan,[7] the ruler of Balkh, but afterwards he entered the service of Shah Jahan,[8] and became the Sadr (Chief Judge). It is also said that later on, when Murad Bakhsh [9] defeated Nazr Muhd, there was found in the library of the latter a copy of Fani's Diwan which contained qasidas in praise of Nazr Muhd, and so Fani was dismissed from his post, but was permitted in receive a pension. After his dismissal, Fani began to lead a retired life in Kashmir :

فانی آخر منزوی در گوشه کشمیر شد   گرچه جائی خوشتر از شاه جهان آباد نیست

In Kashmir Fani used to spend his time in teaching ; and the nobles of the place used to visit him regularly. The name of Fani's house was "Hauz Khas".

When Zafar Khan [9] Ahsan went to Kashmir as governor, Fani was very pleased :

بهار گلشن کشمیر باز رنگین شد   که ابر فیض ظفر خان کامگار آمد

---

1. d. A. H. 1013/A. D. 1605
2. d. A. H. 1079/A. D. 1668-9
3. Haji Muhd Aslam, d. A. H. 1119 or 1130/A. D. 1707-1708 or 1717-1718
4. d. A. H. 1058/A. D. 1648-1649
5. d. A. H. 1069/A. D. 1658-1659
6. p. 166
7. d. A. H. 1060-61/A. D. 1650
8. A. H. 1037-1069/A. D. 1628-1658
9. d. A. H. 1073/A. D. 1662-63

but later on they had a disagreement. Fani was in love with a dancing girl named Niji, who was loved by Zafar Khan also. When she did not respond to Zafar Khan, he satirized both Fani and Niji :

خفته را بیدار سازد باد دامان نجی　　مرده را در جنبش آرد بوی انبان نجی

لله حیف نجی شد شمله و دستار شیخ　　رشته تدبیر او شد بند تنبان نجی

Fani in his turn lampooned Zafar Khan :

گو ظفرخان داغ شو امشب که فانی این غزل　　در اله آباد پیش قدردانی خوانده است

It is said that Fani had to leave Kashmir and take refuge in Delhi.

Fani had a great love for Kashmir:

در بهار گلشن کشمیر فانی هر طرف　　جز شراب ناب شمع مجلس احباب نیست

and compared to that the climate of India was not to his liking :

در کتابهای کشمیر از زبان آه سرد　　شکوه ها از گرمی هندوستان می باید نوشت

فانی از بخت سیاهت شده در هند وطن　　ورنه جای تو بجز گوشه کشمیر نبود

هوای برشگال هند خوش آمد مرا لیکن　　نسیم نوبهار کابل و کشمیر می باید

Among the contemporaries of Fani, Mulla Mufid Balakhi has satirized him.

Fani was addicated to wine and opium :

کم ز جام باده نبود هر گلی از کوکنار　　ز بیدار امسال فانی کاری افیون کند

He died in A.H. 1081/A.D. 1670-71

Fani's Diwan has been described as consisting of between five and seven thousand verses. The Kulliyat of Fani (MS. No. 3565, Rampur) are as follows :

Mathnawis	4	Couplets	7366
Ghazals		verses	5265
Qasidas	5	„	168
Quatrains	166		
		Total	13131

Naz-u-Niyaz

Among the mathnawis of Fani the first mathnawi is Naz-u-Niyas, which is a historical love-story and begins with the following:

الهی آتش عشقی بر افروز　　که باشد همچو داغ لاله دلسوز

Then the poet says :

زلیخا را به یوسف نامزد ساخت — باین آهنگ ساز عشق بنواخت

ز روی حسن لیلی پرده برداشت — لوای عشق از قدش برافراشت

به فرهاد از لب شیرین سخن کرد — بغل هم جلوه از حسن دمن کرد

به محمود از ایاز آورده پیغام — که گشت از عشق او بی صبر و آرام

Before embarking on the story, the poet praises India and her great Sufis :

سواد هند خاک عشق خیز است — که آنجا آفتاب حسن تیز است

دلم شد روشن از حسن سیه فام — عجب کز کفر دیدم نور اسلام

The Story

In the reign of Akbar,[1] there was a young man named S. Musa at Kalpi. S. Musa came from Kalpi to Fatehpur Sikri and lived honourably at the court of Akbar for ten years. One day Musa saw a gold-smith's daughter named Mohini in his dream:

شبے آمد بخوابش ماه روئے — چو شب برمه پریشان کرده روئے

چو مهر و مه بیک دیگر رسیدند — بهم از چشم مست افسون دمیدند

نهادم تا براه دلبری گام — برآوردم باسم موهنی نام

and became infatuated with her. When Akbar heard of his condition, he sent for him, Abul Fazl [2] writing the summons on behalf of the emperor :

وزیر اعظم شه شیخ ابوالفضل — که در فهم و فراست بود بوالفضل

بسید نامهٔ عظمے فرستاد — که شاهنشاه کرد امشب ترا یاد

At the royal command Musa was sent to Akbarabad.

Musa wandered in the streets and lanes of Akbarabad till he reached a house, in which his beloved was living :

نشان کوئے یار از کس نپرسید — چو بلبل بوی گل از حسن پرسید

نگاهے بر در و دیوار مے کرد — تماشائی سرای یار مے کرد

In order to see his beloved Musa dressed himself as a flower-seller:

بقصد دیدن آن سرو آزاد — برسم گل فروشان کرد فریاد

1. A. H. 963-1014/A. D. 1556-1605
2. d. A. H. 1011/A. D. 1602

In this way he entered Mohini's house, where he spent his nights secretly. After three days Musa hired a house, to which he took his beloved :

ز منزل رو سوی بازار کردند   وداع آن در و دیوار کردند

درآن خانه را زنجیر کردند   بهم دیوانه ها تدبیر کردند

When Mohini's people could not find her, they planned to kill Musa. Seeing their desperate plan Mohini returned home pretending to be out of her mind.

Musa returned to the royal camp; and Mohini also left Akbarabad with a poet friend of Musa named Qazi Jamal, but was caught on the way by her people and thrown into confinement :

پی دفع جنون تدبیر کردند   بپای آن صنم زنجیر کردند

Musa could not stand the separation and died reciting this couplet thrice :

دلم صد جان ز عشق دلستان یافت   ازین به دلستانی کی توان یافت

His funeral procession went by Mohini's house and she fell down weeping from the roof, and at last she also died.

Fani considers this mathnawi as a valuable present for Iran, Turan and Isfahan, and has remembered Sa'ib also :

قبولش گر کنند این شعر فهمان   شود مشهور در ایران و توران

در اندک فرصتی از سرمهٔ آن   کند روشن سواد خود صفاهان

بصائب هم دعائی می رساند   که قدر این دعا او نیک داند

The following couplets mention the name and the year of the composition of the mathnawi :

ز حسن و عشق از بس یافت اتمام   بود ناز و نیاز این نامه را نام

بگوشم گفت هاتف از عنایت   رقم زد کلک فانی این حکایت

Mulla 'Abdul-Qadir Badayuni[1] had been moved so much by this tragic story that he narrated it in full details giving additional information and filling in the various gaps in the mathnawi of Fani. He writes :

"And among the remarkable events of this year [A.H. 976/A.D 1568-69] is the story of the death of Sayyid Musa of Garmsir, son of Sayyid Mikri, one of the chief Sayyids of Kalpi in the land of India. It is concisely as follows. Sayyid Musa had come to do homage to the Emperor, and by chance he became infatuated with the Hindu wife of a goldsmith, named Mohini, whose beauty was like gold of purest standard, and the lasso of her pure glance

1. d. A. H. 1004/A. D. 1596

attracted him as her lover, and the bond of love and attachment grew strong on both sides......when the expedition set out to Rintambhor, Sayyid Musa contrived to remain behind. He took a house within the fortress of Agrah in the vincinity of his beloved on the banks of the river Jumna, near to Mir Sayyid Jalal Mutawakkil, and his affairs tended madness. Once or twice accompanied by trustee persons of his own he had gone outside his own house, and had fallen either into the hands of the watchman, or into the hands of some goldsmiths of her caste......A period of two years and four months passed, during which they were content with a glance now and then from afar, till one night Sayyid Musa, at a hint from that fascinating lady, threw a lasso......over the roof of Mohini's house, and climbed up like a rope-dancer, and so they spent the night together in chaste affection. A poem called Dilfarib, which Sayyid Shahi, brother of Sayyid Musa, composed, has some verses on the subject......But at the time of saying adieu it so happened, that the beloved rising from the pillow of sleep, bade farewell to house and home, and despising fame and reputation, went with her lover.....so they made off from that spot .....and remained cancealed for three days in the house of a trustworthy friend. Meanwhile the relatives of the lady surrounded the house of Sayyid Musa..... and brought claims and litigation. And Sayyid Shahi, the younger brother of the aforesaid Sayyid, who has a sincere friendship for the writer of these pages, and put this story from beginning to end into verse, some of which verses have been quoted above, returned answer to them, and spent time in 'perhaps' and "wouldthats". The lady was informed of that concourse, and her heart being alarmed for Sayyid Musa, lest he should come to any harm at the hands of the Governor, through stress of circumstances parted from that lover, and cheered him with the promise of meeting him again. She herself, through fear of the stain of dishonour, which might cleave to her cheek, returned to her house, and made the following excuse. She said: "On such and such a night, when sleep was firmly settled on my eyes, a person of such heart-ravishing form, that none ever seeks the like of it in his dreams, took me by the hand, and I passed from dream-land to the land of imagination and that sleep was changed into wakefulness. And I saw distinctly that glorious form, with a crown encircled with jewels upon his head, and two wings of light upon his breast. And he, reciting a charm over me like one bewitched, infatuated me with his beauty, and caught me upon his wings and pinions, and bore me to a certain city, the description of which may perchance have been heard in some fairy-tale, and took and set me down in a high and inaccessible tower full of wonders and strange things of every kind, and in every corner of it were troops of beings of Peribirth......But, although it would have been better to have concealed the matter, yet through spite they kept that Treasure in a ring of iron serpents, and shut her up under lock and key in an upper room. Sayyid Musa through separation was overcome by the catastrophe, and taking the title of 'Disgraced' suddenly took leave of the bride of

his senses too......And when this fact became as well known as the sun at midday heat, and stories about it were told in every assembly, and a description of it was in every month, that heart-ravisher sent a message by her tire-woman, saying: I myself in the midst of a thousand troubles and annoyances have altogether escaped from the hands and tongues of my traducers by means of such explanations and excuses, as women know how to make......

"Then Sayyid Musa in accordance with her request, starting in the morning took leave of her, in a way that all can imagine, with every demonstration of grief on both sides. He left a confidential friend there to serve him, and himself set off towards Rintambhor with the fixed purpose of paying his respects to the Emperor......But that fair one could not bear the pain of separation, so after some days she came to an understanding with that confidential friend, and said: "Do you one night in the guise of a beggar, raise a cry for alms, and on the pretext of giving you something will come out of the house, and will go out of this city with you." So at the appointed time, under the pretext she had suggested, she left the house of her father and mother, and after her other ventures risking her modesty, which was her safeguard, she turned her face to flight......The preparations had been made beforehand. For three days they remained hidden in the city, and then with joyful hearts set off towards Fathpur and Biyanah. As luck would have it, in as much as God......willed it not, suddenly in the midst of the road some of the relatives of the Beauty appeared, like an unexpected misfortune, and recognizing her by her charms, which were as evident as the light of day though she herself was veiled, took hold of her firmly by the skirt..... The patrols of Pahluwan Jamal, who at that time was police-magistrate, came up, and a great hubbub issued. The fugitive fair one was handed over to her relatives, and her companion in flight was sent to prison. When he had from the close confinement suffered long in misery and hardships, he managed somehow or other to effect his escape. News of these events was brought to the camp to the helpless and wandering Sayyid. Then he, who through sickness caused by separation had become as thin as a new moon, or a ghost, on hearing this news became desperate, and turned his thoughts to death, and even made preparation for self-destruction; but he came to the conclusion that Death could not at any time be very pleasant, so rending the collar of patience he desired to go to Agrah. His affectionate brothers, and sincere friends kept an eye on him, whether he would or no, restraining him sometimes by good advice, sometimes by force and threats and reporaches and abuse. At last, when the Imperial camp arrived at the capital, and Sayyid Musa, who had before been merely wounded, was now consumed (by love), and however much he strove was unable to catch a sight of his beloved, because they kept her guarded in a strong place, one Qazi Jamal by name, a Hindi poet of Sivakanpur, one of the dependencies of Kalpi, between whom and the Sayyid there existed a bond of the closest

friendship took his case very much to heart. So one evening at the hour of prayer he extricated that sitter in a corner of the hall of chastity from the dark cell, and set her beside him on a charger head-tossing like the piebald steed of Fate......and along the bank of the river Jumna galloped as hard as he could up stream. The relatives of the woman came after him, and the inhabitants of the city who were spectators of the scene shouted in front of him. The horse struck fast......in the pits and canals .... and like a chess-man he knew not how to move in stalemate. Then the beautiful lady fell into despair, and throwing herself out of the saddle on the ground said to Qazi: "Save your own life by flight, and take my greeting to my lover, and say to him this impromptu:

I have made every effort; but Fate says:

The business, which is another's is out of thy power."

When Sayyid Musa received this message, he shut himself up in a place which he had within the fortress of Agrah, and his spirit melted by vaxation and despair, and his soul......went forth in flight, and escaped from the four-walled prison of temperament, and was freed from the bond of friend and of enemy, while with his tongue he uttered thrice the following :

"From the Beloved my heart has found a thousand lives,

A friend better than that it is impossible to find.
O God ! turn this sorrow to the profit of my broken and desolate heart.

Strike the dagger on my breast,
Cast also my head far from the body.
Throw open the door of this dark house,
Throw open the window also."

When he had despatched his baggage from this temporary lodging to the permanent habitation, they carried his empty corpse with its empty hands to its resting place in order to commit it to the earth. Both men and women made great lamentation: and it so happened that they bore his bier under the very window of that fair one. She, since at this time she was kept a prisoner, with a chain like her tangled tresses on her foot, remained bewildered and stricken on the roof of the house from morning till evening, and setting the seal of silence on her ruby lip, gazed on the bier of that martyr to love. Afterwards being powerless and restless, she uttered a cry, and threw herself just as she was from the lofty roof, and the chain broke from her feet. Like a mad person, with arms and feet naked she ran direct to the resting place of that traveller, who never tasted the joy of union. Her demeanour changed from time to time, sometimes silent, and others crazy, she dropped the head of bewilderment on the collar of sadness, and symptoms of decline became

manifest in her......Her father and mother seeing her in this case at once despaired of her life, and forgave her delinquencies......And after that a total derangement, such as takes place in the pulse of persons on that point of death, became apparent in her whether in motion or at rest, every moment like one mad, and at war with herself, she would sit in a corner disconsolate and beat her breast with a stone. Then making the pronunciation of the name of Sayyid Musa the practice of her lips and the amulet of her life......she......cast herself on the dust of her pure lover, and surrendered her soul to her beloved as Sayyid Shahi the author of that poem points out......The author begs leave to observe, that although in strict accordance with his promise of conciseness, there was no room in this story for indulgence in high-flown language, still what could he do! For the language of love carried the reins of my pen irresistably out of the grasp of my control, and prolixity has been the result."[1]

Maikhane

The second mathnawi entitled Maikhane was composed in the poet's old age and begins :

بنام خدا ابتدا می کنم   که میخانهٔ نو بنا می کنم

In this mathnawi, Fani has mentioned and praised the gardens, rivers, streams and pleasant places of Kashmir :

عروس همه باغها شاله مار   که او را گرفته است دل در کنار

چو در عیش آباد کردم عبور   دو بالا طرب شد دو چندان سرور

ازین باغها به بود باغ شاه   که فرق است از خانه تا خانقاه

درو چشمهٔ هست دائم روان   که نامش بود چشمهٔ عارفان

بود حوض او حوضهٔ فیل کوه   سزد گر بود جای دارا شکوه

چو در باغ سیتم گذار او فتاد   عبورم بشهرو دیار او فتاد

بباغ فتح چند کردم گذر   که از هند یابم در آنجا گذر

چو چشمم شود روشن از باغ نور   اگر صفحهٔ گل نخواهم چه دور

In the end the poet has satirized qazis and exposed their evil character :

یکی قاضی شهر اسلام شد   که رشوتش شرع بدنام شد

1. Muntakhabut-Tawarikh, Vol. II (pp. 113-122), translated into English by W. H. Lowe.

Masdarul-Athar

The third mathnawi of Fani is called Masdarul-Athar and was composed in A.H. 1067/A.D. 1656-7 after the model of Nizami's Makhzanul-Asrar and dedicated to Shah Jahan. The name of the mathnawi and the year of its composition are given in the following couplets :

مصدرالآثار زبس نام اوست   یک اثرش صورت اتمام اوست

بود اثرهاش چو از حد فزون   آمده تاریخ زنامش برون

The mathnawi begins with the following couplet :

بسم الله الرحمن الرحیم   تازه نهالیست ز باغ قدیم

The poet praises God, the Prophet, the four caliphs and Shah-Jahan. Besides, he eulogizes Nizami, Amir Khusrow, Jami, Sh. Ya'qub Sarfi and Sh. Muhibbullah Allahabadi. In three discourses the poet has sought his spiritual guide's help for the regeneration of heart, realization of the stage of enternity with God, which precedes annihilation in God, and visibility of detachment in attachment and attachment in detachment. Fani believes that the path of Sufiism and mystricism is not separate from the path of Shari'at:

راه خدا غیر ره شرع نیست   مسلک آن اصل جز این فرع نیست

So he insists on religious formalities and ritual.

Masdarul-Athar is a purely religious mathnawi and has been written in a moralizing way. The mathnawi consists of eight "Athars" dealing with the virtues of Kalima-i-Tayiba, Namaz,Ruza, Haj, Zakat, together with repentance, humility and resignation. To eulogize these virtues small moral stories have been incorporated.

Haft Akhtar.

The fourth mathnawi, Haft Akhtar, was composed in A.H. 1068/A.D. 1657-8 and beings :

ای زبان کرده در دهان همه   حمد خود گفته از زبان همه

In the beginning Fani has mentioned all his mathnawis which were written in three years. He spent seven nights in writing this mathnawi and dedicated it to Alamgir[1] :

می توان برد فانی این تقویم   بر در پادشاه هفت اقلیم

شاه اورنگ زیب ملک ستان   که بود حکم او چو آب روان

1. A. H. 1068-1118/A. D. 1658-1707

The name and year of the composition of this mathnawi are mentioned in the following couplets :

هرکه خواند کتاب هفت اختر   چون منجم دهد ز غیب خبر

گفت در گوش صفحه پنهانی   کرده این نامه را رقم فانی

The mathnawi describes the love story of an Iranian king and a Chinese princess; but in the course of the story several other places are also mentioned.

The Story.

A beautiful young king of Iran was not inclined to marry, till one day a traveller told him about the excessive beauty of a Chinese princess named Khurshid, who also abhorred the idea of marriage. The king feeling the stirrings of love, sent a young courtier named Hilal to China with his portrait.

First of all Hilal reached Farghana and became the guest of King Sulayman. Fani had had a bitter experience of the people of Farghana and so he satirized them :

نام این شهر بود فرغانه   اهل آن شهر جمله دیوانه

کرده از خانه های خویش فرار   جا گرفته بخانه خمار

همه گم کرده جوهر ذاتی   در پی شاهد خراباتی

The king of Farghana was in love with Mehr Angiz; but, after their seeing the portrait, both the king and his beloved became devotees of the Irarian king.

From Farghana, Hilal reached Mahan, where a princess fell in love and was united with him :

حسن سرگرم مجلس آرائی   عشق بی پا ز ناشکیبائی

در بر یکدگر فتاده ز شوق   روی بر روی هم نهاده ز شوق

From Mahan, Hilal went on to Dasht-i-Gulchin, in the territory of Ghaznin. Here again the princess of the land fell in love and was united with him :

یافت چون خلوتی در آن وادی   تنگ در بر کشیدش از شادی

From Dasht-i-Gulchin, Hilal proceeded to Kashmir, whose king, minister and princess named Sanubar, on looking at the portrait, gave their hearts to the king of Iran. Hilal left Kashmir on his journey towards China and took shawls as a gift to be presented to those he would meet ;

چو در آن ملک شال ارزان دید   تحفه ها بهر یار و دوست خرید

From Kashmir Hilal went into Tibet, whose people are depicted unfavourably :

اهل آن ملک گرچه انسانند　　لیک در عقل کم ز حیوانند
از لباس بشر همه عریان　　پای در موزه چون دوات نهان
همه ژولیده موی چون مجنون　　همه پشمینه پوش چون میمون

However, the physicians of Tibet have been acknowledged by the poet :

در شرایع چو ملحدان کافر　　لیک در علم طب همه کامل
تن اموات پیش آن احیا　　نیست کم از کتاب بیش بها
حکمای تبت ز پا تا سر　　می کنند این کتاب را از بر

From Tibet, Hilal reached Khutan, about whose people the says :

مردم آن دیار ترکانند　　فارسی را بدرس می خوانند
هیچ کس فارسی نداند چیست　　پیش این قوم فارسی ترکیست
چون در آن ملک فارسی ست هنر　　فارسی گوست مرد دانشور

Akhtar Khan was the ruler of Khutan, and his son was engaged to the same Chinese princess.

Hilal now set out for China, at the same time as the royal party from Khutan left for the intended wedding. The princess got married to the prince of Khutan ; but when, after the wedding, Hilal showed the portrait of the Iranian king to her, she fell in love with the king ; and ultimately her first marriage was dissolved, and she was wedded to him.

After the wedding, Hilal returned to Iran, accompained by the Chinese princess. The king was extremely pleased to meet her and Hilal. He mentioned that before their arrival some mendicants had come there from various places; but Hilal revealed that they were, in fact, the king, princess and minister of Kashmir and also the king and princess of Farghana and Mahan.

Besides Mathnawi, Fani has composed Ghazals, quatrains and qasidas also. He is proud of his ghazals :

بسکه در طرح غزل چون ما کسی استاد نیست　　در زمین شعر ما یک بیت بی بنیاد نیست

But most of his ghazals are loose and unattractive, and are mostly conventional, as may be seen from the following :

ازانتهای زلف سیه کس نشان نداد   نتوان شمرد بال و پر مرغ زاغ را

زتار زلف تو تشخیص نبض خواهد کرد   خبر ز عمر دراز ار دهد طبیب مرا

The author of the Riazush-Shu'ara says, "His sublime verses are rare."[1] Still some of his verses are quite pleasant and fluent, as may be clear from the following ;

چنان مزاج عروسان باغ نازک شد   که از صبا شود آشفته زلف سنبلها

از پشت بام آن نازنین بنماید ار ماه جبین   خورشید افتد بر زمین چون سایهٔ دیوارها

قاصد آن آه حسرت صبح راهی می شوند   شکوهٔ اهل زمین با آسمان باید نوشت

در مجلس افسرده دلان تا نفس صبح   شمع است پریشان که پروانه کدام است

چشم دارم کز غمت چشم تری پیدا کنم   از برای خوردن خون ساغری پیدا کنم

هر سحر کز شیشه در ساغر شراب انداختیم   آب حسرت در دهان آفتاب انداختیم

The Qasidas of Fani deal with subjects like the fasting month, the tragedy of Imam Husain and the praise of Shah Jahan.

Fani's quatrains are mostly moral. In one of the quatrains, the death of a hafiz has been mourned.

One of the chief characteristics of Fani is that he has introduced a number of Hindi words in mathwani and Qasida. Some examples of this are quoted here :

بود مرکب خاص آن ملک بهل   کز و سیر عالم شود بر تو سهل

---

1. Cat. م

لب گلرخان سرخ از پان شود گهرهای دندان چون مرجان شود
بخونریزی عاشقان هر سحر زده خنجر بیره پان در کمر

نوبهار آمد بسیر گلشن هندوستان زیبد ار طوطی بجای پر برآرد برگ پان
در چمن هر صبح مینائی کند راگ بسنت نیست طوطی را بجز کلیان چون بلبل زبان
گل ز شبنم هار چنبیلی بگردن افگند تا تواند شد حریف شاهد هندوستان
سیم و زر را وام می گیرد ز چنبیلی و بیل نرگس از بهر نثار ثانی صاحب قرآن

Turning to his prose, we find that Muhsin Fani has written marginal notes on the Sharh-i-'Aqaid[1] in Arabic.

The Dabistan-i-Mazahib[2], one of the monumental works of the period, has been ascribed to this very Fani; but this is incorrect. A number of biographers have mentioned Fani; but not a single tazkira writer or historian has ascribed the Dabistan to him.

There are innumberable reasons for believing that this book has nothing to do with Fani. The style of Fani's prose is different from that of the Dabistan. In a short preface to his mathnawi, Masdarul-Athar, Fani writes :

"سپاس بیقیاس و ستایش قدسی اساس تحف الیست لائق بجناب احدیت و هدایه الیست سزاوار بارگاه صمدیت ..... اما این ... متاع بیش بها در دکان بیمایگان بازار سخن و بدست کم بضاعتان چهار سوی این فن از کارخانه موهبت او مستعار است ..... پس حمد گفتن و گوهر ثنا سفتن و در بدریا دادن و لعل در کان نهادن است و خاموش بودن و طریق ناسپاس همیون پای از جادهٔ متابعت کشیدن و در بادیهٔ خودسری بسر خود دویدن لب از حمد بستن زبان کرم بطعن خود گشادن است." عم

---

1. Ms. No. 794, Islamia College, Peshawar.
2. Nawal Kishore Press.
3. Kulliyati-Fani, Rampur.
4. Kulliyat-i- Fani, Rampur.

In contrast to this, the Dabistan has at its opening the following lines

"اے نام تو سر دفتر اطفال دبستان — یاد تو بنا لغ خردان شمع شبستان... درود نا محدود
بر والا موجود حضرت وجود خورشید سوار سپهر شهود کیوان بنده بهرام پیشکار برجیس اختر ناهید پرستار
اورنگ پیرای کشورستان دین دیهیم خدای دار الملک یقین، مثنوی .... در این نامه موسوم بدبستان
لختی از دانش و کنش و کیش باستانی کرده" ۱

Again, out of the three hundred and ninety-five pages of the Dabistan one hundred and thirty-four pages deal with the various Iranian religious and sects, especially the Parsi and Sapasi faiths, and in fact the book opens with this chapter, while the sixth chapter of only thirty eight pages is reserved for Islam and its various sects. There also, the whole information of the author is secondhand, based on what the Muslim scholars had told him, while we know that Muhsin Fani was a great Muslim scholar. His mathnawi, Masdarul-Athar, reveals his profound knowledge of Islam. Again, in dealing with the contemporary sufis, the author has not mentioned Muhibbullah Allahabadi, whom his devout disciple, Muhsin Fani, could never have omitted.

The author of the Dabistan had lived in Kashmir; but he never claimed it as his home, while Fani is proud of belonging to that pleasant valley. William Jackson writing about the author of the Dabistan says, "He was apparently of Iranian extraction......writing of India he says that "in-constant fortune had torn him from the shores of Persia and made him associate of the believers of transmigration and those who addressed their prayers to idols and images and worshipped demons."[2]

Finally the author of the Dabistan had lived in Patna in his infancy, while Patna has never been mentioned in connection with Fani. On the other hand Fani is said to have lived in Balkh, which does not figure in the Dabistan as a place visited by its author. The only reason for this mistake was that some of the manuscripts in the beginning read: "Muhsin Fani says", and then follow two couplets of Fani; and Mulla Firuz's judgement is quite true, "That a careless or ignorant reader may have considered the words "Mohsin Fani says, as forming the commencement of the volume, and as containing the name

1. p. 2
2. The Dabistan (p. IX), New York and London.

of the author of the whole book; whereas they merely indicate the author of the couplets that follow".[1]

Sir William Jones thought that the book was composed by Muhsin Fani, and his judgement gave weight to the idea of somehow or other linking the book with the name of Fani Kashmiri.

William Erskine discovered an account of Muhsin Fani in the Gul-i-Rna, but says, "It is to be observed that Lachhmi does not mention the Dabistan as a production of Mohsin Fani."[2] And then Troyer says, "Erskine............ concludes that it seems improbable that Mohsin Fani and the author of the Dabistan were the same person..... he coincides with . ...Vans Kennedy."[3]

I am grateful to the Jammu and Kashmir Academy for sponsoring the publication of Mathnawiyyat-i-Fani Kashmiri and thus giving me great encouragement to complete this work. I am thankful to Mr. Noorul Hasan Ansari, Research Assistant, who has copied the whole text from the microfilm and has assisted me in collating the different manuscripts. Finally, I thank all my friends who have helped me in editing this book.

S. A. H. Abidi

1. The Dabistan, Vol. I, p. XI.
2. The Dabistan, Vol. I, p. XI.
3. The Dabistan, Vol. I, p. IX, Paris.


JAMMU
AND
KASHMIR
ACADEMY OF ART, CULTURE & LANGUAGES